

... آفتاب غروب نکرد

لیزا رحمتی

ویژہ کی ہا:

نام کتاب: ... آفتاب غروب نکرد
نوشتہ لیزا رحمتی
چاپ نخست: بہار ۱۳۸۸ خورشیدی



برگ آرای و چاپ: بخش نشرات بنیاد "شاهمامہ"، ہالند
www.shahmoama.com
۳۱(۰)۶۴۱۳۷۵۶۳۸

حق چاپ محفوظ است.

یادداشتِ ناشر

کتابی که روی دست دارید بیان عشقیست که چون در انسان طلوع کرد هرگز غروب نمیکند و هیچ آیین، مذهب، وسیله و حتی احساسی مانع تابیدن آن شده نمیتواند. "گاهی در پرتو این آفتاب فوبی ها و زیبایی ها میدرخشند و گاهی هم پوچی ها و بیهوده گی ها را میتوان در روشنایی اش دید و زمانی از تابش اشعه سوزانش پیزی در نظر نمی آید."

یکی از اهداف بنیادِ شاهنامه زمینه سازی برای نشر آثار زنانیست که شهامت نوشتن واقعیت های جامعه مرد سالار را داشته اند. "شاهنامه" نشر این داستان را راهی برای گسترش زمینه های ابداعات و ایفادگرهای ادبی و رسیدن به متن میداند.

چهار سال بعد درخواست ازدواج از جانب ایمان شبنم را به دنیای تازه از آرزوهای چند ساله اش رهنمون کرد. چهار سالی که همه اش رنج روحی، عقده و تحمل برای شبنم بود ولی شبنم احساس میکند که عشقش تجدید حیات نموده و در کالبد آن روح دمیده است. شاید چهار سال رنج و درد روحی اش به پایانش نزدیک شده باشد.

شبنم با این خواست ایمان در جوار سیاهی و ظلمات زندگیش روزنه‌ی به روشنایی میبیند و از سینه نفسی به راحت میکشد.

گریز از این همه تاریکی و ناخواستنی‌های شبنم چی بود؟ ولی با این خواست ایمان راحت شد. دریچه‌ی از نور در روبرو دید، دیگر او را میداشته باشد او را، ایمان را! همه زجر و فغانش با او تمام میشد، باید او را داشته باشد. ایمان را عطیۀ زندگی اش را!

ولی چگونه؟

لرزه و دردی که به روزهای اول عشق مربوط است، در شبنم نیش میزد و ترس از یک چیز نا معلوم ولی شیرین و چسپنده در او بیدار شده بود. به سخنان و افکار ایمان، به نظر ایمان در بارۀ روابط چند سالۀ شان و دورۀ دوری و نحوه گفتن ایمان از خواست با هم بودن دقیق میشود. این ایمان بود که باز هم از آیندۀ باهمی و همسفر شدن حرف

میزد و میخواست شب‌نم را با خود داشته باشد و برایش می‌گوید: "عمر طولانی عشق ما نشانهٔ بارزی به احتیاج مبرم ما به یکدیگر است و طوری که سیر زمان نیز نشان می‌دهد، تأثیر نفوذ رشتهٔ ما ظاهری و گذرا نبوده و دوری گرچه برای هر دو توانفرسا بود ولی با همهٔ المش یک بُعد مثبت نیز دارد و آن این است که اگر از نزدیم نمیرفتی و این دوری بین ما احداث نمیشد، دلبستگی ما کاملاً هویدا نمی‌گردید و اگر همانطور سهل و ساده به هم میرسیدیم، زندگی ما روال عادی می‌داشت مانند میلیون‌ها مرد و زنی که خسته و بی‌رغبت به رشتهٔ شان با هم زیست می‌کنند و چون حالا من و تو زیر یک سقف زندگی کنیم، از هر لحظهٔ این بودن‌ها لذت می‌بریم و مشکور خواهیم بود؛ زیرا درد دوری و جدایی را کشیده و قدر نزدیکی را درک می‌کنیم. گرچه آن دوران در جهان عشق خیلی گشتیم، اما جوانی با سادگی و بی‌تجربه‌گی هایش و بعضاً هم مجبوری‌ها پرده شده بودند و نگذاشتند که نیاز و محبت خود را بشناسیم و قبول کنیم." ایمان مکثی کرده و با خنده گفتارش را ادامه می‌دهد: ".... و تو دیگر خواهی گفت که یک امر طبیعی است، پسر و دختر جوانی که مدتی با هم باشند، انس می‌گیرند و لاف از عشق آتشین می‌زنند. ببین با رفتن تو با مرد دیگری عروسی کردی و در چهار سال همدیگر را ندیدیم، ولی این منم که باز هم می‌گویم که دوستت دارم. اگر محبت و عشق من برای تو دروغ بود، با گفتن زیاد واقعیت شد. پرواز انسان دروغ است، اما عده‌یی از مردم با گفتن و تلقین نمودن دوامدار پرواز نموده‌اند. بیا و از ایمانت باش، طفلی داری، من پدرش می‌شوم. بگذار ترا ببینم تا با هم بنشینیم و در بارهٔ آیندهٔ مان چیزی بگویم و عمل انجام دهیم. این حرف‌ها، که تو چی کرده بودی و من چی سلوک در مقابل تو داشتم، درمان درد و علاج مشکل ما نیست، بیا تا دیر نشده بیا."

یا ایمان با ناراحتی می پرسید: حتما ترس داری و یا هم بتو سوال است که چطور یکبار ایمان اینهمه مهربان شده است. در کابل با تو بعضاً رفتار میکردم که تو حتما آنها را نسبت به بی محبتی و خودخواهی من داده ای.

اما قبول کن شبنم که میخواستم ترا با همان گفتارم چنان تغییر دهم که خوبترین موجود دنیا شوی و چنان ترا از کار های ناپسند جامعه متنفر سازم که هرگز به آن رو نکنی. گاهی هم میخواستم ترا آزمایش کنم که آیا در هر شرایطی که من از تو تقاضا کنم آماده استی با من باشی و چون میدیدم که تو قبول میکنی خود را خوشبختترین مرد دنیا قلم میزدی. زمانی که با هم قهر میکردیم پنهانی از عقب پنجره اطاقم تماشات میکردم اگر میدیدم که واقعا متحسر استی صبر کرده نمیتوانستم و میآمدم نزدت و معذرت میخواستم. گاهی فکر میکردم مرا حتما دیوانه میگوئی؛ ولی حالا میدانم که طریق من غلط بود و باید از اول برایت میگفتم که بی اندازه دوستت دارم و چنان ترا از خود میدانم که میخواهم بهترین باشی و مبرا از اشتباهات که در زندگی است. بیا من دیگر آن ایمان نیستم که با توبهانه گیرم و روی نظرات مردم خیلی حساب کنم. ما شاید هرگز در آن سرزمین برای زندگی کردن رفته نتوانیم و اگر برویم به من بی تفاوت است که مردم چه گویند چون بی تو بودن برای من خیلی مشکل است. روزگار و دوری تو خیلی مرا عوض کرده است. بدون تو زندگی برایم هیچ معنی نمیدهد.

شبنم به سخنان ایمان خاموش گوش میداد، به سخنان کسی که در این چهار سال همه گرمی زندگی اش از او بود.

دو ماه میشد که شبنم با ایمان که چهار سال ندیده و در خیالاتش زنده تر از گذشته داشتش، حرف میزد. وقتی شبنم با ایمان صحبت میکرد به سرعت از دنیای واقعی به جهان خیالی خود میرفت و لحظاتی در آنجا

مسکن میگزید. انسان شده بود که در دنیا احلام زندگی مینماید و آماده پذیرش دنیای واقعی نیست. ایمان موجود خیالی دو ماه میشد که گاه گاهی در تلیفون با شبنم بود و شبنم صورت ایمان را با بستن چشم ها میدید. صورتی که گرد جمع شده خواست های شبنم بود. شبنم از آن متلذذ میشد. برای شبنم ایمان عشق کامل بود، او بخشی از خودش بود، او مرد در شبنم بود، هر احساس و هیجان ایمان را شبنم میدانست و هر حرکت و هیجان شبنم را ایمان جواب میداد.

در این دو ماه هر لحظه را که شبنم با ایمان سپری میکرد، خود را خوشبخت و کامیاب قلمداد میکرد. در گوشهای شبنم آواز گیرای ایمان طنین جانبخش داشت، در طول شب در دنیای تصورات زندگی کردن و موقع روشنایی صبح با نورش شبنم را به زندگی واقعی مراجعت میداد؛ مثل این بود که از گلزار به بیابان خشک و از سعادت به مصیبت بیافتد. چهره واقعی زندگی اش با روشنی روز به دیدگانش می افتاد. اتاق، خانه و همه متعلقات زندگی شکل میگیرفت. زندگی مانند حقیقت آزار دهنده، دنیای خیالی اش را نابود و سعادتش همچو خاکستر نشست میکرد. وقتی ایمان گوشک تلیفون را می گذاشت و میرفت شبنم بدون رمق و رغبتی به چیزی، در گوشه اطاقش مینشست و به تک تک ساعت گوش میداد.

اینکه شبنم با کسی یا کسانی باشد و باز هم خود را تنها احساس کند به زندگی اش تعلق گرفته بود. چشمان ورم کرده، بی خوابی و سودای بی حاصل قیمتی بود که شبنم در دو ماه به خوشی حاصله از شنیدن آواز ایمان میبرداخت و میدانست که اینطور زیستن مرگ تدریجی و متلاشی شدن درونی اش است. لیک وقتی روال زندگی واقعی را با خوشی و لذت زندگی خیالی مقایسه میکرد و میدید که خوشی و حظ جهان خیالی هیچ قابل مقایسه با آنچه از زندگی واقعی نصیبش میشد، نبود؛ زیستن در عرصه خیالات را پیوسته میخواست.

شب‌نم در زندگی با مرد دیگر، آدم بی حوصله و پرخاش جویی شده و زبان بدی در مقابل همه پیدا کرده بود. این زبان تشنجات درونی شب‌نم بود، فریاد اعتراض شب‌نم که در برابر نا هماهنگی واقعیت‌ها و خواست‌هایش به پا خاسته بود. این زبان دعوت به عصیان میکرد. این تشنجات و عصیان‌ها در لابلای اعمال درشت و زنده که طوفان درونی شب‌نم را به وضاحت نشان میداد، انعکاس میکرد.

شب‌نم خیلی کوشیده بود از ایمان دوری جوید، ولی در مقابل هر تصمیم خود را بسیار حقیر احساس کرده بود. او علاچی برای رهایی یاد‌های او در این چهار سال نداشت.

ایمان کی بود که حتی با تابش الفاظ و وعده‌هایش شب‌نم از قید تاریکی و بی‌زاری رها میشد و به منزلت شهود لذت میرسید و به جایگاه انسان کامل و راضی‌نایل می‌آمد؟ قلب ثابت و وفادار شب‌نم به عشق ایمان در میان اشتغال امور ظاهر و حل و فصل مسایل معمول باز از ذکر ایمان غافل نمی‌ماند و در مدت دوری فارغ‌نمانده بود.

سخنان ایمان چی تأثیر در شب‌نم داشت که پس از گذشت چهار سال باز هم پر نفوذترین کلام در شب‌نم بود. راز محبوبیت ایمان در شب‌نم چی بود؟ در سخنش چه اعجازی نهفته بود که با این که سال‌ها رخت از جهان واقعیت بر بسته بود، باز هم زبان حال شب‌نم بود و تکرارش شب‌نم را نه تنها خسته نمی‌کرد، بلکه خسته‌گی‌اش را می‌زدود و دلنشین و احساس برانگیز بود. عادت بود! پس چرا جریان دو سال زندگی شب‌نم با مرد دیگر عاداتش نشد و چرا یک دوران کوتاه با ایمان بودن زندگی شب‌نم را اینقدر تحت شعاع قرار داده بود؟

اندیشیدن به یاد‌های ایمان به شب‌نم تازه‌کننده‌خاطرات نبود، بلکه انعکاس‌دهنده‌بقایای علاقه‌شب‌نم به ایمان بود که از میان ناامیدی‌ها و

امید ها بوجود آمده بود. شب‌نم از شدت دوستی و گرایش به ایمان پژمرده شد و بجز از استخوان و پوست چیزی از او نماند، بانهم به مقصد نرسید.

تصویری که از ایمان در افکار شب‌نم رسوخ کرده بود، بیش از اندازه پابرجا و استوار ماند و غیر ممکن بود که شب‌نم بتواند تأثیر تصویر او را در زندگی اش از بین ببرد و لا اقل کمی بزدايد. نفوذ و تأثیر عشق ایمان را شب‌نم در زندگی بدون ایمان نیز منکر شده نتوانست. ایمان در رنجه‌ها، تمایلات و خواهش های شب‌نم مستتر بود، برای شب‌نم وجدان، عاطفه، قوانین، عقاید و وقت کاری را برای فراموش کردن عشقش بسر نرساند.

هرچند دوران فراق ایمان به مراتب طولانی تر از دورانی بود که شب‌نم با او بود؛ ولی در درون شب‌نم تمایل نسبت به ایمان و عشقش نهفته بود که همچو نیروی جاذبه بسوی ایمان کشیده میشد. به خصوص موقعی که تحت فشار روحی قرار میداشت، یا نسبت به او بی توجهی می شد و میدید که از طرف دیگران فراموش شده است، تحت اغوا و وسوسه قرار میگرفت و بدون اینکه خود بخواهد دنبال ایمان روان میشد.

شب‌نم بدون مساعدت آواز و وعده های ایمان نمیتوانست وسیله دیگر پیدا کند که خود را از ورطه افسرده گی بالا کشد. به شب‌نم افکار زندگی معنی و مفهوم خود را از دست داده بودند و زندگی را هدف و نشانه نبود و درک خوب و بد برایش بی تفاوت مینمود.

آن دوران با ایمان بودن شب‌نم را بیگانه از خود و خودی هایش کرده و شهر خیالی عشقش را ثبات بخشیده و روح اش را در محبت همیشگی نسبت به قدرت عشق نگاه و هرچیز و پدیده را که قرار بود در هیاهو و

کش و گیر زندگی درک میکرد، موجب بی توجهی و فراموشی اش میساخت. آن دوران با عشق سخت، بی وقفه و رویایی شب‌نم نسبت به ایمان باعث شده بود که در بی تفاوتی عمیق نسبت به خود و انسان‌های زندگی اش بغلند و فریاد آنان را برای توجه کردن نادیده گیرد.

دختران زیاد را میشناختم که عاشق شده بودند ولی با ازدواج کردن با مرد دیگر زندگی خوبی داشتند و عشق گذشته شان یک خاطره دوست داشتنی و یا هم یک خاطره باقی مانده بود ولی شب‌نم هر روز روحاً ضعیف و ناتوان میشد و جای در زندگی برایش نمیخواست پیدا کند و بطور حتم بی هدفی زندگی خود را بمثابة بیهوده گی کلیه پدیده های اجتماعی و تمام جریانات زندگی تلقی مینمود. شب‌نم کاملاً بیمار شده بود.

* * *

نزد شب‌نم نشسته بودم از شب‌نم که اصلاً بین من و او پنهان نبود احوالش را پرسیدم. خاموش مرا دید و شانه هایش را بالا انداخت. میدانستم که شب‌نم زنی است که با آسانی از خودش نمیگفت و من تنها کسی بودم که همه حرفش را بی پرده برایم بازگو میکرد من آنشب نیز مانند همیشه طوری سر سخن را باز کردم و بنحوی ترغیب اش نمودم که از ایمان از گذشته اش با ایمان و از عشق خود و ایمان گوید از آن شنوادم که بارها به شوق بمن شنونده بود و من هم به او گوش داده بودم چون تنها در این دقایق بود که خودش بود چشمانش درخشیدن میگرفت خنده در صورت منجمدش نقش میبست و گاهی هم صدا درگلونش گره میکرد.

شبم به بیرون دید و آهسته گفت: بعد از تلفون ایمان به خانه ام و درخواست ازدواج، واقعیت های زنده گی بیشتر از هر وقت به خوابم نمی گذارد. به گذشته ام با ایمان فکر میکنم، به حالم و آینده عمیق میشوم. غصه عظیمی با من هم آغوشی دارد؛ غصه یی که مرا در بر گرفته، تعلق به از دست دادن فرصت هایی است که جوانی مرا همچو غار تاریک و خالی ساخت. غصه مربوط به شناخت یک مصیبت کامل میشود، برای رنج با او بودن که سال چند سخت و حریصانه تحمل کردم. غصه مربوط به دیری مدت میشود که او را به من نزدیک کرد که شاید دیگر از من نیست و شاید با او آنطور بوده نتوانم.

هر روز بیشتر از روز پیش غضب و نائره درونی ام میجوشد، شورش های ته زده به قیام می آید، انزجار و نفرت را حاصلی نیست، فرصت از دست رفته و دشمن دست نیازدنی است، نمیدانم دشمن کجا خزیده و کیست و کی بود، چی همراهیم در حقیقت اتفاق افتاده، با خود قهرم، حاوی گذشته ام و مدیر گذشته ام. گذشته بالا میگیرد همچو امواج بحر طوفانی و یک بار همه چیز برای لحظه یی می آرامد. اینجاست که او را میبینم پر از عشق و احساس. او عشق را برایم داد، گذشته باز بالا میگیرد. خود و او را در مقابل یکدیگر میبینم. نمیدانستیم چی میخواهیم، ناراضی و تحقیر شده و نافهم برای توضیح خواست های خود بودیم. با یک عالم تفاهم و سوء تفاهم خانه را در تصور عمارت کرده بودیم و حالا این خانه زندانی برای من شده و در آن در تب نادانی میرنجم و زنده گی گرم و جوشنده بیرون برایم دست نیافتنی شده است. اشخاص اطرافم مرا عوضی میگیرند و حرفهایم را عوضی میشوند. با کسی که آنها پیوند و ارتباط دارند، من نیستم. کسی است که من خود کاملاً با کرکتر و اعمالش بیگانه ام. امواج طوفانی گذشته بهم میخورد و میغرد. ابر نازکی که گذشته را پوشانیده، میپاشد و گذشته در دیده گانم جلوه گر میشود. او

را همچو آنروز پاک و منزّه میبینم. او را میبینم و آمدنش در زنده گیم در آنروز ماه اسد با آن نگاه عاشقانه.

ورود ایمان در زنده گیم در آنروز چون رویایی بود که متجلی شد، گرچه مانند روز های دیگر گذشت، لیک در پرتو اشعهٔ پرقدرتش زنده گی ام قرار گرفت و اثرات ژرفش چنان بود که با هیچ پدیده اشباع نشد.

در آنروز بود که آفتاب عشق طلوع کرد و با انوار مایلش صحرای خشکیدهٔ وجودم را در گلستان شناور و نکهت گلهايش در و دیوار کاشانه ام را با بوی هستی و مستی به هم آمیخت و عطر دلاویزش مشامم را سرمست نمود.

عشق آفتابی شد در آسمان زنده گیم که غروب نکرد و همیشه تابید. زمانی در پرتوش خوبی ها و زیبایی ها میدرخشیدند، گاهی در روشنی اش میشد پوچی ها و بیهوده گی ها را دید و زمانی در اشعهٔ سوزانش هیچ چیز از زیبایی و زشتی، خوبی و بدی، عشق و نفرت در نظر نمیآمد. آفتابی سوزان میشد، میسوختاند، نمیخواستی باشد، اما میبود، غلامیش نمیکردی، شب پرست میشدی، لیک تاریکی و سردی شب مراد دلت نبود.

عشق او آفتابی شد که فقط یک قمر داشت، گردش بی قرار و آرام میگردیدم، میسوختاند و نیست میگرداند، یا بندهٔ فهمم نمیشد اما باتابش شاد بودم.

پذیرفته بودم که مرا از هیئت دون به حال رفیع آورده و از سرزمین محنت کده به نعم دیار معجزه گر عشق رسانده است. شادی و نشاط، اندوه و دلالتگی با او همه باعث صفای قلب و خوشی وقت من میشد. زنده گی و پدیده هایش در دیدگانم زیبا مینمود و در خانه که مادر بدبختی هر روز فرزند بدنیا میآورد، خوشبخت بودم و بدین مادر زشت

و فرزندانش که یکی بعد دیگر بدنیا می‌آمدند و غول آسا بزرگ میشدند،
روبرگردانده بودم.

در مقابل تابش پر جلال آفتاب عشق، رنج هایی که هیچ جنبش و
اندیشه را نمی گذاشتند که محفل زنده گی را در این محیط به طرب آرد،
یارایی نداشتند و زنده گی من مملو از خوشی ها شد. محرومیت، درد، نا
امیدی و ترس برایم کلمات شدند که از چند حرف ترکیب و معنی را
احتوا نمی‌کردند. درونم پر نور و تازه شدو جز بانگ عشق و خروش
جوانی با هر صدای دیگر بیگانه شدم.

آفتاب درخشان عشق در ذهنم هر چه تیره و یأس انگیز بود خشکانید،
چنانکه هرگز ترس دوباره رویدنش در من نبود. غلام آفتاب عشق شدم
و تا امروز صاحب اختیاری نشدم.

اندیشه و پندارم از او بود. در دنیا بی حرف و صوت با خود از او
گفتگو داشتم و قلبم مملو از احساسات از بارگاه معلای خالق از تابیدن
آفتاب عشق در آسمانش سپاسگذار گردید. در تمام مراحل بس دور و
دراز زنده گیم اگر بتوانم بدون لحظات با او بودن، لحظه یی بیابم که
خود بوده ام و در اوج سعادت قرار داشتم که حتی از ذکرش مسرور
میشوم، دروغ گفته ام و هنوز که هنوز است، چون به عقب مینگریم،
آوایی در درونم فریاد میزند، کاش مستدام میماند. هرگز مثل آن دوران
افکار شیرین در تخیم نمایان نشد و بهم نیامیخت. چه زیبا همه چیز با
عشق عجین شده بود و خوشبختی من در آن زمان از هر لحاظ
مشعشعانه ترین دوره زنده گیم است.

آفتاب عشق زنده گی یکنواخت مرا از عمق تغییر داد و جلا و
درخشش بخشید که در برابر تابش انوارش که خیلی بالاتر از زنده گی

کسل کننده ام در عرش قرار داشت، ترس از فردای نامعلوم را در سرزمین نفرین شده در من خفه کرد.

* * *

در ابتدا و مدتی بعد از معرفت من با ایمان ، ایمان دوستی شد که میتوانستم به راحتی از خوشی و رنج حکایت کنم و از دانستی ها و ندانستی هایم گویم و در این گفت و شنود ها او را صادق و مملو از دوستی و بیگانه از تظاهر و پر درک برای دردها و خواست های دیگران میافتم. تا زمانی ارتباط ما صرف در دنیای حروف و واژه ها بود، فقط اگر چند باری از بالکن یا عقب پنجره اتاقم او را دیده بودم، تا روزی بدون اطلاع دادم از آمدنش محل کارم آمد. نگاه نافذ داشت و کوچکترین اثر از بی دست و پایی در رفتارش هویدا نبود. با جرئت در چوکی جلوس کرد، هرچند مرتبه اول نبود که با پسری حرف میزدم و از عشق نیز خبری نبود، اما اعتراف میکنم که بی ارتباط ترین ادا و اطوار که قرار بود در دوره طفلی انجام دهم، از من خطور کرد. قلم خوش خطی را که نو خریده بودم، برایش دادم. روی ورق سفید میز کارم اسمم را با "زبس نامردمی دیدم زمردم- دلم از مردم دنیا گرفته ست" نوشت و قلم را به سمت من دراز کرد. گفتم: نزدت باشد. گفت: هدیه است؟ گفتم: نه قلم است. او لبخندی زد. سخنی برای گفتن نداشتم. برای تسلط به حالتم، عکس های فامیل را که تازه از عکاسخانه آورده بودم، به او نشان دادم. طوری عکس هارا از نظر میگذشتاند که انگار همه را میشناخت. عکس هایی را که من به سمت دیگر جز کمره دیده بودم، خیلی پسندید. دو قطعه عکسم را که خنده آور یافت، بلادرنگ پاره کردم و او با اینکارم چند ثانیه خاموش به عکس های پاره شده دستم دید

و بعدا از جایش برخاست و از آمدن غیر متعارفش معذرت خواست و خداحافظی کرد.

شام که خانه آمدم، برایش تلیفون کردم. پرسید: چرا عکس هایت را پاره کردی؟ گفتم نمیدانم گفت تو دیوانه استی، لیک یک قطعه عکست را که واقعاً قشنگ است، پاره نکنی! گفتم: کدام را؟ گفت: نه در بین این عکس ها نیست، در خانه داری. گفتم: تو چی میدانی که من یک قطعه عکس قشنگ دارم؟ گفت: همینطور چون دختران حتما باید یک عکس زیبا از خود داشته باشند.

* * *

بفراخور مقتضیات زمان و محیط، دوستی ما مستحکمتر میگردید. چند ماه به طول انجامید که ارتباطات تلیفون ما مرتب شد و هنگام با او بودن دلم بی خیال و مختار هر آنچه در خود داشت، از درد و خوشی، ترس و امید بیرون میریخت صرف از آنچه که گفتنش برایم عاری از معنی و مفهوم شده بود، به او حرفی نمیزدم. رفته رفته چون در تسلسل تماس های تلیفون توقف می آمد، حالت انتظار بی مانند در من هویدا میگردید. من عوض شده بودم. خوش، سرحال و پر از هیجان بودم. روز تولدش را میدانستم، مصادف همانروز برای بار دوم بعد از چند ماه دیدمش. تحفه (قلم خودرنگ با رنگش) آمده کرده بودم. تلیفون کردم و گفتم دفتر نزدم آید. او بعد از ساعتی آمد. سالگره اش را تبریک دادم. گفت: با این عملت بسیار مسرورم ساختی. تو اولین دختری استی که روز تولدم را به یاد داری. خواست برای روز تولدش در موترش یک گردش دور شهر برویم. پذیرفتم. اکثرا فکر میکنم که اگر عاصیه در زندگیم نمی آمد هرگز جرعت نمیکردم به موتر مرد که فامیلم نمیشناختش بالا شوم چون

دیدن بعضی رفتار عاصیه مرا بی باک ساخته بود و گاهی هم نمیخواهم هر چه در زندگیم بد تمام شد به عاصیه محول کنم حتما هر انسان که عاشق شود فکر و عقلش میرود و من بدون که خود بدانم عاشق ایمان شده بودم و بی خیال به موترش بالا شدم و با شوق تلیفون هایش را جواب میدادم و این اولین و آخرین بار شد که به موتر مرد ناشناخته نشستم و این مرد بعد از آن نزدیکترین و عزیز ترین در قلب من شد و برای همیشه باقی ماند.

در چوکی عقبی او نشستم و دوستانه صحبت میکردیم. دقایق زیادی نگذشته بود که موتر را در گوشه یی توقف داد و گفت: دوست داری عقب فرمان موتر بنشینی و دریو کنی؟ گفتم اگر داشته باشم، چی مفهومی خواهد داشت؟ امکان ندارد. گفت: بیا جای من بنشین. در این سرک موتر و شخصی دیده نمیشود و اکثرا خلوت است بیا تا بتو نشان دهم چطور میتوان موتر را حرکت داد. گفتم: چرا تو میخواهی بمن راننده گی بیاموزانی؟ گفت: میدانم که روزی باید من بتو یاد دهم، پس چی بهتر که شروع کنم. گفتم: منظورت را ندانستم. گفت: بیا بنشین، منظورم را نیز خواهی دانست. من عقب فرمان موتر قرار گرفتم و او در چوکی پهلوی من نشست و دستم را درست بالای فرمان گذاشت و گیر، بریک و گاز را معرفی کرد. پای راستم را روی گاز فشار دادم. موتر حرکت کرد؛ ولی فرمان را به راست و چپ حرکت میدادم. او دستانش را روی دستم گذاشت و فریاد زد: فرمان را به هر سو دور نده و حالا بریک کن، بریک!! از تماس دستانش به دستم، حالت عجیب و بی مانند عارضم شد. او نفس راحتی کشید و گفت: برای بار اول همین قدر کفایت می کند و به من خیره شد. حین دیدن دانستم که دوستی به مرتبت والاتر عروج نموده و قدرتی که بتوانم آن را مخفی دارم، در خود ندیدم و در غروب دل انگیز اسد آفتاب طلوع کرد.(این روز را

بهترین روز زندگی ام قلم زده ام.) تا زبان خواست به کمک شتابد و حال را به او بیان کند، نگاه که نادرترین زبان عشق است و دلبری و شیوه اش را میداند، به سخن آمد. دستم در دستانش بود و خاموش بهم میدیدم. این دقایق را هرگز فراموش نمیکنم. لحظه ای بود که معنی زندگیم در آن خلاصه شده است. میدانم چگونه با او خداحافظی کردم و به خانه آمدم. زمانی به خود آمدم که در بسترم بودم. آن شب و شب های بی شمار در زندگیم آمد که با انوار تصورات او روشن بود. در آن شب، خیال این آفریده گرمحال اندیش عالم ساخته بود و نوزاد عشق را در میان جانم بنام میپروراند و ورود من تازه عروس دیار معجزه گرش را مبارک می گفت. جوانی و بی خبری خادمین وادی عشق هر لحظه جامم را از باده مستی لبریز میکردند و اسب سفید رویاها در دیار بی حد و مرز عشق تا سپیده سحری تاخت و از نفس چون هوا گرفته عشق بود، نیافتید. صبح خجلت زده از پس پرده شب درخشیدن گرفت که دی سپیدتر، زنده تر، جنبنده تر و فعال تر از او بود و با عجز از روشنی اش مژده دیدار ایمان را بمن میداد. آن روز یکی از روز های خوش کابل بنظرم آمد. وقتی آفتاب دمید، یک لکه ابر در آسمان دیده نمیشد و اشعه زرین خورشید همه جا را درخشنده کرده بود. در راه افکارم از اختیارم بیرون و در بحر مستی مستغرق بود، از درک هر چی در محوطه میگذشت، غافل بود و روحم همچنان مسافر دیار افسونگر عشق بود، جز دیدار ایمان تمنایی نداشتم؛ دیدار کسی که جهانم را چنین زیبا و دلفریب کرده بود. مسرور در بهار جوانی و عشق در هر گوشه مینگریستم هستی و مستی بود که به هم آمیخته بودند، اما در این شادی درد پیدا شد. درد نبودش در کنارم همه خوشی ام را به سکون و تلخی تغییر ماهیت داد. اندوه دوری به زیبایی چشمانم سایه افکند، ره به او رسیدن نمیدیدم. درد زیادتیر شد، بی قراری را چاره نبود. نفس کشیدن

یک عمل شاقه شده بود. اولین بار بود که آفتاب عشق میسوختاند. العطش میزد، آب نبود، (او نبود). آب میخواستم نه سرآب. با خود گفتم: نکند این درد را تنها من میکشم. از سبقت نگاه به زبان رنجیدم. شاید نگاه او در آن روز دعوی دیگر جز عشق داشت. با خود و جهان درونی ام صادق بودم. نمیخواستم کسی فریفته اش سازد، پیش از آنکه خود فریفته و دلداه اش شود، عشق او را نیز مانند آفتاب عشقم سوزان میخواستم. دمی مرا آرمیدن نبود، چه این دردم را داروست، چی توان کرد؟ هیچ! لیک با گفتن حرف دل برایش شاید لحظه یی بیارامم و از این طریق به نطفه مستی و خوشی که در جبین در حال مردن است، رمق دوباره داد. گفتن به کدام شیوه تا حال به فردی نگفته بودم. در جستجوی واژه ها نبودم. فقط میخواستم دو واژه را گویم که زیور همه واژه هاست. مروارید صدف دهان است. آنچنان دلفریب و افسونگر است که نتوانی از ساحه جاذبه اش بگریزی. با شنیدنش در خود نیروی زندگی یابی، با صدق گفتنش محبوب دل هاشوی؛ شنیدنش جهان را بر دلت سرد سازد. کلید در خوشبختی و ورود در قلوب آدمیست و گاهی هم طلسم بدبختی میشود. برای شنیدنش حاضری همه چیزت را رایگان دهی. همه خواهان شنیدش اند، ولی به هر کس نتوان شنوند.

این دو واژه زبان های مختلف به ابرازشان دارند. زبان کلام، زبان نگاه، زبان رنگ رخسار، زبان لمس دستان، زبان تماس جسم ها و گاهی هم زبان بیاننش جنگ ها و دشنام هاست. آنچنان برای بیرون دادن این دو واژه بی قرار شدم و شدت خواهش دیدارش به قدری ازدیاد پیدا کرد که در هیچ دوره برایم سابقه نداشته است.

تحمل نداشتم، به تلیفون خانه اش زنگ زدم. نفس هایم را کسی به غارت میبرد. در حنجره ام چیزی میسوخت. همه وجودم در شعله آتش بود. یکی از برادرانش گوشک تلیفون را گرفت و بلی گفت. صدای

برادرش دریای آب شد و روی آتش درونی ام ریخت. گوشی تلفون را گذاشتم. پس آتش زبانه کشید. به شعبده گر شبیه بودم که آب و آتش به هم آمیخته بود. کجاست، چی حال دارد. کاش عاشق غیب بین معشوق میبود. امکان برای دیدنش نداشتم. از شکاف عمیق که بین خواست و امکان وجود داشت، منتفر شدم. رنگ پریده صورت، حالت بی سامان و فرار از کار دفتر که سخت در آن منظم بودم، همکارانم را متحیر ساخت و لاجرم برای پاسخی، به دختری که مسوول پخت و پز بود و مهارت زیاد در حرف پخش کردن داشت، گفتم. مادرم خیلی بیمار است.

بلی اینجا دروغ های ما گرامی تر از خواست ها و نیاز های ماست. خواست ما، حقیقت و واقعیت درونی ما تحقیر کننده به گوش ها طنین میکند و چرا راست میگفتم به کسانی که برای درک واقعیت تا این درجه ناموفق اند. تقاضا و خواست ما مانند یک بدعت بود که به اجتماع عرضه کنی، همیشه مدعی داشت و جامعیت نداشت؛ ولی یک واقعیت همیشه گی بود و تقریباً همه به آن معترف و به بودنش متیقن بودند؛ ولی دایم در پی تشریح و توضیح میگردیدند!

و کو آن که فهم کند منظورم را تا از تمنایم گویم و از آن دردی که جان را بی قرار میکند. در آن دقایق خفقان تنها برای دیدن ایمان خود را در برابر جهان، مردم و مقرراتشان آماده انجام هر گونه عمل می یافتم. در درون فریاد ها بود و همه یکی معنی میداد: ایمان، ایمان.

عشق بود، بلی عشق!!! زنگ تلفون دفتر بصدا آمد. به عجله گرفتم. او بود، ایمان بود. خیلی دوست داشتنی صحبت میکرد و بدون تعارفات معمولی که گاهی بین ما تکرار نمیشد، گفت: دختری در صنف درسی فاکولته امروز بوی عطر ترا میداد. نامودبانه ازش خواستم تا آن عطر را دیگر استفاده نکند. ایمان با وضع ناراحتی دنباله سخنش را گرفت. نه در خانه، نه در فاکولته، نه در جماعت و نه هم در خلوت سکون دارم.

دوری تو عذابم میدهد. دردمند استم، لیکن خوشبخت استم و با آواز گیرایش آن دو واژه را که مروارید صدف دهان است، برایم هدیه کرد. در دنیا از انجذاب، فریفتگی و شورش باطنی خواستم با همه قدرتم آن دو را که لحظات پیش برای گفتنش در تلاطم همچو بحر بودم، اینارش نمایم؛ اما صدف دهانم در دادن مرواریدش ممسکی نمود و آن را سفت بست. پرسید: تو هیچ بگفتن نداری؟ آهسته پاسخ دادم: تو همه را گفتی. با آواز خنده که خیلی دوستش داشتم و فقط زببندۀ همان لبان بود، گفت: همه چیز را گفتیم؟ در دل گفتیم: لیک با من باصفت تفضیلی تر؛ عاشق تر، بی قرار تر.

این بزرگترین خط من و عادت بود که در بارۀ احساسم گاهی با دلیل ولی همیشه بدون سبب خاموشی اختیار میکردم. تا خواست چیزی گوید، اجازت دیدار طلبیدم، بی معطلی وقت و محل ملاقات را پرسید.

کارم را با بی نظمی و احوال پرت ولی دل شاد انجام دادم. دروغم برای ترک دفتر قبلاً آماده شده بود. بارها کوشیده بودم تا علل و جهات بی نظمی روز افزون را که در محل کار به ظهور می پیوست و دلیل گریز پایی و بی توجهی به کار و خیال پردازی کارکنان و کارمندان را حین اجرای کارشان بدانم؛ کار که موظف به اجرایش بودند و مزد میگرفتند، مزدی که تجاوز به حقوق آن عده بود که کار میکردند، ولی آن روز به خود قبولاندم که همه همکارانم مانند من در بند اند، در بند عشق و محبت، در بند فکر و خیالی، در بند باوری، در بند دردی، در بند عادتی. همه اینجا در بند بودند و کسی آزاد نبود.

از دفتر بیرون شدم. خود و اطرافم را از دریچۀ چشم عشق دیدم. خود را زیبا و آسمان آبی را آبی تر، درختان را سبز و گل‌های سپید کوچه را سپید تر مردم را ساده تر و مهربان تر، پوچ را پوچ و جنگ را جنگ یافتیم.. بی تاج و تخت خویش را سرور پنداشتم و لحظات گذرا را باقی

خواستم و با کام شیرین از ساغر گفتارش در اوج مستی با بال خیال در جهان بیکران عشق به پرواز برخاستم. خیال مرز لامکان عشق را درنوردید و اندیشه را به رمز حیات جاودانی معرفت داد. با دیدن ایمان بیشتر اوج گرفتم، دور رفتیم، از زمین و زمینی ها، از رسم و آئین ها، از جنگ و دین ها، به سیاره رسیدیم که جز صفا و عشق، آب و هوا و جرم و قطر نداشت. میدانستم که او این پرواز را یکبار دیگر نیز نموده است.

وقت برگشت میخواست برایم بفهماند که ساکن این سیاره کسی شده میتواند که صداقت و ثبات پیشه کند و اظهار داشت: زمانی شکست دیده عشق، دردکشیده فراق دلبر و زهر چشیده هجران بوده است.

قصه عشق ایمان غالباً با اظهار نظر او در مورد محبت بی حد و حصر دختری که آرزو نام داشت، همراه بود و در نقد و تحلیل ها خود را شایسته محبت دخترک میدانست. به گفته ایمان، آرزوی او زیبا و ساده بود که علاوه بر تسلط بر خود به کلیه صفات پسندیده احاطه داشت. عفت و نام نیک آرزو نزد همه مردم بیش از هر چیز دیگر دخترک را برای ایمان دلنشین و موجب زنده ماندن همیشگی در قلبش کرده و دلیل احترامش نسبت به آرزو بیشتر به همین جهت بوده است. عشق دخترک را کم نظیر و حتی بی نظیر میدانست و این که صورت زیبا آرزو مورد تحسین دیگران بود، با فخر متذکر میشد و من از جمله بدبختان بودم که از زبان محبوبش اسم محبوب محبوبش را میشنود. تا مدتی گاه گاهی از آرزو یاد میکرد، ولی من بعد از آن روز از هر گونه اظهار نظر شخصی و رد و قبول افکارش خود را کنار میکشیدم؛ چون دیگر تنها دوست و شنونده گفتارش نبودم، عاشق و حسود بودم و نمیخواستم چیزی بگویم یا کلامی از آرزو بشنوم.

در شروع دوستی ما، لحظاتی که از عشق خبری نبود، از آرزو و دوریش مینالید و میگفت که بدون او خویش را مرده می یابد و این درد را بی درمان میداند. خوفناک ترین تصورش این بود که او را ندارد و هم نمیتواند از احصار یادهایش بگریزد. به هر سو مینگرد، او را میبیند و همه تفکراتش از اوست. با رفتن آرزو دنیا ظلمتکده برایش شده و تا آنجا که دوبار نردم گریست و پرسید که چطور تحمل کند. من زمانی که رشک به عشق او نسبت به آرزو نمیدردم، برایش ناصح شده و میگفتم: از این تفکر چه سود خواهی برد. اگر تمنای دوباره داشتنت در دل داری، برخیز و اقدام نما. اگر خواستت برایت اینهمه عزیز است، باید قدرت داشته باشی که بعضی خواهش و امیال خود را قربانی نمایی. موقعی ارزش آرزوی انسان آشکار میگردد که بتواند برای رسیدن به آن از خوشی ها و خواست هایش بگذرد. اما میدیدم که برای ایمان آرزو را در دنیای واقعی بقا نیست و گوهر یادهایش تنها سرمایه گرانبهاست که با خود خواهد داشت و روزی اعتراف کرد که برایش چند پاره خط و کست (آواز آرزو) از آرزو دوست داشتنی تر است و این که شنیده بود آرزو به پاسخ خواستگاری صلاحیت مطلق را به مادر و فامیلش داده بود، دلیل درستی به بی وفایی آرزو میدانست!

بعد از آن روز چند بار از آرزو گفت و نائره حسادت را در درونم به فوران آورد و عشق را در من به آتش کشید. آیا این پسر عاشقم است یا صرف میخواهد خالیگامی را که با رفتن آرزو در زندگیش پدید آمده، به نحوی با بودن من پر کند؟ آیا ممکن است عشق به همان شدت که او از آن میلافد، ختمی داشته باشد، عشقی که تا هنوز نیز اشک حسرت برایش میبارد؟ حزن ایمان را دوست نداشتم، چه را میخواست ثابت کند، این را که چقدر به آرزو و یادهایش می اندیشد، اما پیش از این که این همه مرا به آتش کشد، کلمات افسونگرش بصورت آبی بر من ریخت و

بر علاوه که خاموشگر آتشم شد، جوانه های محبت را نیز آب داد و چند یومی از آن روز زیبای زندگیم گذشت که بیان داشت: با آمدن تو تولد دیگر یافتم و راز سرور از دست رفته را باز یافتم و این بار خیلی عمیق تر به رمز خوشبختی پی بردم.

و رفته رفته او از آرزو یادی و ذکر نزدن نمیکرد.

* * *

روح مایل بود با شوق لبریز به جهان عشق اوج گیرد و از قید به چیز هایی که پابند شده، برهد. تقلای رهایی داشت و هوای پرواز به عالم ناشناخته عشق و جویای راهی بدانسود. روح را آرام و قرار نبود. ایمانرا میخواست، فقط با او به اسرار دنیای عشق دست می یافت، به اسرار جهان که بیدار کننده سرور و مستی درونی میشد، به اسرار جهان که بیکران ولی دست یازدنی است، حیرت انگیز ولی ساده است، راز غوغای زندگی است، جهانی است که با اسرارش جهان واقعی را نیز دلفریب و زیبا میکند و مستی و طرب با خود دارد، ولی چرا از نعمت چنین جهان بی نصیب باشم. در گفتارش منتظر آن میشدم که مرا دعوت بدیدن کند و نیازم را روا کند. اگر خود طلب دیدار نمیکردم و برایش نمی گفتم که بی صبرانه خواهش لقایش را دارم، نه یقینم به این فکر های قبول شده بود که چون دختر از پسر که دوستش دارد، طلب دیدار نماید، عاری از ناز دلبری و شرم به دید معشوق جلوه مینماید و نه هم روی این حقیقت تکیه داشتم که دختر در بیان خواست و تمنایش خاموشی اختیار کند علاقه دلبر را بیشتر بر می انگیزد و باید دخترخونسرد و آهسته در روابطش پیش رود و از وی ناز آید تا از مرد نیاز !و چون قضیه برعکس انجام گیرد، محبت و توجه مرد پایه اش در

دیار ثبات و دوام سست می‌گردد. این باور هاو عقیده ها در آن روز ها در ورطه غریبی، از مخیله ام افتیده بود. نگفتم شک بود که در قبال خواست خواستنی ترین موجود زندگیم داشتم، اگر ایمان میل دیدن مرا نداشته باشد، به کجا روم و چاره از کی جویم؟

شب ها از زجر ندیدندش بیدار می ماندم و جستجوی بی نتیجه برای راه به او رسیدن زارم را میکشید. گرچه با پای خیال در راه انتظار میرفتم، اما با این پا در این راه نتوان به منزل رسید، میرفتم و گاهی نیروی رفتن به تحلیل میرفت ولی با شنیدن آواز دلنوازش، عشق در قالب کلمات مرا در بر میگرفت و چون از مهر و محبت بی مثالش میگفت، بی معطلی برای پیراهن چاک چاک بی صبریم، الفاظ عاشقانه اش را وصله میکردم. چه زندگی بخش بود که از او شنیدم که برای با من بودن صبرش در غوغای تنهایی میسوزد. مرا هر لحظه در کنارش میبیند، احساساتش را در کلمات نمیتواند بیاورد. میخواهد بذر محبت را از چشمه سار دیدارم آب دهد و غنی سازد. بودنم را رحمت توان افزایی میداند که شگفتی با خود دارد و در جان و روانش اثر می بخشد. هر لحظه با من بودن رمقی برایش دارد ولی دلش را فاقد آن جرئت می کند که خواهان دیدارم شود. او از دیدنم در مظهر مردم، از نگاه ها، قضاوت ها، گپ ها میهراسید و برای مواجه نشدن با نظریات نادرست مردم که روزی با آزار روحی و دلسردیم از عشق توأم گردد، قتل تقاضای قلبی مینماید، اما خواستار دیدنم نمیشود که نکند تعریف خوبم را بیشتر از این در افکار عده مردم به غارت برد.

در آن مقطع زمان فقط توجه اش به نظر خوب مردم در باره ام گرامی آمد و گیرایی نافذ داشت که بیشتر مفتونم ساخت ورنه ابراز رضایت من با اندیشه او که خواست و اندیشه مردمان حیطه ام بود،

طوطی وار بود که با آن محیط خود را مسخره میکردم و هیچ ربطی با روان و قلبم نداشت.

مورد توجه و حمایت قرار گرفتن دوست داشتی است و هر انسانی این را به شکل و نحوی و زیر عناوین گوناگون میخواهد، ایک توجه و حمایت محبوب از هر چیز آدمی را بی نیاز می سازد و این بود که بازکر چنین گفتاری بیشتر به او گرویده شدم.

ایمان از دیدنم به صورت آشکارا هراسان بود، من از روزی که به عشق او رو نهاده بودم، این فکر و تصورات را به یکسو و جز اباطیل دانسته بودم، بی اندیشه به مقرر و ممنوعه صورتش همدم و مونسم بود و از یادش لذتها میبرد. نه مردمی نه آخری در خاطر می آمد، چون دل دادم، این و آن چی باشد که برای وصالش کمی کنم. همش را مضمر در عشق و تلف کننده ایام جوانی میدانستم؛ اما به او و تقاضای رسوم بلی میگفتم. آن بلی که صد نی بود و خاموش میماندم و از سیر در جهان عشق منصرف میشدم؛ چون خواست من جایی که همه برخلافش ندا دهند بهره نبرد، جاییکه اعمال شهوانی معنی و مبنای بودن دوجنس متفاوت شناخته شده و این عقیده مطلوب عام آمده و بقای وجود پاکی شده بود. جایی که برای پیروی از رسوم و عادات همگانی باید خواست خود را تباه ساخت و چشم بسته هر چیز را پذیرفت، در حصار عادات اسیر ماند و دانسته امیالت رانابود ساخت و عمری سعادت را به چند حرف میان تهی (خوب بودن)، آمیخته با زجر درونی فروخت و از بهر دل دیگران نفی آرزو کرد.

* * *

صحبت کردن با او برایم موهبت بود که همه حواس خود را گوش می‌کردم و جمله خواست‌ها را در واژه‌ها حیات میدادم. آواز و گفتارش لطافت داشت که کدورت از دلم میبرد و خنده‌هایش زجر میزدود، از هرچه می‌گفتم و میشنویدم صرف از آنچه در عالم دوریش میکشیدم، حرفی نمی‌زد. در مکالمه‌های تیلیفونی هر دو نمی‌خواستیم گفت و شنود را ختمی دهیم و تقلاً داشتیم که اگر در شنیدن هم میسر است، با هم باشیم و هنگام صحبت کردن با او، از ترس فامیل که نشود از سخنان عاشقانه‌ام بدانند که با پسری سخن می‌زنم و هم می‌خواستیم او از محبت و عشقش بشنوید و چون کمتر از روی احتیاط حرفی از آن می‌زد، مجبوراً برای دوام مکالمه که یگانه‌وسیله با هم بودن بود به موضوعات دیگر دست می‌انداختیم. از زن، از وفاء، مرد، رسوم، مذهب، آزادی، نیکی می‌گفتم و به این ترتیب جنبه‌های گوناگون علایق، خواسته‌ها و باورش را از زبان خودش فهم کردم و با گفتن مثال‌ها و حکایه که بیان میداشت، طرز دیدش واضح شده رفت.

هرچند هر دو به قشر جوان و دانش‌آموز جامعه تعلق می‌گرفتیم، ولی خالی از معلومات بودیم و دانش ما به آن اندازه که لازمه یک دانش‌آموز است، نبود و بر علاوه که معترف به آن نمیشدیم، چیزی که رنج مان نمیداد این بود که کم‌دانشی ما در اکثریت بود و چون انسان کمیودی‌ها، رنجه‌ها و فلاکت‌های خویش را در اکثریت بیند، برای رهایی از آن کمتر به تحرک می‌آید و رنج هم نمی‌برد.

غالباً بین ما روی بعض عقاید پذیرفته‌شده محیط، ایده و نظرات که از دیگران میدانستیم و یا شنیده بودیم، اختلاف بود؛ ولی در یک نقطه همیشه هم رأی بودیم که آن عشق ورزیدن و وفا بود. ایمان بهتر و بیشتر از من محیط و مردم را که هر دو در آن و با آن بزرگ شده بودیم، می‌شناخت، اما احساس می‌کردم که فهم و درک دنیا، مردم، خواست‌ها و

عقیده های دیگر جز آنچه ما به آن خو گرفته بودیم، برایش مبهم نیست. صرف نمی خواهد بپذیرد؛ اما یک چیز در درونم بود که نمی خواستم ایمان را رها کنم. میخواستم بدانم که چطور یک زندگی دیگر را سوای زندگی که ما داشتیم، می بیند. برایش قصه ها می کردم که خودم بودم با آرزو هایم و میخواستم در این قصه مرا درک کند، مکث کند و بشناسد. میپرسیدم منظورم را میدانی، جواب میداد، و خیلی هم خوب میدانم!

* * *

ارتباط ما همان صحبت های تلفونی بود که روز ها با هم داشتیم و هر قدر بیشتر گفتگو میکردیم، تقاضای دیدن افزونتر و جانگداز تر میگردید. در صحبت ها از با هم بودن در شب های مهتابی، از راه رفتن در باران ها و از اینکه تولد روز را باهم شاهد باشیم میگفتیم.

از آینده خویش تصویر میکشیدیم. از اختلاط خواست ها و قوه تخیل ما جلوه های زندگی که در حال رنگ باختن و پوسیدن بود، زیبا میشد و از این اختلاط نیروی آرامش دهنده در خاطرم بازتاب می یافت. از چیز های میگفتیم که نداشتیم و برای زیبا شدن زندگی خویش میخواستیم.

در عالم خیال دنیا را به دلخواه خود تغییر میدادیم و این را دایم میل داشتیم بشنویم و تواتر شنیدن برای ما فعل رویت میکرد. زمانی که گفتار ما بیشتر پابند احساسات و خیالپردازی بود، تا واقعیت ها، لذت میبردیم و در این لحظات خود را از منجلاب حالات ناخواسته بیرون می کشیدیم و به دنبال یک دنیای پر از ایده ال و آرمانی که فکرم میزایید، رو میآوردیم. آرزوی با او بودن در عالم پندار قایم بود و ورودش در عالم واقعی بعید مینمود؛ ولی این من تنها نبودم، امیال همه مردم اینجا جای در زندگی واقعی که تنها میدان ستیز برای زنده ماندن شده بود، نداشت.

مردم آرزو های خود را در ذهن و خیال زنده میداشتند و مبدل به مردمان ذهن پرست و خیالپرداز و کاهل شده بودند. زندگی انسان در دنیای رویا جان داشت. مردم کسانی بودند که در عالم خیال سیر میکردند و هر کار را در عالم خیال انجام میدادند و به مرحله عمل نمی رساندند. همه خیال اندیش، خیالباز، خیال پرست، خیال پرور و خیالاتی شده بودند.

* * *

روز ها عطش دیدارش مرا به دیار نیستی میکشاند و شعله آتش درون خاکستر می نمود. از همه بیگانه بودم. بی قراری در من بود که با هیچ چیز جز دیدن او آرام نمیشد. میل محرک و شدیدی برای دیدنش ترغیب میکرد، میلی که خارج از حدود صبر و بصیرتم بود. این میل و تمنا غضبم را بر می انگیزت.

خسته از آرزو کردن و کاش گفتن بودم و بی اطلاع از هدف قاعده هایی که زندگی ما به روی آن بنا گردیده بود. میدیدم که همه مردمان دور و برم با وضع زندگی شان خو گرفته اند و از خود میپرسیدم که چرا توجه نمیکنند که حیات شان چقدر تهی است و من عین حالت را در خود مشاهده میکردم که چه سر تسلیم به قواعد فرود آورده ام، که کوچکترین خوشی من در آن نبودولی چاره نمی یافتم و چنان گاهی مملو از خشم میگردیدم و عاری از دانش بودم که نمیتوانستم به روشنی بیندیشم و حرکت و عملی برای اندک رفاهیت و سعادت به خود هم که شده، انجام دهم. و باور ایمان بود که با شنواندن لالایی عشق و رویا حیطه عقلم را تصرف میکرد و فارغم از این اندیشه ها مینمود. خوش از

گفتارش با همه حواسم در بحر محبت وی غطه ور میشدم، پیشوای عقل میشد و من از زندگیم راضی و خشنود!

حالا از خود میپرسم، او کی بود و با چهره یی که آن زمان در صورتم داشت، مصروف میشوم و میکوشم برآیم دقیقش کنم. او حاوی تصویر آرزویم بود. در زندگی او نشاط درونی و وحشی گری و بی پروایی بود، عقب آنچه میگذشتم در او بود؛ بی باکی و ولگردی.

رفتارش صافی نشده بود. در موجودیت او افکارم رنگ میگرفت و آرام میشدم، دنیایم سکون می یافت و طوری برآیم معلوم میشد که از گذشته های دور میشناسمش. حتی با همان حرف زدن عقب گوشی تلفون با او احساسم در باره زندگی تغییر میکرد. همه چیز برآیم لذتبخش مینمود. خوشی میداشتم که نمی توانستم تعریفش کنم، اما قدرتش را که در زندگیم تسلط داشت، احساس مینمودم. آنچه در حیاتم مفهوم داشت، عشقم نسبت به او بود و این عشق و تمایل را باید آزاد میماندم و نمی خواستم که به اثر هیچ قانون و احکام رانده شود و یا بروی سنجش های اجتماع استوار باشد.

عشق او الهام به قلبم بخشیده بود که خود را از گرداب مکرراتی که مرا در سکون فرو برده بود، برهانم و از زندگی و پدیده هایش حظ ببرم و بخندم به مادر بدبختی که همه چیز ما را رذیلانه میگرفت و به خورد فرزندان می انداخت و به دنیای ما چیره شده بود، میخندیدم که هرگز این مادر بدبختی به عشق تسلط و ظفر نخواهد داشت و بالاخره مقهورش شد. به قدرت عشق مغرور میشدم، آخر دختر نا خلف گناه و اشتباه بشر را چی جای مبارزه با قهرمان شکست ناپذیر سرزمین عشق و قلب آدمی است.

عشق پربها ترین ارمغان زندگی است و این را ایمان عطیه ام کرد و به کوشش و تقلاى من کارى نداشت و نمى دانستم که در قبال چه مزیت عشق او نصیب من شده بود.

* * *

شبى بیشتر از شب های دیگر اسیر درد ندیدن و نداشتن او بودم. صبرم از پیری و ضعف به سرحد عدم رسیده بود و طلب دیدارش همچو طفلک در درونم بزرگ شده میرفت تا آهسته آهسته دیگر در من نمى گنجید. خلقم تنگی میکرد و درد زایش طلب در تصور عقم نمى گنجید. چى دردی داشتم! بى قرار بودم، نفس به راحتی اجرای وظیفه نمیکرد. اینبار آفتاب عشق خاکستر مى نمود و آب امید دوباره جانم میداد و این سوختن و جان دادن مکرر و مکرر میشد. با عالمی از درد تلفون را طوری که والدین را از خواب بیدار نکنم، به آشپزخانه بردم و با لرزه انگشتان و لمس حلقه گک های نمره ها، شماره تلفونش را در لین آوردم. هنوز یک زنگ را کاملاً ننواخته بود که گوشک تلفون را برداشت و با صدای پخش و آهسته بلی گفت. پرسیدم: منتظر تلفون کسی بودی؟ گفت- بلی! پرسیدم: از کی؟ او خاموش ماند. گفتم: مزاحم نمیشوم. دفعته با صدای قهر گونه گفت: خوب میدانی که منتظر تلفون کی بودم، پس چرا میپرسی؟ جواب دادم- از کجا باید بدانم؟ گفت از ساعتی به اینطرف میخواهم به تو تلفون کنم، لیک از ترس این که در این وقت شب به فامیلت سوال خلق نشود، جرئت به خود نمیدادم و درد نبودت را تحمل میکردم.

دردم آرام گرفت و نوزاد طلب در گهواره اش خسپید. عطش فروکش کرد، چون میشنیدم که او هم درد دارد و میسوزد. آرام میشدم، عجب درد است، درد عشق که درمانش درد محبوب است. آتشبست که آتش آتش درونی دلبر است و عطشی است که با دیدن عطش دلدارت فروکش

می کند. وقتی میدیدم آتش منم، فریادش از برای من است، مستی آتش منم و هستی آتش با بودن منست، خود را سرور می یافتم در ملک بی حد و مرز عشق و غرورم به جایی میکشید که تواضع به هیچ دین و آیین را پذیرا نمی شدم و سر تسلیم به هر ملک را کسر شان و وقار سلطنت عشقم می دانستم.

چند مرتبه از من خواسته بود خانه اش بیایم و من بدون ارایه دلیلی رد کرده بودم و او هم بی آن که خواهان دانستن دلیل نامدمنم شود، خاموشی اختیار کرده بود؛ ولی آن شب بی مقدمه پرسید که چرا خانه اش نمی آیم. در جوابش ساکت ماندم و این سکوت چند ثانیه مرا در حالت خلسه برد. با آواز بلندتری گفت: می پذیرم که نزد من نمی آیی، اما میخوام بدانم که چرا و به چی دلیلی؟ گفتم اینطور بهتر است و خودت یقیناً میدانی که چرا نمی خوام به خانه ات بیایم. گفت: نمیدانم هیچ چیز را نمیدانم، اما یک موضوع را خوب میدانم تو هر تصویری در این ارتباط داری، اندیشه و تصور بیمار، بی جا و ناباب است و ریشه در حقیقت و تقاضای من برای دیدنت ندارد.

ولی من دلایلی برای این تصورات و نرفتنم داشتم که نزد او بیشتر از من قبول شده بود. اما حرفی نزد من، ترسیدم که نکند دلایل را بپذیرد و با شوقی که خیلی دوست داشتی برایم بود، ازم طلب دیدار نکند و از خواستش که تمنای من بود، برای همیشه رو گرداند. با چه نقاب صورت نیاز درونی را بپوشانم. ایمانم کدام نقاب را دوست دارد و میپذیرد؟ کوشیدم اصالت خواهش خود را که همانا دیدنش در خلوت بود، بدون مداخله مفکوره های دیگران بیان نمایم. اما نتوانستم، سعی شدم تا خواستم را با توأم کردن با پرداز های قابل قبول او و مداخلات و تصرفات در موضوعات اخلاقی طوری که از انگیزه اصلی که با هم بودن بود، بیان کنم، اما کو آن قدرت تفهیم. ناچار به سخنانی که ایمان با

قهقهه خنده و تمسخر موقع که جز دوستی احساس بین ما بیدار نشده بود
برایم میگفت چسپیدم؛ به سخنان، به انتقاد های وی از ساده نگری و
قضاوت سریع دختران در باره عشق و دوستی و خوش باوری بیش از
حد شان در باره وفا پسر ها، از به منجلاب افتیدن و فلاکت و بدبختی
دختران با قبول چند حرف میان تهی با آوای نرم و عاشقانه پسر بچه ها،
از طرز دید برداشت پسران در ارتباط شیوه برخورد، گفتار و کردار
دختران و نام دادن انحراف و گناه به عشق و محبت عجوزه های جامعه
زده .

همه گفتاری را که در باره دختران به من شنونده بود، به سرعت
گفتم و ساکت شدم. بعد از سکوتی ایمان شروع به صحبت کرد: تو تحت
تأثیر چند حرفی و کلامی که روزی به تو گفته باشم، قرار نداری، بکله
تحت تأثیر اجتماع و کلتور جامعه جا داری و افکارت ناشی از همین
ماحول است. نمیخواهم تراحق ندهم و گویم روی پذیرفته شده ها و
مقررات پا بگذار. تو دیدی که یک اشتباه و لغزشت و شاید هم بی
توجهی به این قاعده ها شخصیت خوبت را نزد عده زیر سوال گذاشت؛
ولی نباید افکار عامه مردم را آئینه فکر و عقیده هر فرد جامعه پنداری.
به تصدیق عموم چه مسلمان و کافر، متعصب و آزاد اندیش، انسان پیش
از ما و مطمئناً انسان بعد از ما، عشق و عقاید و رسوم پذیرفته شده
میباشد، اگر عشق را صرفاً یا بیشتر تحت شعاع همین روابط و عقاید
قبول شده پنداری و شکست آن را در دیدن ها و نشستن های دو عاشق
تصور کنی، پس این گمانت کاملاً سطحی است و عمقی ندارد، اگر
دوست دارم ترا در خانه ام، نه در سرکی، دفترت و کوچه و بازار
ملاقات کنم، همانا ترس از سخن چینی مردم است که شایسته خیال حق
بین و قلب پاک تونمیدانم، چرانی خواهی عوامل مهم چون محبت،
اعتماد و اعتبار که از آغاز هر عشقی شروع می شود، با ارزش دانی و

خویش را منکر آن می‌کنی و تمنا یی را که به دیدنت دارم، بهانه
میبنداری به اعمال که انگاری من در ذهن دارم و این اشتباه بزرگت در
رابطه به عشق منست و همین گفتارت باعث میشود که احساس پاکیزه،
آگنده از عشق که خداوند نسبت بتو عطایم کرده، با طرز دیدت نزد،
از اوجش بیفتد و ترا در زمره کسانی بدانم که نیستی.

نمیدانستم به ایمان چی گویم؛ چون نمیدانستم پس گفتم: نمیدانم و اینهم
درست نیست. آخر به چه اسمی خانه ات بیایم؟ گفت: اجازه میدهی به
دوستان و شناخته هایم اعلام دارم که تو نامزد هستی و به زودی از تو
به فامیلم می‌گویم، صرف منتظر فرصت مناسب استم. و با خنده که
گوشم را نوازشگر بود، ادامه داد: و این را بدان که فامیلم یک رگ
دیوانه گی دارند. در هر تصمیم مانند تو خیلی فکر می کنند و در انتها
همان کاری را می کنند که دلشان میخواهد و تو در آینده انشالله با فامیلم
به تفاهم میرسی. و پرسید: جوابت چیست؟ با چنان طرز و آواز سخن
میراند و می‌پرسید که اگر نیست شدنم را نیز می طلبید، نمیتوانستم نی
گویم. بلی گفتم و گوشی تلیفون را آرام در جایش قرار دادم. کلمه نامزد
از زبانش برایم نو بود. عجیب احساسی داشتم. او را میخواستم و عشق
او طبیعتم شده بود. او برایم عالیتر و محبوبتر از همه کس و چیز بود.
اصل خواهش رسیدن به او بود؛ ولی چرا منگم زده بود. هرچند نامزد و
ازدواج بار ها زیر اسم و عناوین دیگر همچو همیشه با هم بودن، در
زیر یک سقف نفس کشیدن، با هم مردن مطرح شده بود، ولی با این نام
ها و اسمها طنین و تأثیر دیگر در من داشت. لحظات بیشمار وجود
داشت که از دیدار ها و نشستن های صبحگاه تا شامگاه و از شامگاه تا
سحرگاه شوق و رغبت بی نظیر نشان داده بودیم؛ اما برای دست یافتن
به آن نامزد شدن و ازدواج اینچنین فوری و ضروری تشخیص داده
نشده بود.

گیلاس شیشیه یی را محکم در دستم زیر شیر آبدان که پر از آب در آشپزخانه قرار داشت و قطره قطره آب از آن میچکید، گرفتم. آبدان که خیلی کهنه شده بود و باید مدت ها پیش آن را به باطله دان می انداختند، آبدان کهنه که با کوشش پدر برای آب نرفتن آن و صرفه جویی از وقت آب آوردن و کم کردن زحمتش برای آب آوردن و تقلا و تلاش مادر برای آب نرفتن آبی که ما میخوریم و آرام نگهداشتن گوش های ما از صدای خسته کن تق تق آب آبدان که قطره قطره می چکید. قطره قطره چکیدن آب آبدان حوصله ام را تنگ کرد و از ترس بیدار شدن خواب رفته ها از خواب، شیر دهن آبدان را باز نکردم و گذاشتم که با همان قطره قطره چکیدن ها گیلسم به قدری که تشنه گی را مرفوع سازد، از آب شود. میدیدم که آب که چقدر سهل میتوان آن را نوشید، به مشکل و احتیاط و حوصله باید نوشید؛ اما در هر دو حالت خورده میشود و صدای آب که چقدر دلنشین است، زنگ خسته کن و گوشخراش پیدا کرده است. شب های دیگر گیلسم را که ظرفیتش زیاد بود، زیر قطره قطره آب لیریز از آب می کردم و بیشتر از ضرورت می خوردم و گاهی دل دردم میکرد؛ زیرا میدانستم که اگر به زودی تشنه شوم، دوباره باید عین زحمت و طاقت را به خرج دهم. بعد آن شب، شبهایی آمدند که به همین شیوه آب خوردم، تا شبی طریق باز نمودن شیردهن آبدان را به خوبی طوری که فامیلم بیدار و آگاه نشوند، آموختم.

وقتی به مهارت گیلسم را به جایش میگذاشتم و به بستر میخزیدم، همه اندیشه هایی را که قدرت التذاذ این حالت را از من سلب میکرد، به دور می انداختم و با پای خیال به گیتی عشق می تاختم.

در هر مکانی ؛ راه دفتر و خانه به او می اندیشیدم. هیچ پدیده و موجودی به این جامعی توجه مرا مجنوب نساخته بود. در هر محل با هر قدم و نفسی به یاد او بودم و ترک یادش گزافه گویی برای فکرم بود.

دوستش داشتم و در رویا همراهش عشق بازی داشتم. مرام دلم بود که به هیچ صفت، هنر و محبتی جز او نمی آسود.

با شنیدن کلمه نامزد خود را در خانه یی که بیست و یک سال زندگی کردم، بیگانه یافتم. فامیل و دوستانم همچو تصاویر خیلی دور در ذهنم قرار گرفت. قلب، جسم و روحم را مربوط به او دانستم و این احساس تا حال که سالها می گذرد، در من زنده است. هر لحظه یک وحشت گرم و عجیب در من بالا می گرفت. نامزد و ازدواج؟ شاید تعریفی که از این دو واژه به من داده بودند، با حقیقت و واقعیت آنها تناقض داشت و این بود که محبوبیت برایم نداشت. انعکاس تصویر ازدواج در ذهنم با عقاید و تمایلات که عزیز و محبوبم بود، مقابل قرار می گرفت و ارزش و لذتش را کم می نمود. در هیچ لحظه جوانی این دو واژه توجه ام را جلب نکرده بود. احساسی که پدر اجتماع و واقعیت های محیط از زندگی مشترک و حتی عشق برایم میداد، روحم را در یک نوع غصه و اضطراب غرق می ساخت، اما قلب مستشارم زندگی بی ایمان را برایم تهی از حلاوت و ارزش قلم میزد. شوهر در اجتماعی که من زیست کرده بودم، برایم کسی بود که انسان نبود، مظهر و مجسمه قانون پاکی و تهذیب اخلاق زن بود؛ یعنی مجسمه یی که نه گوش، نه زبان و نه عاطفه به زن دارد؛ اما وقتی به ایمان میدیدم، گویی ایمان به آواز نگاه به من میگفت مضطرب نشو و آرام گیر، با من هرچی خوب و شکل دیگر خواهد داشت و خود نیز به سعادت با او باور داشتم؛ گرچه باور به تنهایی کار کرده نمیتواند، لیک اعتماد به عشق او در من آنقدر عظیم و بزرگ بود که قادر بودم هر مانع و رداع را که سبب بدبختی شود، از راه سبک بردارم و به گرفتاری ها اصلاً نیندیشم.

و قلب به اینکه ایمان کی است و چی عقیده دارد، وقع نمیداد. دوستش داشت و عشق میورزید. واقعاً عشق تا زمانی عشق است که با منطق و

سنگش که حاصل تعلیم و تربیه است، آمیزش نکند و بی خیال به اینها عشق بورزد؛ ولی همین که تماس یافت، معامله میشود نه محبت! وقتی به وادی عشق و لذت و اسرارش دست می یابی که از قید عقل و قوانین رها و آزاد باشی.

* * *

شروع دوره دیوانه گی بود و نمی خواستم گرفتارش شوم. میکوشیدم افکارم را به مجرای دیگر سوق دهم، اما شور و التهاب محو شدنی نبود. در درون دلم چیزی به پرواز بر میخواست و بال میزد. خانه حکم محبس را می نمود. راحت نبودم. همه کس جز او برایم اجنبی می نمود. انگیزه عشقش تمام اعمالم را تعیین می کرد و فعالیت سلسله پیچیده عصبی برای آن شده بود که وسیله ارضا این انگیزه را پیدا کند. هر قدر بیشتر میخواستم از این اندیشه دوری کنم، اشتیاق با او بودن در من محکم تر مصمم تر و طوفان زا تر میشد.

اگر در گفت و شنود هایم با او از رغبت دیدنش بحثی نمیکردم، دلیل بر عدم وجود این خواست در من شده نمیتوانست، پس چرا نزدش نمیرفتم؟ چرا نمیدیدمش؟ آیا از عهده این که امکانات و رایج ها را با مقتضیات درونی ام وفق دهم، بر نمی آمدم و یا پذیرفته شده های جامعه بر پسندیده ام ارجعیت داشت و همه آنچه را که تا حال پذیرفته بودم، واقعیت هایی را که به آن خو گرفته بودم، آن واقعیت هایی را که برایم تحمیل نمی نمود و آنرا یک پدیده نورمال میدانستم و موافقت داشتم، اکنون که تحمیل شده نیز پذیرا باشم؟ عادات و رسوم که دلیلی برای برحق بودنش وجود نداشت و لا اقل به طور شاید و باید برایم ارائه نشده بود و فقط عقایدی بود که پذیرفته شده بودند، به ایمان که عشق خواست

و باورم بود، رجعان داده بودم؟ نه! محبت او در روحم مولد شعف بود که به منزلت برتر از احساسات ناشی از دین، کلتور، غرور های انسانی و خود پرستی بود. عشق و نیازم با اهمیت تر از عقیده ها و رایج هایی بود که دور و برم را انبوه کرده بود و هستی و وجود آنها را به علت عدم عقاید زیبا در اینجا میدانستم و من چی در آن زمان و چی حال به غیر از او و عقیده اش، به هیچ باور و مسئله یی فکر نمی کردم و ارزش نمیدادم که مقایسه و برتریت در کار میبود. اگر نمی گفتمش و خواستار لقایش نمیشدم، کسی را که حواسم فقط در بند با او بودن رها میشد، وقتی با او بودم، به ملکتی دست می یافتم که تنها به من تعلق داشت، محبس منتخب خودم و در این محبس خود را آزاد و رها از فشار ها و درد ها مییافتم! اگر ابرازش نمیداشتم، همانا اهمیت داشتن طرز برداشت و دید شخصی ایمان از این ابراز علاقه ها و محبت ها و دیدار ها بود.

اگر قرار باشد هر کس بهترین راه و روش مورد نظرش را به عزیزانش بخواهد، پس روش و شیوه هایی را که ایمان به عزیزان خویش (مادر، خواهر، دختران قوم و دختر اید آتش) می پسندید، خلاف آن روش هایی بود که من میخواستم با او داشته باشم و او از من انتظارش را داشت. او که خواهرش را برای مانع شدن ارتباطات ساده دانش آموزان پسر به کورس فراگیری لسان نمی گذاشت، چطور از من می طلبد که او را در خانه اش ملاقات کنم. برای او دختر خوب کسی بود که طبق خواست فامیل و جامعه اش رفتار کند و زنان شایسته آنان بودند که کوشش نمایند رضایت مرد فامیل (پدر، برادر، شوهر، کاکا...) را به هر ترتیب که است، حفظ نمایند و اگر من طبق خواست هایی که از من دارد، عمل نمایم. دختر ناشایسته خواهم بود؟ افکارش در باره زن و آزادی وی، روابط و موقعیت زن در اجتماع پراکنده بود. بعضی به جا

و سالم و برخی دیوانه وش و تعصب آمیز بودند، اندیشه ایمان در باره زن خالص نبود معجونی از تعصبات قدیم و ایده های نسبتاً جدید بود .

گفتار ضد و نقیض اش در باره یک زن خوب مرا از درک حقیقت درونی اش غافل و فکرم را در ابهام غرق مینمود. اکثراً می هراسیدم مبادا نشستن و دیدار های ما بدون تعادل بین خواست و عقایدش موجب مصیبت شود. مصیبتی که برای من دیگر یک معنی داشت، نداشتن او!! و احتمالاً روزی این احساس را که به او محبت و عشق میورزم، گم کند و به جای این که مرا عاشقش بداند، به صورت یک موجود بی ثبات و هر جایی قلمداد کند.

اما عشق آن پادشه است که انسان با هر فکر و اندیشه یی که داشته باشد، به درگاه اش سرفرود می آورد. عشق تابع و مطیع به آنچه من می اندیشیدم و یا رای و افکار دیگران نبود. من با اندک شناختم از جامعه و ارزش هایش، فهم از گفتار پدر در رابطه به رشته مرد و زن و تعریفش از عشق، نصایح مادر از اختتام ندامت بار رشته پسر و دختر، بدون تائید و قبول اجتماع و آگاهی فامیل، عقاید مادر بزرگ از پرهیز کردن و نشستن و برخاست با نامحرم و دانستن گناه عظیم این عمل را و هزاران تذکر از سنن قدیمی و فوایدش و پند و اندرز ها، به رخ کشیدن دوزخ با عقابش و از همه بیشتر فکر و نظر ایمان که معیار اعمالم با او شده بود، همه رداع و سدی به من نشد و خانه ایمان رفتم. به اتاق مهمانخانه رهنمایی ام کرد. در کوچی که رنگ سبز داشت، نشستم. نظری با هم مبادله کردیم و من برای گریز از نگاهش چشم را متوجه مبل اتاق، فرش و کلکین های شکسته که به طور ناجوری با چوب و پلاستیک پیوند زده شده بود و پرده های بخملی سرخ که هیچ هماهنگی بامبل سبز خانه نداشت، کردم.

ایمان از اتاق بیرون شد و بعد از دقیقه‌یی با یک ظرف پر از میوه های خشک جلوم ایستاده شد و پرسید: آیا خوش داری؟ گفتم: بلی اگر خشک است، باز هم میوه است، خندیده گفتم: منظورت را نمیدانم.

روی زمین مقابلم نشست. دستم را گرفت و خاموش نگاهم کرد. من هم دیدمش، چون نزدش میبودم همه اعضایم چشم و گوش میگشتند؛ اما چشم خیره از نور لذت عشق شد و قدرت دیدن این همه نور را نداشت. ازش خواستم حرفی بزند: گفتم ایمان آدمی استم که زبان نگاه را خیلی کم میدانم. بهتر است چیزی بگویی! ولی او چیزی نگفت و مرا دید. غنچه های گل که از گرمی تابش آفتاب عشق در من روئیدن گرفته بود ند، شگفتند و جام های مستی که هر شب ساقی خیالاتم آن را لبریز میکرد، با تلاقی نگاه او با من سرشار از شراب سکر آور شد. تا خواستم بیشتر و دقیق تر نگاهش کنم، ساعتی گذشته بود. داشتم به جادو معتقد میشدم. با تق تق دروازه آپارتمان شان و آمدن یکی از اعضای فامیلش خدا حافظی کردیم و طوری که آن فرد مرا نبیند، از خانه به عجله بیرون شدم و خود را به دفتر رساندم. لیک نتوانستم کار کنم و بدون پیش کردن عذری به مدیریت دفتر، آنجا را ترک و راه خانه را پیش گرفتم. در راه خانه تمام اندیشه ام دو راه را در پیش می گرفت، فکر کردن به آن لحظه و کوشش کردن به فکر نکردن به آن لحظه. ناگاه فکر این که عمل دیدارم در خلوت با او طبعاً تأثیر منفی در طرز فکر او در رابطه به کرکتر من دارد، سروری را که در اثر دیدنش در من هست شده بود، از من دزدید و آن عجیب الخلقه که در اوج خوشبختی خویش را حقیر قلمداد نماید و از هیچ کس و هیچ پدیده به قدر خود بیزار نباشد، من شدم.

در خانه احساس داشتم که نمیدانم روی آن چی نامی را گذارم. منتها احساس بدآیندی بود که ریشه اش از همان اهمیت داشتن نظر و دید او

در ارتباط دختر خوب (!) منشأ می گرفت و ادراک آن حب عشق ورزیدن و دیدن عزیز را مقصر میدانست. شام پیشتر از خلاف معمول ما برایم تلفون کرد. خوش بود و از حال من پرسید. گرچه گفتم خوبم، ولی تون آوازم سخنم را به صراحت نفی میکرد. پرسید: چرا ناراحتی؟ گفتم: نیستم، چه کار شده که ناراحت باشم؟ گفت: با تو و کله و افکارت سخت آشنا می باشم. تو اگر امروز از من نیستی، فردا از من میشوی. تو از من هستی، تا زنده ای و چون زمانه به سر آید، تمنا دارم در کنار تو باشم. همراهت عشق بورزم؛ زیرا عشق تو دیگر مایه حیات منست. چی ترا اذیت می کند، به خاطری که نزد آمدی و... حرف ایمان را قطع کردم و گفتم: لطفاً نمیخواهم سخنی بشنوم. فردا گپ خواهیم زد و خداحافظی کردم.

آنشب از یاد آن لحظه، گرم میشدم و احساس داشتم که برایم نو و خیلی سرور آور بود و چیزی که نمی گذاشت زیادتر حظ ببرم، همانا توجه زیادم به فکر و تصور او در باره دختر شایسته بود و این توجه به من احساس میداد که خود را حقیر بدانم. با آن هم احساس اولم عمیق تر و بیشتر موثر و قابل قبول برایم بود. از احساس دوم متنفر بود؛ اما در من بود و پس نمی شد.

فردا محل کارم آمد و خواهش نمود که بی جهت اذیتم نکنم. من و او بر علاوه دو دوست و همصحبیت نیز بودیم. دوستانه برایش گفتم: میدانی ایمان، فکر میکنم از لحظه ای که خانه ات آمدم، دیگر ارزش نزدت ندارم و مرا دختر کریه و زشت عمل میننداری. به چشمانم خیره شد، از سیمایش هویدا بود که الفاظ متعجبش ساخته است تا آورده، با حیرت پرسید: کریه و زشت عمل؟ چه میگویی، منظورت چیست؟ آیا آن لحظه که به من دوست داشتی و منزله بود، مانند پرستش بود، به تو زشتی عمل؟! رویش را به سرعت از من برگشتاند، دو قدمی نرفته بود

که پس برگشت و گفت: من فقط نوازشت دادم، فقط نوازش!! و تو چی میگویی؟! هرگز نمی بینمت و تیلیفون نیز نمی کنم. هر کار دوست داری و هر طریق که خیالت آسوده است، همانطور کن. او رفت و من روی چوکی خاموش نشسته بودم. پنداشتم اصرار برای بودن با من ندارد. باشم یا نباشم به او علی السویه است. آخر دوست داشتم ابرام و پافشاری کند، بتپد و چون سرد و بی تفاوت می بود، باز هم دوستش داشتم. او را با هر کرکتر و هیئت میخواستم و عاشق بودم.

شام در خانه به یاد تعریفی آن لحظه یی که مرا هراسان فکرش ساخته بود، افتادم. در دل هلهله شادی برپا شد و در حالت شعف و خوشی درونی، او را میخواستم در نزدیکم داشته باشم؛ نگاهش را، آوازش را و دستان گرمش را. ولی همه خوشی درون در نبودش با فشار بی صبری از ظرف تن و روح بیرون می شد و باید انتظار شب را می کشیدم؛ شب را که هیچ وقت سردی، تاریکی و سکوتش را دوست نداشتم. هر چند با تابیدن آفتاب عشق شب برایم محسوس نبود، ولی همچو مواقعی که سرد تر از او میشد، میخواستم باشد و با بودنش همه را به سکوت ببرد و فرصت را مناسب کند که در تاریکی و آرامی آن با ایمانم راز و نیاز کنم.

آن شب در کنار آبدان آب آشپزخانه محلی همیشگی صحبت های شبانگاهی ما نشستم و تیلیفون کردم. قهر بود مدعی شد که هرگز نخواهد توانست مرا بشناسد و قادر به درک من نیست. گفتم: انتظار ندارم که درکم کنی! گفت: اما من دارم و خواهانم بدانم که بین ما کدام رشته است و چه نام را به آن باید داد؟ اگر دوستم داری و خواهان پیوند دایمی با من هستی، کار بد نکردی که خانه من آمدی، اگر به عشق و وفایم شک داری، به مرور اندک زمانی مرفوع میشود. تو یقیناً درک میکنی که عشق من به تو صدق و صفا بوده، صرف بگو از ایمانت چی انتظار

داری که بدانم. بگذار بشناسمت تا روشی در پیش گیرم که بپسندی و خوشنودت گردانم؛ اما اگر دوستم نداری و صرف مانند عدهٔ کثیر دختران دنبال مصروفیت با پسری هستی، در آن صورت وقتی که می‌گویی که عمل زشتی را مرتکب شده‌ای که به خانه نزد من آمدی، پس حق گفتی.

من خاموش به ایمان گوش میدادم و او با صدای آرام‌تر گفت: یکی از اصول دوستی، اعتماد و باور به یکدیگر است که برای وصول حالت‌های زیبا و دوست‌داشتنی باید آن را قبول کرد. گفتیم: حالت‌های زیبا؟ این سخت، سخن فردایت خواهد بود و به چیزهایی که فعلاً دوست‌داشتنی و زیبا نام‌میده‌ی، فردا تعریف و صفتی دیگر را نسبت می‌دهی و ...

ایمان نگذاشت گفته‌ام را ختم کنم و گفت: لطفاً اینطور نگو و فکر هم نکن. این تخیلات که در خصوصش می‌خواهی بحث کنی، حاوی مواد تخریب‌کننده است که فقط مخرب‌گر عشق می‌باشد و حالت‌های زیبا را که از عشق در تو پدید می‌آید، با یک نحو شکنجهٔ روحی و دلتنگی توأم می‌کند. کوشا نباش که از جانب من این‌که چی فکر و اندیشه در ارتباط بتو دارم، قضاوت کنی. اگر می‌خواهی فکرم را در باره ات بدانی، از من بپرس. تو هرگز قادر نخواهی شد تا بدانی که تو کی برایم هستی و من برایت چی آرزو دارم و چی می‌خواهم برای سعادتت بکنم.

ایمان چنان با اعتقاد از محبت و علاقه اش به من صحبت میکرد که در من گیرایی عجیب داشت. خود نیز به این گفته باور داشتم که تحلیل و تعمق در احساسات شور و هیجان را محو کرده و اندیشیدن زیاد بنیاد دلسردی را مهیا می‌سازد و بسنده است که صادق و درست باشی. اما برایش اعتراف کردم که ترس و دلهره من از این است که نشود روزی فرا رسد که انگیزه دیدن‌های ما را بیشتر از این‌که مربوط به عشق

سازد، با سوابق ذهنی خودش و فکر های مردم پیوند دهد و اویی که حالا لاف از صداقت و عبادت میزند، اسمی جز از عشق و اعتماد را به خود و محبتش گذارد و از اوج عشق به منجلا ب بدبینی سقوط کند. گفت: میدانستم که تو چنین فکر داری. ببین اگر گیر و دیو به عقیده ام عاشق شوند، برای عشق تغییر روش میدهند و تصور نکنم که من بد تر از آنها باشم. سراپا احساسات متنوع من به تو با تمام قوانین و مقررات، کلتور و عقیده ها تضاد آشکار دارد و خواهد داشت و تو اگر اختصاصات، عادات، سلیقه ها، حرکات، عقاید و طرز صحبت را که مختص به ده، صد و شاید اکثریت مردان جامعه ماست، خلاصه و در من فشرده کنی و تیپ مرا به وجود آوری، مربوط به طرز تلقی خودت نسبت به من و به عبارت دیگر به ذهنیت میچرخد و هنرت خواهد بود، نه حقیقت و واقعیت عشق و احساسم نسبت به تو؛ بگذار از وسعت مشاهدات در آینده و اعمال و طرز برخورد من با تو تعریفی از من داشته باشی. دلیلی که ترا در خانه ام دیدم، روی جهاتی بود که در مظهر عام هر که بر حسب برداشت خود آن را رنگی میزند و من نمیخواهم به پاکترین احساسم رنگ بدترکیب فکر مردم را ببینم و هم بخاطر دیگران قبول نمی کنم که خویش را از سیر عالم عشق که تو هستی، محروم کنم؛ چون این دیدن ها یکباره و ماندنی اند و نکردنش مغبونم خواهد نمود. عشق در آدمی غیر ارادی و نا خود آگاه است و هیچ ارتباطی به اراده و خواست انسان ندارد؛ اما همین عشق غیر ارادی را به وسیله دیدن ها میتوان بیشتر، عمیق تر و جاودانی نمود و یکی از براهین رغبت بدیدن نیز همین است و آرزو میکنم روزی برایت تفهیم کرده بتوانم که تو عشق و تمنای زندگی منی، نه وقت گذرانی!!

* * *

عشق در من حکم فرمانروایی را گرفت که بر همه احساساتم فرمانروایی میکرد. روز ها میگذشت، باز دنیای خواست ها و نیاز های ما در کلمات و جملات خلاصه شده بود. بار بار برای فرار از تقاضا و تقلای دیدنش که غیر قابل اجتناب بود، تقاضا ها و خواهش های دیگر را که با آمدن عشق خسپیده بودند، در دل بیدار میکردم تا بدین منوال تقاضا ها و چند طلبی در من نیروی این خواست و طلب به تحلیل رود، نیرویی که بر همه روحم تسلط داشت، تقاضا های دیگر را در خود بوجود می آوردم و تقویه مینمودم تا با این نیرو مبارزه کنند؛ اما به زودی همه این تقاضا ها قوه و نیروی ناچیز خود را از دست میدادند و همه صلاحیتم را به این زمامدار واگذار میشدند. میدیدم که چیزی این قدرت را از عشق گرفتنی نیست. صحیح بود که عشق فرمانروای عادل نبود و به خواست ها و ضروریاتم تحمیلات مینمود و برای فرمانروایش سختگیری میکرد و نیروی شورش را از بقیه تقاضاها سلب کرده بود؛ اما یا این خواست ها و تقاضا هایم خود قدرت کافی قیام در مقابل این زمامدار عشق را نداشتند و یا هم خواسته، اتوریتیه مطلق را به حاکم عشق سپردند و حین واگذاری حق مقابله را از خود سلب کردند. لذا قدرت عشق غیر قابل فسخ بود و حالتی که از نبود آن در من دست میداد، خیلی بد تر از بودن و ظلمش می نمود.

تقلای با او بودن تمام موضوعات احساساتی را در من مچاله میکرد و زندگی کردن را خفقان آور می نمود. اینبار به تقاضای او که خواهش و تمنای من نیز بود، باز لیبیک گفتم و وعده ملاقات گذاشتیم. در موترش هر دو خاموشانه به هم مینگرستیم و این خاموشی و سکوت به علت وجود احساسات بود که کلمات نمی توانستند بیان نمایند تا مدرک هر دوی ما باشد. گاهگاهی با گفتاری که نه گوینده میل به اظهارش داشت و نه شنونده رغبتی به شنیدنش، سکوت می شکست و بی صدایی خارج از

تصورم طولانی مینمود. بعد از ساعتی با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود، خداحافظی کردیم. در راه برگشت به خانه از اینکه از عشق و محبت با او حرفی نزده بودم و مورد نوازشش قرارم نداده بود، راضی بودم و قدر این شیوه ام را در به یاد آوردن عقیده ایمان در باره ارزش های اجتماعی و انسانی بالا میبردم و غرور و صلابت در خود احساس میکردم که مرا به وجد نمی آورد صرف آرام بودم. من ترجیح دهنده دید و نظر خوب او در مقابل خود شده بودم تا لذت و خوشی که عجین شده با دلهره و کمی تردیدم بود. میل و عقل در من مقابل قرار گرفته بودند. میل سبب کشمکش و مبارزه شده بود و عقل برای حفظ از خطر (خطر از دست دادن ایمان) و اجتناب از ناآرامی دعوت به گوشه گیری و سازش مینمود و به عشق و میل من ایمان و ایده و ارمانش را می فهماند که باید به آن سازش کند و دغدغه و شورش را محو نماید؛ اما میل و عشق محتاج صلح و سکون نبود؛ نزاع میکرد برای خواستش و از آرامی و پذیرش بیزار بود. هر دو در جدل بودند و وقت به سرعت می گذشت و سر انجام عمارت تن و روح تخریب میشد و هیچ یک را کامیابی نصیب نمیشد. عقل در نقطه یی که کمتر میدانست و میل در جایی که بیشتر میخواست، مقهور شده و شرایط محیط و تجربه ام از زندگی هر دو را در نقاط ضعف شان بیشتر و مداوم تر ضربه میزدند.

* * *

عصری از کار دفتر خسته به خانه آمدم، در خانه فضای گرمی نبود. شرایط جنگ هر یکی را به نحوی آزار و اذیت میکرد. پدر مدتها بود به کار نمیرفت و مادر از بودن پدر در خانه و وضع نامطمئن زندگی و بی سرنوشتی فرزندانش کم حوصله و گرفته بود و دیگران نیز به ده ها دلیل موجه مأیوس و دلتنگ بودند. خودم نیز حالت چند روز پیشتر را

نداشتم. افسرده بودم. در مدت کوتاه چنان با او خو گرفته بودم که شنیدنش خلم را تنگ می کرد. آرزوی بلند برای دیدن و شنیدنش احساس میکردم که بیرون از ناحیه فهم بود. تلفون را به اتاقم برده و زنگ زد. صدایش ناراحتی وی را بیان میکرد. لحظه یی هر دو سکوت کردیم. (در تماس های تلفونی ما گاهی که روی دلیلی از هم رنجیده میبودیم، با هم دقایقی سخن نمی گفتیم و خاموش و بی صدا گوشی های تلفون در دست ما میبود و با سرفه و یا آه کشیدن سکوت میشکست.) باید حرفی میزد. مشتاقانه منتظر شنیدن سخنی از او بودم. ناچار پرسیدیم: چرا خاموشی و به چی فکر میکنی؟ گفت: چی را میخواهی بدانی؟ گفتیم: میخواهم بدانم در باره من چی فکر میکنی؟ گفت: همان که دیروز فکر میکردم، همان که مطمئناً فردا فکر خواهم کرد. گفتیم: لاکن. گفت: شروع نکن لاکن و مگر ترا میدانم. به خانه ام آمدن و لحظه با من بودن در فکرت تصویر ناخوش آیند بجا گذاشته که چند روز است که وضعیت حزن انگیزت خون را در رگهایم به جوش آورده، نمی خواهم بعد از این هرگز ببینمت و یا بشنومت. اما تو فکر نکنی که ترا عاشق نبودم. ترا با تمام وجود، قلب و روح دوست داشتم؛ اما زمانی که تو عشقم را نمی پذیری، خدا نگهدارت، من میروم و بر نمیگردم. خدا حافظ. ایمان گوشی تلفون را بعد از گفتن این جمله گذاشت. خانه و دیوار هایش مرا فشردند، تمام استخوانهایم درد کرد، قفس سینه ام شکست و نفس به شکل درد آوری از آن بیرون شد. نکند ایمان واقعاً از نزدم رود و برنگردد. بی او تصور زندگی محال آمد. دوباره برایش تلفون کردم. چند زنگ تیر شد. گوشی را بر نمیداشت. همه وجودم میلرزید. بالاخره گوشی تلفون را برداشت و بلی گفت. نفسی به راحت کشیدم. او بدون آن که من کلمه یی بگویم، گفت: میدانی من آنقدر احمق بودم که میپنداشتم تو هم عاشق... سخنش را ناتمام

گذاشت و بعد از مکث کوتاهی بلند گفت: بیا بگذریم، در زندگی سؤ تقاهم مضحک فراوان است. صادقانه بگو آن روز برای تو چی معنی را احتوا میکرده که این همه رنجورت ساخته؟

من خاموش بودم نمیدانستم به او چطور گویم که آن روز و لحظه یی بود که قهرمان بدیع خوشبختی را با تمام معنی حس کردم. لحظه یی که میتوانم آن را مظهر ارزش سالها زندگی عاری از خوشی درونی خود بدانم. مقام عیش بود که به هر رنج میسر میخواستیم؛ اما کلمات مناسب برای بیان احساسم نیافته بودم که گفت، برای توجیه کردن فانتزی و گزافه گویی زیاد فکر نکن واقعیت فکر و احساسات در عکس العمل های چند روز اخیرت هویدا بود، آیا این طور نیست دخترک؟

نمیدانم چرا وقتی احساس کردم یا طوری نمایان شد که دوستم دارد و یا دوست دارد تا بداند که من هم دوستش دارم. یک چیز در من مولد یک قهر و خره و جمله بی ربطی شد و خواستم غضب و عصبش را بشنوم. با بی اعتنائی پاسخ دادم: دو جوان که خلوت کنند، به همچو حالتی بر میخورند که جز جوانی و احساساتی بودن کدام مبنا و معنی دیگر ندارد و نمیتوان از آن فکر و تصور در سر داشت و دختر و پسر جوان که مدتی با هم باشند خو میگیرند و لاف از عشق میزنند.

ایمان با صدای غنی از نفرت فریاد کشید: آخ که تو تا چی پیمانه بی ارزش و کوچک بودی و گوشی تیلیفون را به شدت روی جایش گذاشت که از آواز آن لرزیدم. بار اول نبود که قهر میکرد؛ اما نخستین مرتبه بود که خود را ذلیل یافتم، نباید اینطور میگفتم. چرا واقعیت قلبم را اظهارش نکردم؟ چرا نگفتمش که او به آن اندازه برایم عزیز و معتبر شده که حتی طرز فکر وی در باره ام باعث رنج شده، آن طرز فکر که شاید روزی این مقام شادمانی را برای همیشه از من گیرد؟ توجیه کردن حالت و برداشتم از دقایق با او بودن با چنان کلماتی به او، اوپی که

انتظار شنیدن دوستی را داشت، برایم تهوع آور شد. در دل با الفاظ مستهجن مذمت کردم، چرا قشنگ ترین احساسم را چنین بیان کردم؟ چرا از ایمان آزاده بودم؟ او که فقط در آن روز نوازشم داد؛ اما ایمان اولین مردی بود که مورد نوازشش قرار گرفته بودم، آنهم کسی که از خلال گپ و نظریاتش دانسته بودم که چه نامی به عشق و محبت دختران میداد و همه رنجم در این بود که نکند به عشق و علاقه من نیز عنوانی بر حسب عقیده اش دهد. نمی دانستم چی کنم، دچار یک حالت عجیب بودم.

بعد از گفتگوی ما چند روز خبری از او نداشتم. بی صبرانه تمنای دیدن و شنیدنش را داشتم و اراده یی جز دیدن و شنیدن وی در من نبود که با متوسل شدن به آن درد نبودش راکمتر کنم. دست زدن به هر کاری بهانه برای گریز از یادش بود؛ اما به هر کاری مصروف میشدم، فکر او مانع از اجرای درستش میشد و طلب با او بودن مثل همیشه حکمفرمایی میکرد. تحمل نداشتم تلفون کردم و علت غیبتش را پرسیدم: ایمان، چرا تلفون نکردی و چرا دیده نمیشوی؟ با بی تفاوتی جوابم داد: احساساتی نبودم و حالا باید گوشی را بگذارم؛ زیرا کار دارم، خدا حافظ. طرز گفتارش زیبن و ذلیم کرد. به خود لعنت دادم و سزاوار این شیوه برخورد خویش را دانستم. به اتاقم رفتم و گریستم. من خیلی کم گریه میکردم و فطرتاً انسان با صبر و بی سرشک بودم و این در طبیعتم بود، ولی عشق او طبیعت و فطرتم را نیز عوض کرد. میگریستم، برای چی نمیدانستم. بخود میگفتم اگر دوست داشتن و دیدن ایمان بتو گناه است و درست نمیدانی، پس گریه از برای چه، ازش بگسل و فارغ و آسوده شو و اگر این احساس و خواست غیر ارادی و بالاتر از ید قدرت تست، پس حواله به مرجع بالایی کن. اما دلم هوای گریه داشت.

ساعتی نگذشته بود که زنگ تیلیفون به صدا آمد. به عجله برداشتم و بلی گفتم. او با همان آواز که قدرت اراده و اختیار از من می ربود، گفت: آیا روش عاشقی تو اذیت ایمانت است؟ چرا میخواهی مرا با الفاظ بدت برنجانی؟ تمام کوشش من اینست که کاری کنم که دوره رنجت به سر آید و روز های خوش را به تو هدیه کنم، ترا هم میدانم گرچه با عکس العمل ها و گفتارت زارم میکشی اما در نهانت دوستم داری و خوشی تو در دوری از من میبود، من دور میرفتم تا تو کامروا میشدی. اگر مرتکب اشتباه شدم و ترا دعوت به خانه کردم و لغزشی از من دیدی، بپذیر که هیچ فردی خالی از خلل نیست و اگر سبب غصه ات بودن با من بود، سوگند یاد میکنم تا تو نخواهی، نمی بینمت. صرف بگو چی اذیتت کرده؟ اگر قهر تو قابل توجه باشد، من با کمال میل معذرت خواهم خواست و در مقام جبران کردن برخوام آمد. بگذار کفر گویم که تو خدایم هستی، مغزم شده ای و هدایت میکنی، امید منی. کوشش کن تا بدانی که دوستت دارم. فروغ زندگی عشق است که ما داریم، دوران زندگی سراب است و از دو روزه عمر حد اعلای لذت را ببر، ولو که ایمانت زشت باشد، بتو بد نخواهم بود. بیا این روز ها را خوش بگذرانیم. دوره جوانی انسان محدود تر از دو دوره دیگرش است و حیف این لحظات سرور قلب های عاشق ما که به تجزیه و تردید تو گذرد. سخنی که در دنیا عشق میروود و رای دانش و منطق و خارج از حوزه استدلال است، عشق مجزا و بالاتر از انسان ها قوانین و رسوم شان است. بیا و لحظاتی که عاشقی همراه با دلهره نباش، ایمانت را نرنجان و اسباب دل آزردگی خود نشو. از وسواس خارج گرد و در اوج لذت عشق به فکر ذلت نباش. شاد باش و بخند و بخندانم. من مطمئناً طوری رفتار نمی کنم که تو عزیزم از زیبا ترین عطیه زندگی با پشیمانی یاد کنی. حالا که عشق مهیاست، گرامیش دار و هر اندیشه را

بیپهوده و تلف کننده اوقات دان که چون روند باز نیایند و چند روزی را که در این مرحله فرصت داری، شاد باش که زمان دوام ندارد و با قدر شمر، این سعادت را که نمیدانی، تا چی زمانی میباشد. جنگ و گفت و گو منظور دل ما نیست، محبت کن اگر با شک موقتی هم آویزی، مهم نیست به زودی یقین به عشقم جایش را تصاحب میکند. تو برای همیشه از منی، ترا خدا برای من خلق کرده، تو از منی ور زمین دور آفتاب نچرخد و آفتاب به روی زمین نور نپاشد و آسمان اشک رحمت به زمینیان نبارد، تو از منی. ایمان چون سالک راه عشق که راه دلبری و مفتونگری بلد است، باز مرا تارک دنیای واقعی کرد و با خود به سیر جهان عشق و مستی برد.

ایمان بیان داشت که تمایل و اشتیاقی که برای دیدنم دارد، کوچکترین دخیلی به مسایلی که مرا آزار میدهد، ندارد. هدفش رسیدن به من و آینده با من بودن است. مرا عاشق است و همانطور به خواست و عقاید احترام میگذارد و هرگز عمداً سخنی نمی گوید و کاری نمی کند که کدورت برایم بار آرد.

فردا برای استماع آوازش که نیروی زندگی به من میداد، تیلیفون نمودم و خواستم بخندانمش. با خنده گفتم اسم من شبنم است و اکنون ساعت پنج عصر است. متوجه شدی که کی استم. مرا با دختر دیگری اشتباه نگیری، زیرا یقین دارم و این را در اولین ملاقات ما دانستم که با دختران زیاد ارتباط و تماس داری. خندیده گفت: بلی با بعض همصنفان فاکولته و مکتب ارتباطات دوستانه دارم و گاهگاهی با هم تیلیفونی صحبت میکنیم. و عده دخترانی استند که علاقه دارند با من دوست باشند و خودشان تیلیفون می کنند.

گفتم: تو هم به خواست شان بلی میگویی؟ گفت: بلی، آیا کار غلطی است؟ با شوق پرسیدم: از چی و کی صحبت می کنند؟ او شروع به

تشریح روش خود با دختران کرد، این که با هر دختر طوری پیش می‌رود و حرف می‌زند که می‌پندارند که او بهترین دوست شان است. او از گفتار دختران حکایه می‌کرد و از سخنان و جوابات که به آنها میداد، از حکایت هایش دانستم که واقعاً او با حالات و روحيات دختران به نحوی مورد پسند و دلخواه شان برخورد می‌کند. آنها با او خود را با کسی می‌یابند که در زندگی روزمرهٔ مکتب و خانه گفتگو ندارند و با همچو کرکتر تماس شان در حلقهٔ فامیل و اقارب و دوستانش محال بود. کرکتری که نمایان می‌کرد که با توجه و اهمیت به گفته های شان گوش میدهد و به آنچه می‌اندیشند و آرزو می‌کنند، حق را به آنها میدهد و خویش را همدرد و همصدا به خواست و احساسات شان معرفی میکند.

گفتم: به چند دختر گفתי که عاشق و دیوانه اش شده ای؟ با جدیت گفتم: فقط به تو و آرزو و میدانم تو چه تصویری از من در ذهن داری که به هر دختر می‌گویم عاشق استم.

* * *

فردای آن روز در دفتر مصروف کار بودم که دروازه شیشه‌یی اتاقم را با سر انگشتان کوبید و داخل اتاق شد. با دیدن وی همه خسته گی کار، کسالت و خلاصه زندگیم که جز روال یکرنگ چیزی نبود، تغییر می‌کرد. طبیعت رنگ عوض مینمود و قلب با شدت ضربانش مرا آگاه از بودنش میساخت و فکر های درهم و برهم به سرور جا خالی می‌کردند. میخواستم وی را در آغوش گیرم و غرق بوسه اش کنم، اما طوری وانمود کردم که برایم عادی است.

پرسید: کارت زیاد است؟ گفتم: بلی. گفت: تو زیاد کار میکنی. الفاظ پر از محبت و نیازش مانند نور ساطع خورشید در دید، مغز و دلم نقش

میگردید. همیشه با دیدن او نیرو می‌گرفتم، فعال میشدم؛ قادر بودم خوب کار کنم، خوش باشم و سطحی نظر به موضوعاتی که بی او مرا می‌شاراند و می‌رنجاند. با بودن او حتی ضروریات زندگی در من خود را می‌باختمند. بدون شان نیز فعال بودم، گاهی روی تختخوابم یا آرام چوکی بالکن می‌افتم، بدون اینکه به چیزی ضرورت داشته باشم و یا پدیده‌یی مرا بیازارد، مسرور و راضی بودم.

لاکن بعد از رفتن در خانه اش، دقایقی نیز می‌آمدند که سراپا سرمست و مدهوش عشق نبودم، چیزی در درونم نیش میزد و دردش مرا از حالت مستی و بی‌خودی عشق به حال می‌آورد. دقیق برایم نبود که چه بود، هرچند در عشق به تصور خودم موفقیت را حاصل و به مرکب خوشبختی سوار بودم، ولی خیلی می‌خواستم به شخص دوم بگویم تنها خود قاضی بودن مرا ترسان از آینده می‌ساخت. من رفتن در خانه اش را با احتیاط و یقین به او انجام داده بودم، ولی با وجود آن هم آرام میداد. اعمال یا دیدار که در خفا و دور از انظار دیگران صورت می‌گیرد، یک جنبه منفی و نادرست در خود دارد، یا لاف‌ها را غیر قابل فهم، درک و قبول دیگران است که محرم انجام می‌گیرد. به همان اندازه که در افشای واقعیت خست می‌ورزیدم، حس کنج‌کاو ترغیب می‌کرد که بدانم بعد از رفتن در خانه ایمان و ملاقات درموتزش، طرز دید ایمان در مورد چی نوع شده است و کسی از آن پس صفت بدی را به من نسبت دهد تا چه اندازه فکر او را تحت شعاع قرار میدهد. ایمان زاده همین اجتماع بود و درک کرده بودم که به رسوم ارجعیت قایل است.

من از رفتن به خانه اش شرم‌منده نبودم و اسم گناه یا بد را به دیدارها و روابط نزدیکی که بعد ها به او داشتم، نمی‌خواهم دهم. با همه احساس دوستش داشتم، ولی با تحلیل بعضی عکس‌العمل‌هایش احساس می‌کردم که فهم برای عشق پر اعتماد نخواهد داشت، نه به خاطری که انسان بد

گمان تصورش کنم، صرف تأثیر عقاید و افکار عامه در او قویتر از احساسات و امیالش معلوم میشد و فکر میکردم که کسی نخواهد شود که خلاف جریان آب حرکت کند و احیاناً اگر حرکت کند، نیرویش به آن پایه نیست که به ساحل رسد. و این بود که ممتد و خسته کن میپرسیدم: از صحبت های شبانگاهی ما و از دیدار های که در دفتر داریم و آمدنم یکبار در خانه ات و در موترت نشستن، اندیشه و تصور بد از من داری و حالا هم قلباً و صادقانه دوستم داری؟ اکثراً قهر میشد مرا دیوانه خطاب میکرد و یا هم میگفت: زمان به تو نشان خواهد داد که ایمان چه احساسی به تو داشته است.

* * *

دیگر گذشت دقایق مانند غذایی شد که عشق ما را قویتر و تشنه گی را برای باهم بودن شدیدتر، خواست ها و توقعات ما را بیشتر و شرایط را ذیق تر می کرد. خوش بودیم جنگ میکردیم، اشتیاق صلح داشتیم و همه اش را دوست داشتیم. قهر جالبی داشتیم و در آشتی هر دو پیش قدم بودیم.

او عادت داشت جنبه خوب و مسرت انگیز قضایا را بنگرد. همیشه میخندید و شوخی و مزاح مینمود و در ارتباط من میگفت در من نا امیدی و بی اعتمادی راجیز خوفناکی یافته است و این عشق و محبت او خواهد بود که با پیشگویی ها و مهربانی و اعمالش مرا به آینده امیدوار و از حالت سکون برهاند و زندگیم را زیبا سازد. از فامیلش گفته بود که با دوخواهرش روابط دوستانه دارد و سلما را بیشتر از عاقله چون حرف شنو تر است دوست دارد

به مادرش احترام دارد و پدر را رفیق زندگیش میداند و با برادران میان جوری ندارد. با آن هم او حاکم و نازدانه خانه است و اینکه از پانزده سالگی وارد جهان تجارت و کار پدر شده بود، با غرور یاد میکرد.

من قطب مخالف ایمان بودم. اهل خنده و شوخی نبودم. آرام بودم. در زندگی برخلاف او از کسی انتقاد نکرده بودم، چی رسد که قضاوت بد کنم. از ظاهر و چهره ام ناراضی بودم. روز تولد خود را یک پدیده ناخواستنی برای خالقینم میدانستم؛ زیرا پسر آرزو داشتند. بی جا برای دنیا می یافتم چون کاری بخود و دیگران نکرده بودم و تمام دوران زندگیم گرچه تهی از لذت بود که مرا قلباً خوش سازد، ولی رویهمرفته زندگی آرام و بی درد سر داشته بودم و برخلاف تصویری که ایمان از من کرده بود، آدم نا امید نبودم و به انسان و نیرویش باور داشتم. میدانستم که خواست انسان همه چیز است و هرگاه چیزی بخواهد و آرزو کند، میتواند به آن دست یازد و "خواستن توانستن است" را تائید میکردم.

از فامیلم گفته بودم که پدرم مرد آزاد اندیش و روشنفکر است که من به گفته هایش ارج میگذارم؛ ولی در باره دیگران توضیحی نداده بودم و او هم دلچسپی برای شنیدن نشان نداده بود و برایش گفته بودم که از بعضی شیوه های برخورد فامیل با خودم رنج برده ام، ولی به رخ نیاورده ام و به این پندار که دلیل رفتار ناخوش آیند در مقابلم فقدان محبت نیست و نبوده بلکه طرز دادنش و بی توجهی فامیل به ناراحتی که از برخورد آنها در من به وجود می آید بوده است و با این فکر، خویش را سالها تسلی داده بودم. از اندکترین مسایل و اتفاقات که زمانی اذیتم کرده بود و نمی خواستم به کسی چیزی بگویم؛ به او حکایت میکردم و تنها گوش دادن او کدورت را از دلم میبرد. وقتی میگفت درکم

می‌کند، حق با منست یا من قضایا را درست تحلیل میکنم و حتی چون سکوت میکرد و آه می‌کشید و یا مدعی میشد که با او نیز چنین اتفاقی افتاده بود و چیزی که مرا علاقمند و مطمئن به محبتش میکرد که چند روز از شکوه و حکایه ام یاد مینمود و میکوشید به طریقی رنج را از من دور کند.

باری از من پرسید که زشت‌ترین عمل به عقیده من چیست؟ گفتم: بدترین عمل به نظرم بازی کردن با احساسات آدمی است. قلب کسی را رنجاندن زشت است و گفته‌ام را برایش با کلمات مختلف توجیه و با حکایه‌ها توضیح کردم؛ هر چیز در دنیا جبران خواهد داشت، لیک مرگ و احساسات فریب‌خورده انسان را درمان نیست. خندید و گفت: قسمی که تو سخن می‌گویی، امکان ندارد قلبت را ندزیده و نشکستاده باشند؛ زیرا تا با خودت اتفاق نیفتاده باشد، نمیتوانی به قباحتش پی‌بری و تا با تجاربت مفهومش را ندانی، متقاعد به رنجش نشوی؟ جواب دادم: چرا باید خانه‌ات دزدی شود تا به زشتی عمل دزدی واقف گردی؟ خیر آدمی بدون اینکه خانه‌اش دزدی هم شود میداند که دزدی عمل زشت است. بین سرقت مال و دارایی انسان و سرقت ثروت درونی انسان چی فرقی است؟ یکی دزدی مادیست و دگرش دزدی معنوی. وقتی قلبت را با افسون نگاه‌ازت میگیرند، در بدلش قلب خود را میدهند، حیطة فکر را اشغال میکنند، در عوض وعده سکونت به قلعه سعادت را بتو دهند، هر چیز را گیرند، در مقابل چیزی به تو دهند، خواه به پایه ارزش آن نباشد که از تو گرفته‌اند و چی قبیح که احساس زیباییات را، عشقت را به نحو گیرند و در عوض چیزی بتو ندهند. اینجا شبیه دزدی و بدتر از دزدی میشود. در دزدی که مال و ثروت خانه‌ات را سرقت می‌کنند، از غفلت و بی‌توجهی‌ات استفاده می‌کنند، اما چون ثروت درونی‌ات را میدزدند، آن هم با فریب نگاه و دادن وعده‌ها از اعتماد و محبت سود

میبرند و بر علاوه که تهی ات می کنند، حقیر و کوچک نیز می شوی. در دزدی اول با تلاش و گذشت زمان میتوانی مال و مکنت شاید بهتر از آنچه که ربوده اند، باندوزی؛ ولی در این دیگر با هیچ سعی و سیر زمان، خیال مست و احساس و اعتمادت را حاصل نمیکنی. ممکن سعادت به طریقی وارد زندگیت شود، ولی پر کننده آن خالیگاه در تو شده نمیتواند و احساس آرام و مستت را به تو کسی برگشته نمی تواند.

ایمان با آه گفت: میدانم که تو بمن و عشقم شک داری و این گزافه گویی هایت بخاطر تردید توست. روزی فرا میرسد که از اینهمه بدگمانی هایت خجالت زده شوی و فعلاً برایم درد دهنده است که نمیتوانی احساس پاک و بی ریای مرا ببینی.

* * *

روزها گذشت و ایمان توانست با گفتار و الفاظش روحم را که در نشه عشقش قوام یافته بود، با تمام حدت بشکافد و در منتهای توان در من متجلی و فاتح شود. من هم رویه سوال و شک خود را متروک گذاشتم و روش نوینی را که اعتماد به او و وعده هایش بود، در پیش گرفتم. او از همان اوایل نشان میداد که بمن اعتماد دارد و این گفته اش را در عمل نیز ثابت نموده بود و بر حسب خواهش من در مورد گذشته ام با عاصیه نمپرسید. ور از شخصی سخنی میشنید، البته بنا بر گفته خودش که حرفی شنیده است بمن خیلی صمیمانه بازگو میکرد و چون رد میکردم، مرا قبول میکرد.

عاصیه کسیست که مسبب آمدن ایمان در زندگیم شد، البته نه بطور مستقیم اما اگر عاصیه در زندگیم نمی آمد ایمان نیز نمیبود؛ و اگر میبود، با شکل و هیئت جز آنچه بود رشته ما می آغازید و پیش میرفت.

و سرانجام دردها و رنجهایی که از ایمان متقبل شدم، به مراتب بیشتر از عاصیه بود.

عاصیه دختر بیست ساله بود که مدت شش ماه با او در یک خانه همسایه بودیم و مدتی چند ماه که به قیمت رنج سالها زندگیم تمام شد با او تماس داشتم و روی آشنایی ام با او نام رنگ سیاه را گذاشتم که آب صاف و رنگارنگ خیالاتم را تیره و آلوده کرد.

میبندارم دیروز بود وقتی با بار و کوله های دست داشته ام از موتر پایین شدم او با برادر کوچکش دم در اطاق که مربوط به آنها میشد ایستاده بود و رفت و آمد های ما را برای انتقال اسباب خانه از موتر تماش می کرد و گاهی برادر کوچکش را مانع میشد که اسبابی را بر ندارد.

محل که خانه ما در آن موقعیت داشت و بهترین سالهای عمرم در آن جا گذشته بود خط اول جنگ شده بود و ما بعد از مدتی انتظار به امید دور شدن نظامی ها از منطقه با اصرار مادر به محل دیگر که از خط اول جنگ خیلی فاصله داشت در یک خانه دو طبقه یی که عاصیه نیز با فامیلش در آن کوچیده بودند نقل مکان کردیم.

با آمدن در این خانه تغییر که در زندگی ما آمد همانا شنیدن صدای فیرراکتها و مرمی ها از فاصله دورتر بود و هم مجبور نبودیم که شب ها به زیرزمینی خواب شویم. در این خانه بجز فامیل ما و فامیل عاصیه دو فامیل دیگر نیز زندگی میکردند. روز ها به شکل خسته کن میگذشت مصروفیت نداشتم فقط طبق معمول یک اطاق را که مربوط به فامیل ما میشد پاک میکردم و گاهی مادر را در پختن غذا کمک میکردم و در چهارده روز هم یکبار به دفتر میرفتم تا حاضری را امضا کرده و مانند همه کارمندان در ختم ماه معاش حصول کنم. در غیر آن از صبح تا پگاه نشستن در صحن حویلی و گوش دادن به قصه های تکراری روال

زندگی من شده بود. کتابهای ما را از ترس اینکه در راه پسته های نظامی آنها را عین جستجو در اسباب خانه ما ببینند و ما را متهم به جرم روشنفکری کنند، با خود نیاورده بودیم دیدن تلویزیون دیگر فانتزی مینمود حتی ما نمیتوانستیم که در جریان روز رادیو را روشن کنیم چون باید بطریش برای شنیدن اخبار شب آماده میبود کوچکترین سرگرمی نبود که آدم را برای دقایق محدودی از وسوسه جنگ و کشتن دور کند.

شب ها بعد از خوردن غذای شب پدر رادیو را روشن مینمود و همه خواهران و برادران کوچکم میبایست خاموش میبودند که پدر بتواند به خبرها دقیق تر گوش کند تحمل این حالت هرشب برایم گران بود نگاه هراسناک مادر و جنابان سر پدر به نشانه تاکید رسیدن یک فلاکت دیگر حالم را به هم میزد. به ناچار به گوشه حویله میخزیدم و به آسمان میدیدم گاهی عاصیه نیز برای فرار از فامیلش بمن میپیوست.

عاصیه چهره معصوم و دلکش داشت در نخستین نشست های ما او را دختر خوش برخورد و شوخ طبع یافتم او هم از منطقه ما اینجا مهاجر شده بود و تعجب میکرد که هیچگاه مرا ندیده بود و من گفته بودم که بدون از رفتن به فاکولته و خانه شریفه جای بیرون نمیشدم هر دو از آرزو و گذشته و دوستان خود حکایت میکردیم و افسوس زمانی را میخوریم که جنگی نبود.

عاصیه برایم اختلاطی شد از ساده نگری بی خبری و بی تفاوتی به آنچه در دیگران واهمه و ترس خلق میکرد. همنشینی با عاصیه به من دوست داشتنی نبود اما خسته کن نیز نبود جالب و نو بود تا آن موقع با چنین دختر دوست نبودم، طرز صحبتش با دختران که من زمانی میشناختم فرق داشت.

بیکاری و تنهایی نیرو جاذبه به کشیدم به سوی عاصیه شد دیگر اکثر اوقات با عاصیه میبودم و روز های که به دفتر میرفتم او هم با من به بهانه چون لباس خریدن یا سودا خانه یا آوردن خطی از دوستان پدرش از خانه بیرون میشد و مادرش اصلا پرسان نمیکرد که کجا میروی.

چند بار عین رفتن بسوی دفترم با پسرهای روبرو شدیم که عاصیه با آنها بگرمی حرف میزد و گاهی مرا به آنها دختر خاله و یا دوستش معرفی میکرد طرز برخورد بی باک و پررو عاصیه با این پسران مرا پسند نمی افتید و چون میخواستم بروم ازم میخواست که منتظرش باشم و میگفت که تو چقدر شرمندوک و بی جرعت هستی. گاهی کوشش میکردم با ایستاد شدنم ثابت کنم که شرمنده رو و پس رفته نیستم. دوبار به موتر که درپورش پسر جوان بود بالا شد و او را بچه عمه اش که روی آزرده گی فامیلی خانه شان آمده نمیتوانست معرفی کرد و از من خواست که نیز به موتر بالا شوم تا دفتر مرا برسانند همینکه من انکار کردم و گفتم از مادرم اجازه ندارم هر دو در موتر از شدت خنده قش نمودند و مکرر میگفت بیا دخترک، مادرت را میگویم که ترا لت نکند و روی این ملحوظ چند روز با او قهر بودم ولی با محبت و اینکه نباید اینقدر ترسو باشم معذرت خواست.

پسر ها را بمن دوستان صمیمی برادر بزرگترش که در ولایت دیگر رفته بود یا اقارب دورش معرفی میکرد ولی در خانه از من میخواست که به مادرش از آنها حرفی نزنم تا مادرش از بابت دوری برادرش غمین نگردد. میدیدم که عاصیه به فامیلش دروغ میگوید و هر سخنش با سخن قبلی اش فرق دارد اما به آن اهمیت نمیدادم.

شب عاصیه از سگرت های پدرش آورد و به شوخی و خنده در گوشه حویلی در پناه دیوار روشن کردیم. بمن که نمیدانستم چطور دود کنم

میخندید تا شبی براریم آموختاند که چطور باید دود را در سینه کش کرد. من و عاصیه نزدیکتر میشدیم گاهی نزدیم گریه میکرد و میگفت میخواهند به زور او را به بچه کاکایش بدهند.

یک شب پدر عاصیه دوستانش را دعوت کرده بود و در دهلیز و آشپزخانه مشترک بوی اقسام غذا های لذیذ پیچیده بود پدرم مریضی را بهانه کرد و در این دعوت سهم نگرفت. عاصیه برای ما نیز از آن غذا آورد و چون مهمانی ختم شد من برسم تشکر از غذا که بما آورده بودند عاصیه را در شستن ظروف در آشپزخانه کمک کردم عاصیه در گوشت آهسته منج منج کرد من با تعجب گفتم نه نه خوب نیست. گفت بیا دختر مادرکت بیا امتحان کن.

با عاصیه چند قطره با ترس که کسی نبیند نوشیدم بدمزه و تلخ بود بیشتر نتوانستم. او خندید و گفت بار اولت است این را برای تو و خود پنهان میکنم از مهمانی باقی مانده شب دیگر میآیم و برایت نشان میدهم که چطور باید کیف کرد.

شب بعد با عاصیه وقتی پدر و مادر مصروف شنیدن رادیو بودند در گوشه تاریک زیرزمینی نوشیدیم او تاکید داشت که یک قورت نخورم چشمانم را ببندم و گیلان را یک مرتبه بنوشم و من هم همانطور کردم سرم گیج میرفت آهسته آهسته میخندیدیم دقایق خیلی خوش بودم اما بعدا دل بد شدم براریم جای سیاه از بالا آورد تا سرم سبک تر شد گفت مرتبه اول و دوم همینطور است اما بعد ها فقط احساس خوشی بتو میدهد من دوبار دیگر هم با عاصیه تنها در زیرزمینی در گوشه تاریک نشستیم و خوردیم اما حاصل فقط سرگیچی و تهوع چیز نبود.

همصحبتی با عاصیه مرا به سطح لذت بخش و آرام بالا نمیکشید و مفهومی از ایده آل و سرنوشت خوبتر در برابرم قرار نمیداد آرامش

روحي نبود ولي ميشنيديم و با خلط شدن افكارم كه ترس از آينده بود با سخنان عاصيه حالت ديگر بمن دست ميداد حالت كه تعريف اش فقط اين بود كه مرا از واهمه كه روحم را به يك نوع محروميت دچار ميكرد به نقطه ديگر كه گزاف گويي هاي عاصيه بود معطوف ميداشت و دوست داشتم كه ميديدم عاصيه مرا دوست دارد .

روزي كه ميخواستم براي امضاي حاضري باز به دفتر بروم، عاصيه دم در اطاق آمد و گفت كه آيا كار ميروم ومن گفتم منتظرم باشد. او در را بست و پدر با آرامي پرسيد چرا تنها نميروي گفتم عاصيه هم شهر كار دارد و تا نزديكي دفتر مرا همراهي ميكند پدر با جديت گفت اينبار هم برو ولي بار آخرت است كه با عاصيه يكجا بيرون ميشوي. چيز ندانستم با تعجب خداحافظي كردم.

پدر شب براي گفت كه روي مجبوريت اينجا براي مدتي زندگي خواهيم كرد و نبايد با هر مردم نزديكي كنيم به ديد او تربيه فاميل عاصيه آني نيست كه پدرم ميپسندد و از اينكه چرا نگفته بودم كه با عاصيه تا محل كارم چند بار رفتم آزرده گي اش را بيان داشت.

او گفت كه نبايد اينجا ميآمديم و حالا بايد منتظر باشيم كه آرامي شود و دوباره بخانه برگرديم.

براي من مشكل بزرگ خلق شد نمیتوانستم به عاصيه از ممانعت پدر گويم براي نرفتنم نزدش بهانه هاي ميتراشيدم سردردم مادرم از من آزرده است و نميگذارد كه شب در صحن حويلي بنشينم و دروغ هاي جور و ناجوري كه شايد او هم ميدانست. بعضا هم چون باز پدر و مادر در شنيدن خبري يا جدل ميبودند به گوشه حويلي ميخزيدم و با عاصيه ميبودم او براي من خوبتر از آنچه فاميل بمن ميداد تمام ميشد.

تا اینکه چند ماه دیگر گذشت و به خانه خود برگشتیم فامیل عاصیه نیز دو باره برگشت کردند عاصیه را چند بار بعد از آمدن در خانه دیدم و صمیمانه همراهی بودم تا اینکه کار دلخواه برایم پیدا شد و با موتر دفتر میرفتم و امکان اینکه عاصیه را در سرک یا کوچه ملاقات کنم نیز دیگر نبود. در اوایل او بخانه ما تلفون میکرد و چند بار نیز آمد اما چون من نرفتم او هم دیگر نیامد و رابطه ما با گذشت زمان خشکید.

از عاصیه متنفر نیستم چون وقتی میبینم که نادانی های عاصیه بیشتر از بدیهایش بود و نه تنها او و زندگی بلکه عدم اطلاع ام از مسایل اجتماعی بی خبری ام از دنیا خارج از خانه و تماس اندکم با مردم و گوشه گیری و محبوس ماندنم در جهان کتاب و بیچاره گی و بی دفاعیم در مقابل حوادث زندگی بود که مرا تهدید کرده و به اینجا کشاند نه عاصیه.

ایمان در اولین روز های آشنایی ما از عاصیه موقعیت اجتماعی و قضاوت مردم در مورد دخترک ذکر میکرد و تأسف میخورد که چرا عده مردم مرا دوست و همراه عاصیه میدانند. او کرکتر مرا سوای کرکتر عاصیه میدانست و با عمیق شدن دوستی ما گشت و گذارم را با عاصیه در مظهر مردم بزرگترین خبط عمرم قلمداد کرد و این گفته اش را آنقدر مکرر در گوشم خواند تا بسته آمده و گفتم: هیچ انسانی نمیتواند در این دنیا مانند فرشته رفتار کند و مأموریت ایجاد یک زندگی کامل و بی عیب را انجام دهد و اگر تو اینطور میپذیری که انسان این قدرت را دارد که از هر چی خبط و خطا دوری گزیند، پس مشکلی در جهان نخواهد بود و باید انسان را دارای آن قدرت مطلق عقل و فهم دانست که هیچگاه لغزش نمی کند. اما ایمان از بودن نام عاصیه در زندگیم افسوس میخورد و مشکور بود که رشته ام با عاصیه گسلیده است

ایمان اظهار میداشت که در ساحة الهامات که برایش می شود به من باور دارد و ارزش و اعتبار برایم قایل است و چیزی در عشقم نهفته است که می خواهد به هر چی مدعی می شوم، یقین کند ایمان هر جوابم را که به بلی و نخیر، به جواب پرسشش که در باره ارتباطم با عاصیه طرح میکرد خلاصه شده بود بدون ارایه دلیل می پذیرفت. او مرا چند بار مورد توصیف قرار داد و تعاریف حسنه را به من نسبت داد و این تعاریفش اثری را در من دارا بود که غیر ارادی تحت تأثیرش قرار می گرفتم و روانم را به یک عالم غیر محسوس رهبری میکرد. به وی می گفتم که باور این حسن نظرش با آنکه مدعی است، قضاوت ها و سخنانی در مورد من از عده شنیده، گران می آید و در عوض قدردانی و تشکر نمودن از تعاریف و تمجید هایش میخندیدم؛ ولی در نهانم نهایت حظ میبرد. وقتی عمل و یا عقیده ام را میستود، گونه هایم از فرط خوشی افروخته میشد، تعریف و تمجید از دهان مردی که دوست داری، بیش از همه لذت های دنیاست.

هر قدر در ایمان عمیق میدیدم، احساس میکردم که هرگز نخواهم توانست که با بیان قابل درکش از سرگذشتم با عاصیه حکایت کنم. بدین ملحوظ از اظهارش منصرف شدم. او با گفتارش نمایان میکرد که به سخنانم یقین میکند و خود نیز معتقد شده بودم که ادعای مرا منکر نمیشود، اما منطق و استدلالی نمیدانستم که او را قناعت بدهم، که آنچنان که در باطن و اصلم هستم مرا بشناسد و بپذیرد

* * *

نهال عشق از چشمه سار محبتش آنچنان آب خورد که تبدیل به درخت پهن و قطور شد دیگر نسیم زندگی را از او جویا بودم ملازم رویای جانبخش در من شد و هر خواب شیرین را در من هست میکرد.

تغییراتی را که ایمان در زندگیم موجب شد، همانا زندگی کردم در دنیای احلام تا دنیای واقعی بود. همیشه خیالپردازی میکردم و با خیالاتم خوشبخت بودم و این حالت شادم را فامیل به طور وضوح درک کرده و علتش را کار جدیدم در دفتر که آرزو داشتم و تلاش کرده بودم، روزی کارمندش باشم، میدانستند.

طبیعت قانع و راضی ام برای داشتن او منفعت جو و متجاوز شده و طمعش را مرزی نبود. دل مدام میخواست بر محبت حاصله بیافزاید و در این راه موفقیت بدست آورد و چون شرایط، سنن و مروجه ها محدودیت هایی ایجاد میکرد، کشمکش هایی با خودم او و دیگران که نا آگاهانه مانع از خواستم میشدند، صورت میگرفت و به خاطری که با او صحبت کنم یا در محل کارم ببینمش، از هیچ چیزی نمی هراسیدم و مبدا از آن احتراز می جستم. یگانه قدرتی که مافوق نیرو نیاز با او بودن در خلوت شده بود و میتوانست جلوش را بگیرد و مهارش کند، نه غرور خودم، نه نصایح و اندرز هایی که زمانی مستمع شده بودم، بود صرف میدانستم این روش را ایمان میپسندد.

خوشبخت بودم، از شک و تردید من، عاصیه و گذشته خبری نبود. اعتماد به یکدیگر، دوستی و عشق افکار ما و درک یکدیگر کلید موفقیت ما بود. بازار محبت و لذت بین ما رایج گشته و تمایل به یکدیگر مایه هر شادی و نشاط درونی میشد. دلم میرا از کدورت شده و به جز آنچه حس محبت به ایمان تجویز میکرد هیچ نوع انگیزه و محرکی نداشتم.

او با کمال دلبری طوری که مرا عزیز آید، ابراز عشق میکرد. در روابط ما دقت و ضبط نفس وجود داشت و عشق تابع هوای نفس قرار نگرفته بود و برایم دوست داشتنی بود که با حکایت ها و دادن مثال های عینی مرا توصیه به خودداری از تجاوز علنی از رسوم مینمود. به عقیده وی این نکته مردم را به راحتی تحریک به بدگویی و بدبینی در مقابل انسان می کند و مردم همیشه رفتار ظاهری را معیار تشخیص شخصیت قرار میدهند و بهتر است روش ظاهری انسان عام پسند باشد و این کار برای عوام است. او با لحنی که قرین صمیمیت بود، میگفت: بتو مردم و طرز دید شان نباید بی اهمیت باشد تا به خودت و قولت اعتماد کنند؛ زیرا نظر مردم به باطن و افکار نمی افتد و ظاهر را می بینند و چون متابعت روش ظهاریت را کردند و به تو احترام قایل شدند، تو میتوانی آهسته آهسته آنان را به باطن و اندیشه ات آشنا سازی و از این طریق محبوب قلب ها گردی او میگفت که روی این ملحوظ دوست ندارد از من طلب دیدار کند و چون من در خانه اش دیدنش را درست ندانسته بودم، دعوت به خانه اش نیز نمیکرد. گرچه هر دو تمایل زیادی به دیدار در خلوت داشتیم، لیک او این درد محرومیت را به دردی که از قضاوت سخیف مردم نسبت به من برایش عاید میگردید، ترجیح میداد. من در دنیا شوق باطنی همه فکر را وقف این کرده بودم که چه طور کنم که او را برای همیشه داشته باشم و مورد پسندش واقع شوم، ولی در عاقل این نکته خطور نکرد که چه از او به ظهور رسد تا برایم عزیزترش نماید. درست مقهور و مفتونش بودم و راضی و خوشبخت خویش را احساس میکردم و هیچگاه با خود نگفتم که کاش اینطور و یا آنطور شخصیتی میبود و یا آن طرز عمل را میداشت.

مسرور نمی زیستم، مگر به خاطر نیروی نادیدنی عشق ایمان که با وجود نبود لازمه های زندگی و ادار به خوش زیستم مینمود. همه چیز

در او و همه چیزم به خاطر او بود. از او نشاط می‌گرفتم و متأثر می‌شدم و اندیشیدن به بقیه مسایل از زمین عقلم متروک شده بود. او را دوست داشتم و زینت زیستن را از او کسب می‌کردم. یک لحظه از یادش جدا نبودم. او هم با طرز گفتار، رفتار و نگاهش طوری که به اثر عشق من در جوش و خروش است، مرا می‌فهماند که دوستم دارد. حظی که از عشق او می‌بردم، مرا به اعتقاد پر شور و پرستش سرور آمیز قدرت عشق نزدیک ساخت. به جز او هیچ چیز نشاط برانگیز نبود. فقط او طنین پر غرور بود؛ چون دوست داشتم و به نیرویش ارج می‌گذاشتم. نیرویی که به مراتب عمیق در من اثر کرده که حتی تصور در باره اش در بر دارنده قوه‌ی بود که توان جوانی و زندگی را به تمام معنی در من بیدار می‌ساخت.

مشاهده عین حساسیت عالی و فوق العاده ام در او، طوفانی از مستی و سرور در من بر می‌انگیخت و این طوفان مخربرگر نا امیدی و زمانی نیز تخریب کننده احساسات دیگر در من می‌شد. هر دو از لحاظ عشق و باور به یکدیگر ممتاز شده بودیم و میل مفروطی داشتیم که شور و التهاب خود را بلند کنیم؛ نه برای جلب توجه یکدیگر به شدت علاقه مان، صرف برای نشان دادن تقلایی که برای دیدن و با هم بودن داشتیم.

الهی خوشبختی اجازه سیر قلعه و احصارش را به من داده و فریبنده گان خوش الحان خیالات وعده سکونت دایمی را به من دراین دژ میدادند. تقدیر و طبیعت نیز برای مساعد نمودن لحظات و دقایق بیشتر با او بودن مددگار شده بودند و نگذاشتند که انسانها، زندگی و واقعاتش دمی را برای یک خواست دیگر در من تعبیه کنند. در این مدت کوتاه جوانه های محبت در نهادم چنان قوام یافت تا خواستم بجنبم، همه درختان با ریشه های دنباله دار، در سراسر جسم و روح شدند. هر چه برایم اتفاق می افتاد، نشانه و علامه برای خوب بودن عشق ایمان در زندگیم میشد.

معجزه آسا برایم لحظاتی مهیا میشد تا او را با خود داشته باشم. هنگامی که از محل کار به خانه می آمدم، کسی خانه نمیبود و من میتوانستم تلفون را گرفته و با خاطر راحت همراهش حرف دل گویم و از او شنوم، چیزی را که تمنای شنیدنش را داشتم یا همینطور شب هایی بود که میل شنیدن آواز یکدیگر را داشتیم، زمان و مکان با ما یاری میکرد و چون هفته یک بار نزد می آمد، قسمی اتفاق می افتاد که از همکاران دیده در راه و کنجکاو خبری نمیشد و بدون این که من از آمدنش بهراسم، از شنیدن و دیدن خویش منتهای لذت را میبردیم. او با آواز رسا مرا سخت مجذوب گفتارش میساخت و من مشتاق صدایش زل میزد. او چون یوسف آه میکشید و چون فرهاد صبور مینمود و مجنون وار از کسی نمی هراسید و من به فراخور فهم به درک عشق نایل میشدم و هر دو به نوبه خود یکدیگر را به مداحی و عشق گفتن دعوت میکردیم و در بین ما حالت شور و هیجان برپا بود و گرم و پر شکوه از کلمات نغز و دلپسند مان در برابر چشمان بهت زده جوانی از خود بی خود میشدیم و به عالم رویا و حیرت فرو میرفتیم.

تماس ما همان صحبت های تلفونی و گاهی نیز دیدار های چند دقیقه ای در اتاق کارم با رفت و آمد های مدیر دفتر و همکارانم بود؛ ولی همین ارتباطات به مفهوم قوه در زندگی من شده بود که به همه مناظر، مسایل و پدیده هایی که دور و برم را گرفته بود، خصوصیات زیبا و دوست داشتنی میداد.

در قشنگترین رنگ و روی روز که طلوع آفتاب است، برایم تلفون میکرد و میگفت: میخواهم طلوع را با تو ببینم و اگر فعلاً روزم را با دیدنت آغازگر نیستم، با استماع آوازت میتوانم روز شاد داشته باشم. شبی که مهتاب کامل میشد، از من میخواست که عقب پنجره آیم و مهتاب را بنگرم و او را در کنارم احساس کنم. ایمان برایم می آموخت چطور

باید از لحظات زندگی بهره و لذت برد و خیلی میشد که ساده و بی ریا و مملو از دوستی فریاد می کشید. ببین، ببین! که تا چه حد نیک اختر و خوش اقبال و خوش طالع هستیم. با همدیگر راز و نیاز عاشقانه داریم، خورشید به ما میدرخشد. یا میگفت: چی زیبا شبی که مهتاب میتابد و آواز ترا در گوش هایم دارم.

ایمان احساس را در من بیدار میکرد که از مشاهده زیبایی های طبیعت در انسان پیدا میشود و هم عشق او در من زایشگر زیبایی ها میشد. دیگر من به برآمدن آفتاب از پس کوه نام طلوع و نوید دیدار محبوب را دادم. به گلهای سپید کوچه اسم صفا و عشق پاک را و مانند مردمی مهتاب را فانوس شب های تاریک عشاق خطاب کردم و کست های آهنگ های احمد ظاهر را با گوش دل شنیدم. از قدرت خصایص عشق در من همان ذوق لطیف و حس شدید بود. دیگر از دیدن منظر زیبای طبیعی گل و سبزی از برآمدن مهتاب صدای باران و مانند آنها بی اختیار طبعم به اهتزاز می آمد و هر چه با طراوت در نظر جلوه گر میشد.

لذاتی که از معاشرت او در این مدت بردم، بیش از تمام کتبی بود که خوانده بودم و مناظری که دیده بودم و همنشینی و همصحبتی دوستان و عزیزان که داشته ام، بوده است و او با این گفته اش که زندگیم با عشق او زیبا میشود، حقیقت عمیق را بیان داشته بود.

من با حرف زدن عشقم را به او ابراز و ظاهر میساختم و با او بودن علت و سبب خواست هایم بود. هر قدر میخوامم با استماع آواز و گفتارش محبت و علاقه ام را تا مرز و کرانه سیری اشباع کنم، اما آرزوی دیدارش با شدت در نهادم قوام می یافت. میخوامم فارغ از صدا ها و نظر ها با او تنها باشم و اصالت خواست درونی ام را بدون مداخله عقل و سنجس تبارز دهم؛ اما صرف با خلط نمودن قوه خیال و

موهبت های زندگی لحظات لذتبخش را در ذهنم منعکس می ساختم یا هر دو با همین خلط نمودن ها، حالات زیبا و دل انگیز را به وجود می آوردیم؛ ولی اکثراً حین ذکر آن شخصی یا سخنی باعث میشد که در عالم خیال نیز از خواست درونی سرور حاصل ما نگردد.

درامهای روزمره از شیوه ها و طرق عدیده که احتمالاً زندگی مشترک آینده ما را کاملتر سازد، بین ما سخن ها رفته بود و میرفت. گاهی به حمایت یک روش و زمانی به پشتیبانی شیوه زندگی دو همسفر دیگر برمی خاستیم و اگر به تفاهم نمیرسیدیم، و نمی توانستیم بگوییم که این طرز و یا آن فکر مورد پسند هر دوی ما است و ما را به جاده سعادت میرساند، میخندیدیم و نظر یکدیگر را انتقاد میکردیم. او ندرتاً در ابراز نظریات و تصوراتش مرا به آینده دلخواهم آینده با او، مملو از علاقه و توجه به یکدیگر نزدیک میساخت، و گاهی هم از هر جا و طرف بهترین چیز ها را اقتباس میکرد و در صدد بود که چیزی را که متناسب به آرمان و امیال من باشد، به وجود آورد. مثلاً روزی گفت: دوست ندارم که در زندگی مشترک مرد و زن، مرد به زن که موجود حساس و از نگاه جسمی ضعیف تر از مرد است، تسلط داشته و او را مستحیل سازد.

هر دو فقط موظف به اجرای وظایف متصوره حیطه قلمرو خود هستند و در زندگی که با هم آغاز می کنند، هر دو مجبور به اتخاذ تصمیم اند و نمیتوان با تعیین خط روشن و دقیق حیطه نفوذ و اقتدار آنها را مشخص و معلوم ساخت. اگر مرد فرمانروای مطلق العنان باشد و به همه امور تسلط کامل داشته باشد و زن را همچو موجود فاقد اراده و خواستی تحت سلطه خود آورد، آن محبت واقعی هرگز در فامیل به وجود نمی آید. برای حالات حسنه فامیلی هر دو باید در اجرای وظایف و درک مجبوریات ها سازگاری و همگامی داشته باشند چون مرگ دوستی

و صمیمیت در بی اعتنائی هر دو بیکدیگر است، هر دو باید استقلال و امنیت داشته و در کنار هم حس امن و سرور کنند و در اقدامات خود و تشخیص خطا و صواب با یکدیگر همکاری نمایند. و ابراز میداشت که از شیوه زندگی مشترک مرد و زن که در جامعه ما متداول و عام پسند بوده، بیزار است و او با عروس خویش مانند دوست، رفیق خواهد زیست، نه آقا و نوکر!!

من به این قبیل گفتارش یقین داشتم و هرگز از نوع تبلیغ که اندیشه نا آگاه دختر جوانی را برای مدتی مورد بهره کشی قرار دهد، قلمداد نمی‌کردم. اینکه بعد ها کی ها و چی ها عواقب وخیم را در طرز فکر و اعمالش به وجود آورد، حدس نمی‌زدم.

در آن روز ها از برکت محبتش به غایت لذت رسیده بودم. تحول روحیاتم سریع بود. من از یک انسان با تحمل و پر تحرک به موجود سرمست و خوش بین و خیال پرور تبدیل شده بودم و تداوم این حالت را تودیع می‌کردم. تحولی که در من به وقوع پیوسته بود، طبعاً موجب تغییراتی در طرز رفتار، گفتار و برخورد با سایرین گردید و این شور و التهاب درونی و بی صبری برای داشتن او در قهر شدن های بی جهت، خنده های قهقهه و حالات روحی ام که هر روز در نوسان بود، جلوه گر میشد. همه نزدیکانم به طور وضوح تغییر حالت را میدیدند، ولی علت آن را نمیدانستند.

تا آن موقع کسی از عشق و جای او در قلبم چیزی نمی دانست و عجب نبود که با غایت نزدیکی که ایمان با من داشت، کسی او را در من ندید. او منزلش مردمک چشم بود که هرگز کسی به آن نگاه نمی‌کرد و یادش در اعماق روانم بود که کسی را به آن راه رسیدن نبود و نامش ورد آن زبانی بود که با آن زبان با کسی حرف نمی‌زد. و به خودم تصدیق این مسئله حایز اهمیت بود که در تحلیل نهایی آن خواست من که

راه عصیان را در پیش میگرفت و خلاف حکم زمان و مکان به نحوی در درونم فعال بود و مبارزه میکرد، به عقیده و تقاضای دیگرم که آرامش را در مقابل شرایط زندگی انتخاب میکرد، غلبه یافته بود و زایشگر نشاط و سرور میشد که غیر قابل تشبیه به حالتی است.

در این فاصله کوتاه زمانی در کنار محبت های مساعد به حالم، چیزی که از او دیدم و به آن شدت و ستره گی تکرار نشد و آن را منتهای عشق و دوستی میدانستم، همانا نشان دادن انواع گذشت ها نسبت به تمایلات و خواست هایم بود. فهم داشت در آینده چی کار و راه را انتخاب میکنم و چی پلان و طرح برای سعادت دارم و قبول شیوه و رفتاری که داشتم، در آینده مشترک مان بود. او روی هیچ عمل و طرز برخورد با او یا دیگران انگشت انتقاد نمی گذاشت.

درخشنده گی سعادت در این ایام برایم درخشنده ترین درخشش بود که از هر تلالو برتر و کاملتر بود و آنچنان میدرخشید که باید! و اگر قرار میبود که انسان یک دوره از گذشته اش را باید و حتمی میدید و به آن دوره عودت میکرد و حق انتخابش را نیز میداشت، من فقط همین چند روز را میپذیرفتم، ورنه زندگی بی را که پشت نموده ام، به هیچ قیمت آرزوی تکرارش را ندارم و این چند روز را بدون داشتن خاطرات که بعد ها در ذهنم به جا ماند، میخواهم. حالا چون به آن روز ها مینگریم، میدانم که خوشی واقعی زندگیم در همان چند روز پنهان شده بود، لازم تشریح نبود، شایسته احساس بود که درک میکردم که برایم یک وضعیت مدام و پایدار است که از نعمت آن به فیض میرسم، نه گرد آورده شده یک دسته حادثات که می آیند و میگذرند در آن صورت آن همه سرور شبیه غذای لذیذ می شد که پیش از اعدام به مجرم می خوراندند و مجرم از آن لذت و کیف برده نمی تواند.

* * *

آفتاب عشق با اشعه زرین خود آسمان قلبم را زر کاری و نقش پر درخشش در صدا، سیما و گفتارم منعکس بود. در دفتر مصروف کار بودم که داخل اتاق کارم شد. ساکت به او دیدم. هر بار با دیدنش به بلبلی که در موسم بهار و گل خاموش بایدهش، من هم خاموش میماندم. میخواستم گردش بگردم و آواز بخوانم و شکر نعمت وجودش را در کنارم با بال زدن ادا کنم. فقط با گفتن سلام که هزار بی صبری و نشاط را نشان میداد، گفتم: سلام. او هم همانطور سلام گفت. در چوکی مقابل میز کارم جلوس کرد و پرسید: کارت زیاد است؟ گفتم: بلی، این راپور را باید تا عصر ترتیب و تنظیم نمایم. گفت: مزاحمت میشوم؟ گفتم: مزاحمت که به از هزار مرحمت است. با دلسوزی گفت: فکر میکنی نمیدانم که آمدنم اینجا کارت را اخلال میکندو طرز دید همکارانت را در مقابلت به طور بدی تغییر میدهد؟ گفتم: تو به فکرش نباش. گفت: بارها با خود عزم کردم که اینطور نبینمت، تا باعث سر و صدا در باره ات نشوم، اما بی تو میل گفتم و شنید با کسی ندارم. وقتی در نزدیکت خود را کامروا و خوشبخت میدانم، پس عیب در چیست؟ میخواهم در همه حالات و لحظات زندگی ترا داشته باشم. با تو نشستن، حرف زدن، خندیدن، نان خوردن، قدم زدن، بیدار شدن همه چیز را با تو میخواهم. و آهسته گفتم: لعنت به این همه مقررات.

به من دید و پرسید: نمیدانم چی کنم؟ با لبخندی جوابش دادم: تصمیم بگیر، آیین درست و پاک چیست و تشخیص راه خوب در ارتباط ما کدام است و ادامه این راه به چه شیوه زیبا و ساده است و همچنان قابل قبول برای دیگران میباشدو طبق معمول به تو محول میگردد و لازم است که تصمیمت را اعلان داری و خواست ما را به گوش همه رسانی. نظری به بیرون انداخت و دوباره زیر چشمی به من دید و همراه باتکان دادن

سر گفت: بلی و یک لحظه هر دو مکث کردیم و به یکدیگر خیره شدیم. باز گفت: بلی، اینطور درست است. تو حق را گفتی. ولی ناگهان با غرور که تا آن موقع همانندش را در او ندیده بودم، ابراز داشت: مادرم را فقط یکبار خواستگاری میفرستم و باید تو قبلاً به فامیلت بفهمانی که مرا دوست داری، چون بار دوم وجود نخواهد داشت. برای آرزو نیز یکبار مادرم را خواستگاری فرستادم. طرز گفتارش شبیه زمینداری بود که زمین را بخرد. در دل در جستجوی جمله یی بودم که قاطع و فوق العاده باشد و بتوانم غرورش را ببرم، اما نیافتم. خوشم نیامد اما ازش نرنجیدم. این غرور ها را ناشی از تربیه و بعض باورهایش میدانستم، نه شدت عشقی که به من داشت. خواستگاری و مربوطاتش برای من فاقد ارزش و اهمیت بود و از مردی که با این گفته ایمان دفعته و خیلی واضع در ذهنم خطور کرد ترسی نداشتم، پدر در آن محیط با طرز دیدش از موارد استثنایی و نادری بود که آن را معجزه برای سعادت و ظفر در زندگیم خوانده بودم.

* * *

عمر به انتظار و خوشی شنیدن گفتار و دیدارش سپری می شد. روزها در سرم سخنان عاشقانه وی غوغا گری داشت و دی به امید این که شاید فردا برای لحظه یی او را ببینم، به سحر میرسید. هرچند صد بار در تلفون برایش میگفتم که دوستش دارم، اما نسبت به عظمت احساس درونی ام بسیار ناچیز مینمود و با محدودیتهایی که نمیشد از حدود آن تجاوز کرد، یا نمی خواستم تجاوز کنم، صرف با گفتن که در حدود مقدوراتم بود، کوشش را برای ابراز علاقه ام به او بیان میداشتم و خیال میکردم که چون گویم، سرعت و طول عشق زیادتر می شود. من مست

بودم و از هیچ چیز نمی هراسیدم و نمیدانستم که بشر به راحتی خوشبخت نمیشود و اگر شود عمر خوشبختی اش کوتاه است.

زمان میگذشت و این دوره زندگیم خیلی محدود بود. آنشب بود که گفت قصد سفر دارد. همه گرمی که با نغمه عشق و حدیث مستی گفتارش در من به وجود آمده و سراپا جسم را ملایم مینمود، مبدل به کوه یخ شد. پرسیدم: کجا میروی؟ گفت: خارج از کشور. با خنده تصنعی گفتم: مقابل آوای آزادی و غرب تاب تحمل دیگر نداری، کجا حس مردم دوستی و وطن پرستی ات شد؟ اما مانند اینکه حرف زشت و ناپسند برایش گفته باشم، گفت: نه نه از غرب و کلتورش، از آمریکا و آزادیش نفرت دارم؛ بیزارم آنجا پناه ببرم. در همین ملک فقیر و بدبخت خواهم مرد، اما دست به غارت و یغمای غرورم نمیزنم. من سفر به ایران میکنم و همیشه آنجا سفر خواهم کرد؛ لیک در ملک خودم زندگی می کنم. در آن ممالک که تو و دیگران آرزو دارید بروید، من مدتها پیش بوده ام. این کشور های مدرن که اقتصاد عالی دارند و از حیث مستخدمین، تنوع فابریکه ها، صنایع پیشرفته و به خصوص از جهت مداخلاتی که در عین حال در نقاط مختلف جهان کرده و میکنند، در اوج عظمت قرار دارند؛ ولی این قدرت متضمن آینده آنها نمی باشد و یكروز از داخل سیستم خود میپوسند. قانون شان طوریست که بدی جای خوبی را میگیرد و از نتیجه تجارب و الهامات چنین بر می آید که فرهنگ و جامعه غربی در سیر قهقرایی و انحطاط قرار دارد. او با آواز بلند گفتارش را پرداز میداد و چنان هیجانی شد که تارکین وطن را عاری از غرور و حس انسانیت قلمداد کرد و پرسید: آیا همین طور نیست؟ گفتم، نی، نخیر.

گفت خوب بفرما و یک دلیل بگو که چرا اینطور نباشد آیا کسی که در بدترین وضعیت که جنگ است فامیل دوست و برادر و وطندار خود

را رها میکند و به مملکت های بیگانه فرار میکند چی شخصیت باید داشته باشد؟

گفتم در دهه های اخیر در سرزمین ما جنگ هایی که به وقوع پیوسته، موجب فلاکت در زندگی و تغییرات در افکار مردم گردیده است جنگ بدبختی های زیادی را به هر ساکن این دیار نصیب کرده و هر کس به نحوی زجر کشیده و زندگی اش صدمه خورده است و سالهاست که نظام اجتماعی پایدار وجود ندارد. دولت آرامش و آسوده گی مردم را تأمین کرده نمی تواند، نظم در همه شئون در هم ریخته و وضعی پیش آمده که برای هیچ فردی امنیتی باقی نمانده است. مصایب زیادی گریبانگیر مردم است و جنگ را نمیتوان یک امر خصوصی تلقی کرد. تأثیرات بدی در همه قسمت های حیات مردم دارد. همه مردم از مسایل اجتماعی، اقتصادی و مذهبی اندیشناک و دلواپس اند و فردی وضع ثابت و تضمین شده ندارد و دولت نیز واجد قدرتی نیست و اکثر مردم میدانند که به زودی نیز واجد قدرتی نمیشود که وضع موجود را بهبود دهد و از منافع مردمش دفاع نماید. وجود همین نا امنی داخلی خود انگیزه یی در مردم برای ترک خانه و دیار شان شده است و اینکه مسبب این سیاه روزی ها و تاریکی ها خود مردمان همین سرزمین اند و جنگ زاده محیط فقیر و اجتماع ماست و یا آن را عده بیگانه به نفع خویش بر ما تحمیل میکنند، تقریباً عده از ما درست میدانیم. گفت: خوب ادامه بده نمیدانم چی میخواهی بگویی

گفتم: انسان هایی که اینجا میبینی، خسته شده اند، دایم امیدواری داده شده که زندگی شان وضع به می یابد، ولی بحران ها طولانی تر و امید ها مبدل به یأس میشود. مردم بیشتر تاب تحمل ندارند آخر درخت صبر آدمی در این خاک ثمری ندارد. با هر تغییر و تحول، عده قلیل مردم موفق به تحصیل حقی در زندگی میشوندو عده نسبی که مقام داشتند محروم از

امتیازات میشوند، ولی هر دو گروه چه آنهاییکه برخوردار از حق و امتیاز میشوند و یا آنهایی که از حقوق شان محروم میگردند، کم و بیش میدانند که وضعیت شان ثباتی ندارد. چون در جاییکه جنگ است و آزادی موجود نیست و افراد نمیتوانند از حمایت قانون برخوردار شوند و هر فرد برای حفظ حق و موجودیت خویش باید متکی به خود باشد! روی چه میشود در جنگ حساب کرد؟ پس باید اوکاری کند که بتواند به وسیله آن مانع کسانی که خواهان تجاوز به حقوقش اند شود و هرکس در دنیا در جستجوی راه میشود که بهتر و خوبتر به حقش برسد و با زحمت کمتر و بدون دغدغه خیال حقوق خویش را حفظ کند. و آن عده که امکانات مادی بهتر نسبت به سایرین در مملکت ما دارند و میدانند که در همین دنیا روی همین کره زمین ممالکی اند که با رسیدن در آنجا با نهایت ساده گی زندگی مرفع را حاصل و با اصول آزادی و مستفید شدن از قوانین ممالک مزبور حیات راحتی میداشته باشند، پناه بردن به آن دول را کوتاه ترین راه برای اخذ حقوق طبیعی، معنوی و انسانی خود دانسته و ترک خانه، دوست و زادگاه میکنند.

ایمان با لحنی که قرین به مأیوسی بود گفتارم را قطع کرد و گفت: میدانستم که خیلی مشتاق غرب و خارج شدن از این ملک استی.

سبک لباس پوشیدم که با اکثریت دختران به سن و سالم تفاوت داشت و آرزوی سفر داشتتم دلایلی برایش بود که غربی پرست باشم، یعنی در فلسفه او انسان بد! گفتیم: ایمان، بیا آرام قضاوت کنیم و احساساتی نشویم. همین مردم که در فلاکت در سرزمین ما زیست دارند و کوچکترین امیدی در اینجا برای عملی شدن خواست هایشان وجود ندارد و نه هم در چنین وضعیت (جنگ) فرصت که به خود و مردم خدمتی نمایند، در ممالک اروپا و امریکا و استرالیا که طبق قانون پناهنده گی خویش او را میپذیرند و زمینه بهتر زیستن را مساعد می کنند میتوانند زندگی راحتی

داشته باشند، مردمان ما که آنجا میروند به شرایط خوب و راحت می‌رسند و موفقیت‌هایی را نصیب می‌گردند که در اینجا نمیشود حتی در خواب ببینند و اگر خواسته باشند، میتوانند از جریانات و امکاناتی که در آنجا ها موجود است، به نفع خویش سود برند و طبق قوانین آن ممالک و شرایط مساعد آنجا ها استقلالیت را میداشته باشند که کم و بیش با زندگی شان هر آنچه میتوانند و میخواهند شروع کنند. همین افراد را که میخواهند و در تلاش آن اند که وطن را ترک کنند و تو بی احساس خطاب شان می‌کنی، شاید با مجهز شدن علم و دانش در آن ممالک و با آشنا شدن و آموختن راه و روش بهتر زیستن و جنبه‌های خوب کلتور آن ممالک به خود و نسل‌های بعدی موثر واقع شوند. آخر همین مردم اروپا بودند که بعضی روش‌های درست را با همین هجرت‌ها از مشرق زمین به اروپا آوردند و طبق ضرورت و شرایط زندگی خویش آن را به کار بردند و کاملتر ساختند. بدون وقع دادن که این هجرت‌ها چی سودی را به نسل بعدی ارمغان مینماید، انسان از مرگ، معیوب شدن، حیرانی و فقر دور میشود و این با ارزش و قابل دقت است.

ایمان با صدایی که تحسرش را میرساند و آهسته و ناشنوا بود و انگار برایش بی‌اهمیت بود که بشنوم یا نشنوم، گفت: به تو مهم است که انسان زنده باشد و از نگاه مادی مرفع زیست کند، پس با معنویات، با کلتور و مذهبش چی میشود؟ آیا زندگی با مردم غرب و تماس حاصل کردن با آنها و همراه با آن شعائر مدنیت اسلام را به کار بردن معجزه در خواب نیست، آن شعائر مدنیت اسلام که در دنیای ما مردم رسوخ کلی دارد، در مردمانی که در غرب و امریکا اند، مرده یا در محاق فراموشی سپرده شده است به کسانی که دور از کلتور کشورشان زندگی می‌کنند، سنن و کلتور شان ناقص و غلط تلقین می‌شود و چون اعتقاد کلی در آنجا ها به این عقیده است که هر چی در شرق است عقب‌گرایی و

خرافات است اینجا است که بی علاقه گی به فرهنگ و کلتور والای خودشان در وجود شان ریشه میکند و به قدری این بی ایمانی به مذهب و کلتور کشور در عروق شان رسوخ پیدا میکند که نمیتوان به آن حد و حصری پیدا کرد. او با آوازی که حاکی از اعتماد به گفتارش بود، ادامه داد: آزادی که تو و دیگران از آن به شوق سخن میگویند، آزادی حقیقی نیست، بلکه ظاهری است. منظورم آزادی که به شما در آنجا هاداده می شود، مفهومی جز لجام گسیختگی نخواهد داشت. چی فکر میکنی، انسان هایی همچو ما با فقر مادی و معنوی داخل آن جوامعی که در عظمت توالی، پیشرفت و سرعت قرار دارند، شوند، چه در قبال دارد؟ ما از قوانین، رسوم و کلتور آن جوامع آگاهی و شناخت کامل نداریم و هدف و منظورش را نمیدانیم. اینجا است که تمایلات، خواست ها و ضروریات با امکانات آن جوامع ما را آله باز هم برای نفع و فایده همان مردم میسازد، و هرگز قادر به آن نخواهیم شد که بدانیم که برای چی به ممالک بیگانه آمده و چه همراه ما میشود و با اندک اشتباه در منجالب متعفن آزادی بی حد و مرزش می افتیم. صرف انسانی میتواند که از آن همه آزادی بهره و حظ ببرد که دانش و معرفت کامل از آن داشته و نتیجه رفاهیت و آسوده گی ها او را متهم به نیستی نکند. و با مکثی گفت: شما زنان ظاهر آزادی و قوانین آنجا را می بینید و آن را میزان برای سعادت تان قرار میدید و عجولانه تیوریهای آزادی زن که در اصل توهین به شأن و وقار زن است، پذیرا می شوید. اخلاق رایج در آن ممالک وجود یک زن را با صفاتی که پسندیده و مورد تأکید است، محال ساخته است. با پند و اندرز میتوانی در سرزمینت در استقرار دینت و شعائر انسانی به پیش روی و مانع از تحریف دختر و خواهرت شوی و در غرب هرچند قدرت بیان داشته باشی و با بیان فصیح خطر تمدن و فرهنگ آنجا را بزرگ جلوه دهی و در باره افتخارات و عظمت زن شایسته ناله و زاری

کنی، جز خشم عبث حاصلی نمیداشته باشی. زنان و به خصوص دختران نوجوان با بودن اندک زمانی در جوامع غربی علاقه به کلتور و رسوم شان نشان نمیدهند، به آنها چیز قابل قبول است که برای مردم آنجا درست و حق است. ایمان با آواز بلندتر و خشم بیان داشت: حاضرم معیوب و بیچاره زندگی کنم، ولی حاضر نیستم که زمانی ناموس و خانواده ام در معرض نمایش مردم باشد و صلاحیت در زندگی آن ها نداشته باشم. یک مرد با غرور و شرافت در آنجا ها واجد قدرتی نمیشود که به وسیله آن بی نظمی و بی پروایی را از فامیل عقب زند و اعضای فامیل مطیع گفتار او که برای سعادت و دوام فامیل مهم است، شوند و روحیه اطاعت به بزرگان و وفاداری به یکدیگر اصلاً وجود ندارد؛ چون در آنجا اوضاع و احوال چنین ایجاب می کند که تنها برای خود زندگی کنی و قانونش هرکس را به سهولت تحریک به مقاومت در مقابل کسی می کند که در مقابل خواستش ایستاده گی کند.

گفتم: پس هراس تو از رفتن در آن ممالک کاسته شدن از قدرت و شوکت مردانگی است و محروم شدن از اتوریته مطلق که مرد در فامیل دارد؛ اما به عقیده ام مرد در اجتماع ما ظاهراً معظم و حاکم و بقیه اعضای فامیل مریدانش است؛ ولی در واقعیت این عظمت متضمن قدرتی نبوده چون هیچ یک از اعضای فامیل با رضایت و باور و تقدیس به گفتار این حاکم سر فرود نمی آورند و این حاکم و معظم خانواده نیست و میتوان مرد را زندانبان و حاکم زندان، خانه را زندان و اعضای فامیل را زندانیان نامید که زندانبان همه درها را با قفل خودخواهی بسته و به مجرد کوچکترین غفلتش زندانی فرار می کند.

حاکم و معظم خانه کسی است که در نبودش هم دیگران پیرو احکامش باشند آیا وقتی تو هم نباشی سلما با دوستان دخترش ارتباط نخواهد گرفت و یا به کورس لسان آموزش انگلیسی نخواهد رفت و هر روز

آنچنان که تو با دوستانت عصر قدم میزنی او با دختران قدم نخواهد زد و هزاران خواست های او را که تو سد میثوی اجرا و عملی نخواهد کرد. پس تو او را زندانی کردی و برای او تو یک زندانبان استی تا معظم و بزرگ فامیل.

ایمان با آهی که مؤید بیزاریش از گفتارم بود، باعث شد که بیشتر حرف نزنم. او میل به گفتارم نداشت و فکرش همه دور غرور مرد و آبرو و وقارش میچرخید.

نفرت ایمان از آزادی زن در ممالک دیگر به گمراهی زن خلاصه شده بود و من حساسیت او را باید در مقابل جهان غرب روزی متوجه میشدم که عکس العمل ناخوش آیند به این که گاهگاهی موزیک غربی میشنویدم، نشان داد. او دخترانی را که موزیک غربی میشنویدند، بلهوس و انحرافی می خواند.

اما در ورأی همه عقاید تعصب آمیز که ایمان نسبت به غرب و سیستم اجتماعی اش داشت، این عقیده او که نباید هیچ فرد ملت به خصوص آنانی که دانش دارند و عملی برای نجات مردم از فقر و جنگ و جهل از آنان بر می آید، دیار را ترک کنند، عزیز آمد. مثلا اظهار داشت؛ گریز از مصایب و بدبختی مملکت و مردمت دنائت است. تو میگریزی و من، برادر، دوست، همسایه ات در آتش جنگ و جهل می سوزیم. این را حقارت میگویم. با بودند و ستیز و نبرد و مقابله با آن، عزیز فلاکت زده ات و آن عزیز که فلاکت و مصیبت انتظارش را میکشد شاید نجات دهی، تسلا دهی و امید و نیرو ... مرا این سخنان ایمان والا و انسانی آمد و سکوت کردم.

آگاهی عینی خودم از جهان غرب و آزادی زنان در آنجا در دیار عدم بود و اندک معلومات و اطلاعات کتبی و سمعی ام ربطی به گرایش من

به آن سرزمین ها نداشت؛ صرف حیات انسان و دوریش از معیوب شدن
حیرانی و فقر شایان توجه برایم بود.

* * *

هوا باردار از بوی چوب های سوخته بود. برگهای خشک روی جاده
ها میرقصیدند. بی قراری که به روز های اول عشق تعلق داشت، در
من موج میزد و ترس از نا آمدنش همچو گیاه وحشی در من میروید.
اگر نیاید، چاره دردم را از کی جویم. در موتر که مربوط به مرجع کار
بود و سرک ها را یکی بعد دیگر عبور میکرد، نشسته بودم. میل به
گفتگو با همکاران را نداشتم. اگر چیزی میپرسیدند، با بلی یا نخیر پاسخ
میدادم. همین که از موتر پیاده شدم و پا به دهلیز دفتر گذاشتم، مدیر
اداری که دارای قیافه آفتاب خورده و چشم های نافذ بود و هنگام رفتن
سر را به راست و چپ تکان میداد و با احترام خاصی با من سخن می زد
و هدایت کار را طوری میداد که وظیفه ام نه بلکه لطف و نیکی ام به
دفتر است. به من گفت: کسی در تلیفون میخواهد با شما صحبت کند.
دانستم که اوست. جز او کسی به محل کارم تلیفون نمیکرد. چند ثانیه
ایستادم تا به غصه درونی ام تسلط یابم و گوشک تلیفون را بلند کرده
پرسیدم: هنوز سفر نکردی؟ با خنده گفت: اینقدر به رفتنم عجله داری؟
ترا تنها نمی مانم. یک مرد مواظب سیاه سرش (همسر) باید باشد و قهقهه
خندید. دردی در حنجره ام گره کرد و قادر به حرف زدن نبودم. پرسید:
چرا خاموش شدی؟ و اسمم را چند بار صدا زد، اسمی را که از زبان او
خیلی دوست داشتم بشنوم. گفت: حرفی بزن، آیا هستی یا گوشک را
روی میز گذاشته و خودت چای نوش جان میکنی؟ یا تو باید کافی
بخوری، اروپایی گک! پرسیدم: چی مدتی آنجا خواهی بود؟ گفت:
نمیدانم، کار که تمام شد، دو سه هفته یا بیشتر اما رغبتی به رفتن ندارم.

کوشش می کنم جاوید (برادر بزرگتر) را راضی سازم برود. او تازه نامزد شده و نمی خواهد جای دور برود. گفتیم: تو برو، چند روزی از جنگ دور باشی، فکرت آرام میشود. هر دو سکوت کردیم. خواست با آواز بلند صحبت کنم، گفتیم: نمی توانم، همکارانم می شنوند. گفت: لطفاً! گفتیم: کوشش کن زود بیایی و خوش بگذرانی و یک قطعه عکس از خود برایم بیاور. آواز خود را دوباره شنیدم، آوازم را ثبت کرده بود. گفت: اگر رفتم، آوازت همسفرم می شود. تا سفر بعدی تو همسفرم شوی و با شوق چنین گفت: بعد از عروسی یکبار ترا گواه میبرم، جای خیلی قشنگ است و از بامداد تا شامگاه با تو گشت و گذار می کنم و نمی گذارم خواب شوی، تا سرشانه ام خوابت برد. این آرزویت را که سفر کردن در دنیا است، من برآورده میکنم، لیک در سرزمین خود زندگی میکنیم. آیا قبول داری؟ گفتیم: نخیر، یا غرب یا مرگ. بلند خندید و گفت: نه غرب نه مرگ. او غربی پرست، هیچ فردی به اندازه من دوستت ندارد و نمی تواند ترا خوشبخت سازد. هر جای دنیا که روی خوشبختیت در کنار ایمان است وگفت: واقعاً نمی خواهم بروم. بی تو بودن برایم مشکل است. کاش جاوید راضی به رفتن شود.

بجوابش قلباً گفتم نه برو من منتظرت هستم. گفت: چی دوست داری برایت از سفر بیاورم؟ گفتیم: احساس قشنگ که در مقابل من داری، همینطور که میبری پس با خود بیار. گفت: این امانت توست و تا زنده استم تو حاکم مطلق قلب منی و من هیچ قدرت بالایش ندارم.

شب رفتنش تا سپیده دم حرف زدیم. بار بار گفت: کاش امروز خانه نزد می آمدی تا در آغوش میگرفتمت و بدینترتیب رنج سفر و دوریت را کمتر حس میکردم.

اما من عهد کرده بودم که تا خوردن مهر تاکید فامیل ها به روابط ما با او خلوت نکنم. نه به خاطر شاید کسی ببیند و قضاوتی کند، صرف چون

احساس میکردم که در پیوند دایمی ما که من در ذهن با آن می اندیشیدم، برای او سو تعبیرات را به بار خواهد آورد. برایش گفتم: از ایران که برگشت نمایی، همه چیز تغییر می کند. (منظورم خواستگاری و نامزد شدن ما بود). گفت: روی چه دلیل این حرف را گفتی؟ گفتم: آخر من دختر نیک سرشتم و بعض واقعات به من الهام می شود. خندید و گفت: ای دختر نیک سرشت، از این واقعات که به تو الهام میشود، یک واقعه را میتوانی بگویی؟ با آواز خنده گفتم: به من باور کن، تو خواهی دید که با آمدنت زندگیت رنگ دیگر میگیرد و دیگر این روال زندگی را نمیداشته باشی که زمانی داشتی. گفت: امکان دارد عقب درب اپارتمان بیایم و یکبار به چشمانت نگاه کنم؟ پرسیدم: فلذا قصد داری برای همیشه رهایم کنی و این همه تمایل برای دیدنم از همین بابت است. با آواز ملایم گفت: ترا به هیچ قیمت از دست نخواهم داد. کفر منست که خدایم هستی، ولی ضد منست که از من باشی. در حیاتم هیچ موجودی را به پایه تو دوست نداشته ام و نخواهم داشت. اگر تقدیر بر وفق مراد دلم قلم نزنم و ترا از من بگیرد، احساسی که از تو در من است، تا نفس دارم در من نفس خواهد کشید.

من که هنوز به بد عهدی ایام باورم نبود، گفتم: افسانه نگو، انسان هر کار و عملی را که نمیخواهد انجام دهد، حواله به تقدیر می کند. شعار زندگی "خواستن توانستن است" میباشد. با آرامی گفت: اما من دیده ام که بعضاً سرنوشت از شخص توانا تر است.

صبح از میدان پرواز طیاره برایم تلیفون کرد و گفت: به مشکل امکان را پیدا کردم که برایت تلیفون کنم. پرسیدم: چرا گپ مهم به گفتن داری؟ با فریاد گفت: بلی چه سخنی با اهمیت تر از اینست که زیاد دوستت دارم، دوستت دارم، بزودی پیشت برمیگردم، عشق منی!

* * *

او رفته بود.

زمان زندگی را پیش می برد. روز ها شکل و حالت دیگری برایم داشت. اینبار آفتاب عشق منظره را زیبا نشان نمیداد؛ سایه داشت و آنچنان که باید میدرخشید نمیدرخشید. با آن هم سردت نمیشد. امید به بازگشتنش داشتم، امید به شگوف شدن گل های وجودم، امید به بیدار شدن شور باطنی، امید به خنده های واقعی، امید به شنیدن آوازش که جانبخش نغمه زندگی بود، امید به دیدارش که دل انگیز ترین منظر دنیایم بود و امید به او که خودم شده بود.

به کرات عکس هایش را میدیدم، میل به کار کردن نداشتم، دلگیر بودم، در حقیقت دست زدن به هر کاری بهانه برای دوری از درد دوریش بود. با وضع افسرده ایام را میگذشتاندم، جنگ، صدای راکت، بی برقی و صد ها کمیودی ها و درد ها مثلی که دیگر جزء از روال زندگی شده بود. صرف دوری ایمان رنجورم میکرد. خیلی خسته و کسل بودم و چون همه حالت افسرده داشتند، توجهی به من نمیکردند و تسلائی برایم نمی یافتند. در آن روز ها مانند این که روحم انتظار یک مصیبت را داشته باشد، هراسان و مضطرب بودم.

اولین عصر جمعه بعد از رفتن ایمان در اتاق نشیمن همه جمع بودیم و آواز یک برنامه تفریحی BBC که روز جمعه نشر میشد و یگانه سرگرمی ما در آن روز ها بود می شنیدیم. که تک تک دروازه شد. یکی از برادرانم پدر را صدا کرد.

از ولایت مزار برای ما مهمان آمده بود.

پدر رفت و من جای را آماده کردم و به برادرم دادم که به مهمانخانه ببرد.

من که از شنیدن برنامه جالب رادیو برای لحظه دور شده بودم و هم میدانستم که مهمانان که از راه دور بیایند چند شب باقی میمانند با عصبانیت گفتم مردم هم بیکار استند که در این روز سرد میآیند بدون اینکه کار داشته باشند. مادر با لبخند گفت نی کار دارند که آماده اند و من بی توجه به مادر به خواهرانم که برنامه را با دقت تعقیب میکردند پیوستم .

سه چهار روز گذشت. مادر موضوعی را برایم ذکر کرد که قلبم را به لرزه آورد. هر چه گفتم، درست نمیشنیدم. احساس میکردم ایمان در خانه حضور دارد و عمیق به من مینگرد که چه عکس العملی نشان میدهم.

شام پدر مرا نزدش طلبید و مسئله را طوری به من شنواند و اظهار داشت که با شناختی که از مردم دارد، پسری را که فامیلش چند بار به خواستگاری من آمده بودند انسان خوب و اهل زندگی سعادتمند خانواده گی میداند؛ ولی تصمیم با من است و باید فکر کنم. این اولین باری بود که پدر بدون فلسفه، طلبگاری را موصوف به صفات پسندیده کرد؛ اما موضوع را توضیح نداد. خونسردی و آرامی پدر و داشتن حق انتخاب مسئله را فاقد ارزش فکر کردن برایم کرد و فردا انگار به من مربوط نمی شد، فراموشش کردم.

* * *

نبود او شکاف عمیق بین خوشی قلب و دنیای واقعی حفر میکرد. در عکس هایش، در حرفهایش، در عقب پنجره آپارتماناش، در چوکی مقابل میز کارم، در سرک و کوچه می جستمش. آفتاب عشق با اشعه اش در همه چیز چهره او را منعکس می ساخت. خود را محبوس می پنداشتم

که به جزای گناه عشق ورزیدن به زنجیر فاصله به قفل زمان بسته شده باشد. شب ها در رویا همراهش راز و نیاز داشتیم: ایمان من، کجایی؟ چه حال داری؟ اگر تو هم مانند منی، پس دردمندی. روز ها در مکانهایی که دیده بودمش، او را میپالیدم. یادش مثل سایه همراه بود، گرچه خودش نبود، اما عشقش سیاست استعمارگری خویش را در من ادامه داده و بقیه احساسات و افکارم را غضب و تحت کنترل خود در آورد و سلطه و استقامتش را برای همیشه برقرار ساخت. در این چند روز که سالی مینمود، دریافتم که بعد از این زندگیم بدون او بی رمق و خالی است. می بایست به دنبال او روم که قلبم آرزو میکند، دیگر برایم کافی نبود که تنها من حیث یک هم صحبت داشته باشمش. باید به فامیلم گفت که او چه مقام در قلبم دارد و با برگشت وی و آگاه شدن والدین و قبول نمودن این رشته برای ورود به سراچه سعادت قدم های استوارتر و مطمئن تر برداریم.

اما بی خبر از حکم سرنوشت که چی خودسرانه و جابرانه تقدیرم را قلم میزند!

* * *

اسیر تاریکی و سردی گردیده و روشنی و گرمی وصال را جویا بودم. با خود میگفتم: چه مدت دیگر باید صبر کرد و رنج کشید. یک هفته یا بیشتر و شاید هم کمتر. مصروف صحبت با یکی از کارکنان دفتر بودم و در اعماق دل باز هم به یاد او و در جستجویش.

ناگهان چشمم به او افتاد که به سوی اتاق کارم با عجله می آمد. خیالاتم است یا واقعاً ایمان؟ نه، خودش بود. او که قرار بود سه هفته باشد، از جایم بلند شدم. او به سرعت نزدیک شد و دروازه شیشه یی اتاق کارم

را باز کرد و بدون گفتن سلامی یا حرفی به من دید. نگاهش درد داشت. خواستم مثل سابق بخندد. با لبخندی گفتم: ای وای چه زود آمدی، من که ... نگذاشت سخنم را ختم کنم و با آواز بند آمده گفت: خدا را شکر که تو استی! و آرامتر و خفه تر دوباره گفت: خدا را شکر و به من دید. هرگز آن طور عمیق مرا ندیده بود و ندید. بدون این که چیز دیگر بگوید، رویش را برگشتاند و از اتاق بیرون شد. چند ثانیه ایستادم منظورش را از این گپ و طرز برخوردش ندانستم. عقبش بیرون شدم: لطفاً بگو چه اتفاق افتاده، چرا رنجیده خاطری؟ بجایش توقف کرد و سرش را به سمت من گشتاند. به چشمانش دیدم گریسته بود. به من خیره شد و با لحنی که به سختی میشد از گریه جدا کرد، گفت: مادر و عاقله و دوبرادرم شهید شدند و سلما در حال کما در شفاخانه است. از دهانم ناخواسته بیرون شد: نه، بگو که دروغ می‌گویی. با آواز بلندی گفت: ای کاش دروغ می بود. هیبت زده دیدمش، باورم نمیشد. تقریباً همه فامیل ایمان! در جایم خشک شدم و نمی توانستم حرکت کنم. پرسیدم: و خواهرت حالا...؟

تا فعلاً او را ندیده ام. از میدان نشست طیاره مستقیم نزد تو آمدم و حالا میروم و از دهلیز با قدم های تیز بیرون شد. صدایش زدم. ایمان، کدام شفاخانه؟ چیزی نگفت و با دست، اشاره به روبرو کرد. دانستم که در همین نزدیکی هاست. اشک هایم می ریختند و خبر از طوفان مخرب خوشبختی ها میدادند. در دل فریاد کشیدم، چرا، چرا با او، چرا و چرا با من؟ نمی توانستم بپذیرم. از همکارم که دقایق پیشتر با من صحبت میکرد و با دیدن این صحنه اظهار تأسف مینمود، پرسیدم: آیا در این نزدیکی ها شفاخانه است که زخمی ها را در آن بستر کنند؟ گفت: بلی و آدرس آن را برایم داد. از همکارم خواستم که با من یکجا به آن شفاخانه برود و رفتم تا آبی به صورتم بزنم و به سرعت به اتاقم برگشتم. اما

همکارم رفته بود. در آن روز ها راکت به هر قسمت شهر اصابت میکرد و کسی حاضر نمی شد بدون کار عاجل و ضروری در کوچه ها راه رود. بنابراین گفته همکارم فاصله شفاخانه از محل کارم نیم ساعتی بیشتر نبود و من منتظر موتر دفتر که دو ساعت بعد هنگام ختم کار دفتر برای رساندن کارمندان به خانه هایشان می رسید، نشدم و با قدم های تند مسیر شفاخانه را گرفتم و چون میدیدم کسی در دور و بر ها نیست، میدویدم دویدن برای یک زن در جامعه من عمل خوب نبود و هم چشمان به او میدیدند مثلیکه سرعت در هر کار برای زن غلط بود حتی در راه رفتن.

در صحن شفاخانه پدر ایمان را با عده از مردم دیدم. حالت ماتم زده اش هر کس را به ترحم بر می انگیخت. چادر را ب سرم درست کردم و داخل دهلیز شفاخانه شدم. دم دروازه نیم باز اتاقی ایستاده بود، نزدش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. مات به من دید و پرسید. تو اینجا چی میکنی؟ گفتم: میخوام پیشت باشم. سرش را به سمت اتاق گشتاند و گفت: چرا، چرا، این دیگر ظلم و قهر الهی است. چهار جنازه در یک موقع و نالید: چه دردی است. گفتم: خدا را شکر که سلما زنده است. با لحن مقرون به نا امیدی گفتم: او هم در حالت کما است. پرسید: میخواهی دخترک را ببینی؟ با اشاره سر گفتم: بلی. دروازه اتاق را آهسته بیشتر باز کرد و هر دو کنار بستر خواهرش ایستادیم. اولین بار بود که میدیدمش. بیست ساله و شبا هت به محبوبم نداشت. سرش با بنداز های سفید بسته و در دستش سیرم و پیپ درازی به بینی اش بود. به سرش ضربه خورده بود. زیر چشمی به ایمان دیدم که مأیوس به خواهرش میدید و به خواهرش دیدم که جوان و معصوم بی خبر از مصیبت زندگیش در بین مرگ و زندگی روی بستر افتیده بود.

قلبم فشرده شد. نخواستم مقابل ایمان گریه کنم. با ورود داکتر، از اتاق بیرون شدم. اشک هایم را که می ریختند، پاک کردم و در دهلیز روی چوکی نشستم. چند دقیقه بعد با کاغذی در دست یکجا با داکتر از اتاق بیرون شد. داکتر چیزی به او گفت. او با تکان دادن سر حرف داکتر را تأیید کرد و بعداً به سوی من آمد و گفت: این نسخه را باید بخرم. تو برو خانه و پیاده بروی که راکت می آید. گفتم: بلی. گفت این نسخه خیلی ضروریست ورنه خودم میرساندمت.

میلرزیدم، مثلی که یخم زده باشد. سوزش باد سرد را احساس میکردم. با قدم های بی قوت جاده ها را می پیمودم. صدای دلخراش راکت ها از دور و گاهی نزدیک بیشتر از همیشه خبر از مرگ و خون میداد و میدانستی باز در گوشه با هر صدای نیرو های عظیم از حیات و امید به هیچ مبدل میشود.

ساعت بعد با تحفه (خاطره بد) از مادر زشت (جنگ) به خانه آمدم. در خانه طبق معمول اعضای فامیل جمع بودند. قدر و ارزش والدین را با تمام معنی درک کردم. مادر با پتنوسی که ترموز چای و گیلسم را در آن گذاشته بود و هر روز وقتی از کار می آمدم، نزد می آورد، مرا بیشتر به نعمت مادر داشتن آگاه کرد. اما چهره ایمان با آن حالت پژمرده و چشمان پر نم و اندوهناک فریاد از سینه ام بالا آورد. او بهترین عزیزانش را در یک لحظه از دست داد. او را به یاد آوردم، طوری که بار آخر خوشبخت، امیدوار و پر تحرک دیده بودمش. خواستم نزدش باشم تا شریک لحظات غمناکش شوم. فکر حالش سینه ام را درد میداد. به خانه اش تلیفون کردم. منتظر بودم که سکوت مطلق به خانه ایمان حکمفرمایی کند و همه اقارب و خویشان او در قبال مرگ، اندوهگین و ملول سر به زانوی تفکر خم و سکوت کرده باشند؛ ولی همه جمع شده بودند که آن منظره را ببینند و صدا ها و بانگ ها شنیده میشد و صدای

همه‌ها ناشی از صحبت قطع نمی‌شد. کسی را که گوشی تیلیفون را گرفته و پی هم بلی بلی میگفت نشناختم؛ و من هم نمیتوانستم که خود را معرفی کنم ناچار گوشی را گذاشتم.

حالت خفقان آوری داشتم. به نظرم همه چیز ماتم داشت، تاریکی و سکوت همه چیز را پوشانیده بود. اینجا روز به نحوی تاریک و شب به نحوی تاریک بود و من که مدهوش عشق زهی طالع بودم، مدتی عطف توجه به تاریکی‌ها نکرده بودم. شب از همه پیشتر به بستر رفتم، لیک خوابم نمیبرد. در مقابلم چهار زندگی کاملاً بسته شد. در دیده گانم صورت انسانهایی آمد که دیگر هرگز دست یازیدنی نبودند. در حیات آنها نیز آرزو برای خوشبخت شدن و پیش رفتن در سفر زندگی وجود داشت. مادر ایمان از حیات این زن خانه بی باقی مانده که عمری آن را تنظیم، پاک و مواظبت کرده بود و پسر و دختری که نباید دیگر منتظر برگشتش باشند. در زندگی این زن دردها وجود داشت و امید به شدن، اما همیشه با یأس و ناامیدی همراه بود و مانند همه زنان اینجا ناامیدی و محال بودن درک همسفر زندگیش. در حیات این زن مانند همه سعی برای پیش بردن زندگی عادی وجود داشت. چه مریضی‌ها و ناسازگاری‌های زندگی را با شوهرش پشت سر گذاشته باشد بدونی که کوچکترین خوشبختی را احساس کرده باشد. در مقابل چشمانم صورت زنی آمد که تلاشش را برای یک خانواده سعادتمند باخته بود؛ اما مرگ از همه این بدبختی‌ها او را دور کرد و شاید وقتی برای آخرین بار نفس میکشیده و دستش را دراز میکرده برای سهل کردن درد جان‌کندن، باز هم به کسانی می‌اندیشده که کوچکترین تلاشی برای سعادت او نکرده بودند. به برادران ایمان اندیشیدم که تحصیل کرده و چیز آموخته بودند و یکی از آنها که همسفر زندگیش را انتخاب و مرا می‌رامی برای آینده در سر داشت؛ و عاقله که هرگز در آن خانه به او توجه نشده بودولی همه

آنان حالا مسافرین سرزمین نا آشنا بودند. به ایمان دقیق شدم که در درونش چیز گرانبهایی مرد و حضور مدام این مصیبت در روانش زیستن و آرامیدن را تلخ و ناگوار می کرد. یک ورق در اینروز ها در کتاب زندگی ایمان نوشته شد که در آن جمله های دردناک برای خواندن وجود داشت و این ورق تمام زندگیش را خواهد شکستاند. میخواستم این صفحه پاک شود و هر روز که میدیدمش، آرزو میکردم که این صفحه از کتاب زندگیش پس شود، اما همیشه با همان جملات سیاه و درشت بود.

* * *

صبح کوچه و سرک تقریباً خالی از مردم بود. صدای فیر راکت از دور ها به گوش میرسید و آفتاب در عقب کوه می درخشید. همین که به دفتر رسیدم و دیدم که رئیس دفتر نیامده و همکارانم هم مصروف کار استند و کسی توجه به من نمی کند، دفتر را ترک و به سرعت خود را به شفاخانه رساندم. در صحن و دهلیز شفاخانه ندیدمش. با جرئت زیاد که نکند از اقوامش کسی داخل اتاق باشد و از من بپرسند که کی استم، دروازه اتاق خواهرش را با احتیاط باز کردم. دخترک جوانی نزدیک بستر ایستاده بود. همینکه مرا دید، نزد آمد و سلام داد و مودبانه پرسید: معذرت میخوام شما را نشناختم. بامکثی گفتم: از دوستان سلما استم. گفت من دختر خاله سلما اسمم زیبا است. از شما هیچ وقت سلما به من نگفته بود. شانه هایم را آهسته بالا کردم و چیزی نگفتم. زیبا که دختر مهربان معلوم میشد، با چشمان پر اشک به سوی سلما دید و گفت: هوش آمدی، ازت گله می کنم که چرا از دوست خوبت که از همه اولتر و در این صبح خنک نزدت آمده، به من حرفی نزده بودی. گریه زیبا مرا بیشتر اندوهگین کرد و دلم زیادتربه ایمان گرفته شد. صدای ایمان را از

دهلیز شنیدم. با کسی حرف میزد. با شنیدن آوازش جان گرفتم و آرام شدم. دم در اتاق آمدم. او هم نزدیک شد و با چشمان ورم کرده و لبان کبود و رنگ پریده به بستر سلما دید و آه کشید و به من نگاه کرد و پرسید: تو چی وقت آمدی؟ گفتم: حالا. گفت: امید داشتیم که باشی، تشکر. با دیدنش و این حرفش گریه ام گرفت و نتوانستم چیزی بگویم. ایمان با لحنی که نمیتوان بیان کرد که چقدر مقرون به نا امیدی بود، گفت: قلبم شکسته، هنوز سلما گک در کما است. اندوهناک به داخل اتاق دید و گفت: امید دیدن مادر را دیگر ندارم. او هرگز بر نمی گردد. بعد از این غمخوار و دلسوزی ندارم که بپرسد که کجا بوده ام، چه کرده ام و چه میخواهم. بی کس بی کس شدم. و در امتداد دهلیز شفاخانه به سوی در خروجی به راه افتاد. من و زیبا که نزد ام ایستاده بود، به او دیدیم. او سرش را خم کرده بود و راه رفتنش طوری آشکار می نمود که پاهایش نمیتوانند وزن بدن او را تحمل کنند و باید زیر بازویش را بگیرند، تا بتواند راه برود و شبیه یک انسان چوبی بود که دست و پا های او از اراده وی تابعیت نمی نمایند.

زیبا نزد بستر سلما رفت و من خود را به ایمان که در صحن شفاخانه ایستاده بود و به فاصله دوری میدید، رساندم و بعد از لحظه ای سکوت، با احساس عمیق غم شریکی به او گفتم: همه میدانند که درد زیاد است و من عاجزم که کاری برایت کرده نمیتوانم. کاش میتوانستم و میدانستم با چه میشود اندوه ات را زدود و از دردت کاست، با تمام نیرو حاضر به انجامش بودم.

خیره نگاهم کرد. از چشمانش معلوم بود که دقیقه پیش اشکش را زدوده بود. دستش را دراز کرد دستم را گرفت و گفت: بودنت همه چیز است، وجودت در کنارم بزرگترین غمگسار و مددگار من است و آه کشید و گفت: فقط همین و بس. خیلی دلم میشد که او را در آغوش گیرم و سرش

را نوازش دهم. دستش را فشردم و گفتم: من با تو استم و هرگز تنها نمی گذارمت. دو زن چادری پوش با سه مرد که لباس محلی به تن داشتند، به ما نزدیک میشدند. ایمان خود را به گوشه کشید تا او را نبینند و با صورت درهم کشیده گفت: از این مردم خوشم نمی آید و میدانم که در باره ماچی احساس در دل دارند. لحظه یی خاموش همانجا ایستاده بودم، آهسته گفتم: ایمان، من باید بروم. اما مثلی که گیم را نشنیده باشد، با صدایی که از گلوی بغض گرفته بیرون میشد، گفت: مادر و خواهر و برادرانم، چرا آخر پروردگارا، آنها خیلی جوان بودند و مادر برای مردنش خیلی زود بود و آن هم بدین طریق دردناک در یک حادثه راکتی مردند. گفتم: مرگ با هر صورتش خوف انگیز و وحشتبار است. گفت: میدانی همیشه استدعا میکردم که مرگ فامیل را نبینم و با چشمان پر اشک به سوی آسمان دید و گفتم: اما خداوندا، منظورم این نبود؛ پیش از من نمی خواستم که بمیرند. نه این که من مرده و حتی قبر شان را دیده نتوانم. (در محلی که فامیل ایمان را دفن کرده بودند، جنگ شروع شده بود و کسی نمیتوانست آنجا برود.) فکر می کنم که اگر قبر مادر را ببینم و فریاد کشم، دردی که در سینه، حنجره و وجودم گره خورده، باز می شود. آیا کس میداند که چه الم است که حتی نتوانی خاک و گور مادرت را بینی و گریه کنی و چشمانش را تنگ کرد و به پنجره اتاق خواهرش که از صحن شفاخانه دیده میشد، خیره نگریست و آهسته تر گفت: و این دخترک را چی گویم، او یک لحظه بدون مادر زندگی نکرده، دایم یکجا بودند.

ایمان که خوش زیستن و خندیدن به من می آموخت، آن سرور را باخته بود. خوش و مسرور بودن که مراش بود، ولی ناگهان هیولای هیبت انگیز مرگ عزیزانش همه چیزش را در هم کوبید. چاره چیست؟ چه میتواند کند؟ هیچ! در جایی که هر لحظه و گوشه اش درد، ترس

و مرگ است. کی و چی، او، من و دیگران را مونس خواهد بود؟ عشق و نشاط که دنیای من و او را پُر کرده بود، با دیدن این مصیبت به خود میلرزید و امید، اعتماد و باور ما به زندگی مملو از شور و شمع و عاری از سیاهی و رنج در هم شکست.

صورت فرزند دیگر مادر بدبختی را از نزدیک با همه کراحت و وحشتش میدیدم که چه خوف انگیز بود. مرگ! در هر محل، هر لحظه میرسید و با بودن دایمی اش لحظه آرمیدن را نیز ناگوار ساخته بود. مرگ و نابود شدن انسان و یا زجر انسان زنده که روحا و جسم ناقص شده بود. هر روز کسی عزیز، دوست و آشنایی را از دست میداد و یا درد روحی و جسمی دیگر را میدید. این روال زندگی ما مردم بود. اینجا آنی امید و باور به نا امیدی و ترس تغییر ماهیت میداد و دفعه‌ها همه شیرینی‌ها به زهر و خوشی‌ها به غم آغشته میشد و باعث زجر ترس جانکاه میشد. اندوه مرگ و ترس از دست دادن عزیز همه چیز را تاریک و تیره نموده بود ولی، مردم چاره ندارند و چیزی کرده نمیتوانند. یکی میمیرد و دیگری زندگیش شباهت با مرگ پیدا می‌کند، مگر نه اینکه مرگ سکوت و خاموشی است. ایمان که شور حیات در او زیاد بود و به جز از خنده و خوش گذرانی، چیزی نمی‌خواست، به سکوت واداشته شد و با داشتن این غصه و اندوه به او خوش زیستن که چه، حتی زیستن نیز سخت و دشوار می‌نمود.

عصر همانروز بعد از ختم کار برای دیدنش شفاخانه رفتم. اما آنجا نبود. نزد دختر کاکایش که خیلی دلسوزانه از سلما مراقبت میکرد، نشستم و از وضعیت دخترک پرسیدم. بدبخت دختر بهبود نیافته بود. زیبا از سلما و از دوستی و همصحبتی‌شان قصه میکرد. زیبا حرفی در باره من و سلما نزد. شاید دانسته بود که از دوستان سلما نه بلکه دوست ایمان

میباشم. زیبا چهره معصوم و مهربان داشت و طرز برخورد دوستانه و مودبانه اش در دلم عزیز و خواستنی اش نمود.

انتظار کشیدم ولی ایمان نیامد و ناگزیر با زیبا خداحافظی کردم و خانه رفتم. فردا صبح نیز برای با او بودن راهی شفاخانه شدم، چون آنجا محلی بود که باید میبود، اما نبود.

شام در دفتر بودم که آمد. معلوم شد که مراسم عزاداری را ترتیب و تنظیم میکرده و کارش زیاد بوده است. هرچند اقارب و دوستان شان زیاد بودند و میتوانستند بدون کمک او نیز این کار را بکنند، اما ایمان این را آخرین و اولین فرصتی میدانست که برای مادرش خدمتی کند. در چوکی مقابل میز کارم نشست و به بیرون دید و با خود حرفی را نجوا کرد. پرسیدم: بلی، چیزی گفتی؟ گفت: نه.

خواستم باگفتاری برای لحظه یی هم که شده، از دردش بکاهم. آهسته گفتم: ایمان، همه ما خواهیم مرد و این پایان سرنوشت دردناک انسان است. کسی را از آن گریز نیست و... حرفم را قطع کرد و با ناله گفت: درک چنین موقعیتی بتو مشکل است، انگار ریسمان دار به گردنم است و برای نجاتم کاری کرده نمیتوانم. فقط اندیشیدن به مرگ مادر خواهر و برادرانم و تصور فردا های بی شمار بی آنها بودن. هر دو سکوت کردیم. با احتیاط که نکند سخنی گویم که بیشتر رنجش دهد، گفتم: نه! فعلاً علاج تو نیاندیشیدن به آنها و از تفکر سر باز زدن است. آخر از چنین اندیشه چه حاصلت می شود؟ غم گذشته و فردا که معلوم نیست چه خواهد شد؟ نه! باید به امروز به اکنون، به این لحظه، به خواهر و پدربند اندیشی، بی تفکر به گذشته و آینده که معلوم نیست چه خواهد بود. فکر کردن به مرگ درمان ناپذیر ترا دچار به یک نوع محرومیت و ناراحتی روحی می کند. این اتفاق (مرگ) را لازمه زندگی هر انسان قلمداد کن. معتقد باش که به زجرش فایده می آید. صبر و تحمل داشته باش.

بدون این که به من نگاه کند، انگار با خود صحبت میکرد، گفت: مرگ مادر و برادران و خواهر آنقدر دشوار است که با هیچ منطقی تسلی نمیشوی و نمیتوانی بگریزی و یا به آن نیاندیشی. در خانه، کوچه، بر هر طرف مینگرم، اثری از آنها می یابم. همه تاریخ زندگیم از مادر پر است، آنچنان که اگر من به او نبینم، او به من می بیند. از مادر یادگار های زیادی در خانه و همه ذرات وجودم به جا مانده است. آیا می شود فکر نکرد، آیا میتوان گریخت؟ گفتم: لیک مرگ را چاره و هستی را بقا نیست. تنها ارزش تو در این است که بتوانی در این موقع برای پدر و خواهرت طوری که آنها نیاز دارند، باشی. مرگ مادر و برادران و خواهرت را مصیبت علاج ناپذیر و زنده ماندن سلما را معجزه قابل شکران قبول کن. اگر تو بتوانی در این وضعیت با قوای مساوی با حریف سرسخت انسان (درد و مرگ) وارد نبرد شوی و تمام نیرویت را متحد ساخته شجاعت و شهامت لازم را برای شرکت در آزمایش تقدیر نشان دهی، از این طریق امید و نیروی زندگی به دوی دیگر ت میدهی و دلیلی در دست شان که نیز میتوانند به این بدبختی تسلط یابند. تو با ایستاده گی در مقابل این درد انسان میشوی که آنان بتوانند در کنار تو زندگی کردن دوباره را بیاموزند و از این طریق تولد دوباره یابند و با دیدن طرز برخوردت با این فلاکت واجد قدرت لازم برای مبارزه زندگی شوند و جهان بر دلشان گرم شود و دیگر بار به خود آیند و به دنیا و آینده بنگرند.

کوشا بودم با خلط نمودن فکر او با این گونه اندیشه ها او را از دچار شدن بیشتر به افسرده گی و فرسوده گی روحی برهانم و این تنها کاری بود که میتوانستم کنم و عدم توانایی و فهم برای رهاندنش از این رنج به طریق دیگر روحم را می آزرده و گاهی باخود می گفتم، گپ و گپ برای کسی که نزدیکترین موجودات زندگیش را ازش گرفته اند، کلمات و

واژه ها درمان نیست. لاجرم عجبم نمی آمد، چون می گفت: چه درد بی دوا است. می فهمیدمش و همراهش بودم، با ایمان که در زندان غم اسیر مانده بود.

* * *

سلما بعد از چند روز توانسته بود چند کلمه بگوید. ایمان برایم تلفون کرد و خواست نزد خواهرش برویم. سرور آور بود، انسان حیات می یافت و از همه بیشتر آواز آرام و امیدوار ایمان مرا به وجد می آورد؛ طوریکه از خواهرش حرف میزد و این که امید به هوش آمدنش را از دست داده بود. نزدم آمد. رمق دوباره در چشمانش دیدم. پرسید: آیامیتوانی همین لحظه بامن نزد سلما بروی؟ من بدون معطلی و اشاره از نامناسبی وقت و فشار کار دستکولم را گرفتم و عقبش روان شدم.

روش پیش گرفته من که بدون تعهد و قولی تنها از محبت ناشی میشد، به او احساس داد که آزاد و بی خیال هر جا با من صحبت کند، در موقع دلخواه خودش دفتر نزدم آید و در تلفون خانه ام بی تفاوت که صبح است یا شب زنگ بزند و با آواز بلند جنگ و شکوه کند. در ذهنم نیز نگذشت که او را طوری رموز فهم کنم که این همه رفتارش باعث سوال ها و برخورد تحقیر کننده کارکنان مرجع کار در مقابلم شده است. او که خود دقیق مردم جامعه اش را میشناخت، ضرورتش به من او را بی خبر از آن مردمی کرده بود که بهتر از من میشناخت، پس من چه بیادش میدادم؟

دیگر بدرقه گرم در محل کار آن نگاه کارکنان بود که تا آن زمان به آن بیگانه بودم. شیوه برخورد مدیر دفتر که آکنده از احترام و رضایت از کارم و توصیف از نظم و دسپلین وظیفوی من بود، عوض شد و اکثراً

با آمدن ایمان برایم راپور هایی را که اصلاً ضرورت نبود همان روز ترتیب شود می آورد و با آواز آمرانه میگفت: عاجل است، باید امروز نوشته و چاپ شود.

در دید همه کارکنان و کارمندان من آن دختر آرام و زحمتکش و با نظم نبودم که زمانی بودم. گاهی عزم میکردم که به همه گویم که ایمان نامزدم است؛ ولی چون یکی از دوستان پدر از کارمندان ساحوی بود و گاهی به دفتر هم میآمد گفتم نکند دیگر همکاران به او گویند و او به پدر تبریکی دهد و چهره پدر در نظرم میآمد واقعا او اینطور را سزاوار نبود.

پس به این فکر خود را آرام میکردم که حرف های که میشنوم، نباید برایم آزار دهنده باشد. من ایمان را دوست دارم و اگر واقعیت و حقیقت مرا که دوست داشتن و عشق ورزیدن است، ابراز میکنند، جدل با سخن حق نکنم و یا اگر از روی بی خبری به عشق من، تهمت و افترا می کنند به آنها نمیگیرم، پس در هر دو حالت سکوت جواب شان بود.

هر روز مغموم تر از روز پیش میبودم و این نه از بابت کار زیاد دفتر و نه قضاوت همکارانم در باره کرکتر جدید بود.

خود میدانستم که آمدن مکرر او در محل کار و تلیفون کردنش و بیرون شدن های بی موقع من از جریان کار، عمل درست نبود؛ اما عشق من و احتیاج مبرم او به من به بعض واقعیت ها و باید ها وفق نمیداد و کرکتر و شخصیتم نزد کسانی که برایم ارج قایل بودند، در هم شکست. خواهی خواهی خوش آیند نیست که نزد افرادی که ارزش داری، از مقامات تنزل یابی؛ ولی برای با او بودن می بایست از فشار افکار دیگران حفظ نمایم و از رنجهای بیپوده بکاهم و برای خنثی نمودن اقدامات بیکاران و جلوگیری از دخالت خود غرضانه دوست

صفتان دروغ های متعدد گویم و نتیجه این همه واقعیت های محیط، طرز دید ها شاید ها و بایدها این شد که دروغگوی ماهرى شدم.

ذیق بودن شرایط رسیده گی به او که همه فکر و ذکرم بود، مسبب اصلی آزار روحی من بود. آخر میخواستم سرپوش سیاه بختی را از روی روزگارش به زور گیرم و نبود امکانات خلقم را تنگ میکرد. رغبتی به نان خوردن، حرف زدن نداشتم. کار های ناتمام دفتر را شب در خانه تمام میکردم.

آن شام خسته تر از روز های دیگر به خانه آمدم. در طول روز موفق به دیدن او نشده بودم. بعد از صرف غذا پدر مرا نزدش خواست و بعد از پرسیدن کار و مصروفیتم در دفتر و حاشیه روی در باره شرایط نامناسب کشور، برای آینده درست انسان و تلاش انسان برای سعادتش و دیدن واقعیت های زندگی به تقاضای آن مردم اشاره کرد. پدر زیاد حرف نزد و مثلی که میخواست از من بشنود، خاموش ماند. حالت تهوع برایم دست داد. از همه بیزار شدم. در دل ایمان را به کمک خواستم. به پدر نگاه کردم. صدا در گلویم بند مانده بود، نمی خواستم صحبت کنم. نمی خواستم تشریح دهم و برایش بفهمانم که کس دیگر آرزویم شده است. به پدر دیدم؛ ولی چیزی نگفتم. شاید خاموشی مرا بی جوابی دانست و سکوت را شکستاند و از شرایط و امکانات بهتر زیستن اروپا و وعده هایی که آن فامیل برای خوشبختی و سعادت داده بودند، سخنرانی بی اثر کرد و از من خواست که فکر کنم. دیدم که سعادت و نیک بختی را که برایم تعریف می کنند و وعده میدهند، آن سعادت منظور من نیست.

صبح رنجور و دلگیر خانه را ترک کردم.

از او چگونه به پدرم گویم و نمی خواستم ایمان را در آن موقعیت درد آوری که داشت، اذیت کنم و بر علاوه دانسته بودم که بعد از آن حادثه تنها کسی استم که با من آرام می باشد و از من انتظارات و توقعات بیشمار دارد.

من فکر کردن در باره خویش را رها ساخته بودم و عمیق تر آمیزش با او را شروع کردم و نمی خواستم فقط با گفتن خود را مشفق و مرید محبتش نشان دهم. کافی بود چیزی بخواهد، هر آنچه در نیروی عمل داشتم، به فعل می آوردم و کمترین توجه را به حدود که قوانین ویژه اینجا برایم احداث کرده بود، داشتم؛ اما باید کار میکردم و طوری رفتار مینمودم که فامیلم و یا همکاران راضی باشند تا مانع و سد همیشگی رسیده گی من به ایمان نشوند.

او را سخت و حریصانه دوست داشتم و در این محبت فقط میتوانستم قدرتی برای چشم پوشی از خواست های خود (حتی برای بعضی نیاز های طبیعی، خواب و خوردن) بدست آورم اما برای خلق امکانات و شرایط کاری از من ساخته نبود. بعد از آن واقعه انتظار زیادی که از من داشت، گاهی بی حاصل میماند. امکانات به قدری کم بود که نمی توانست با تقاضایش برابری کند. با آن هم من از کوچکترین فرصت و امکان استفاده کرده و میخواستم طوری به او خدمت کنم که تنهایی را احساس نکند و بدینترتیب خویش را آسوده میدیدم.

مرگ فامیل او مترادف به مرگ قیود و رسوم اجتماع برای من شد. گرچه فلسفه، منظور و هدف اینها را نمیدانستم، لیک پیروش بودم و هیچگاه به صراحت و دانسته از آن تخطی نکرده و به عمل آن خو گرفته بودم و بهتر بگویم معتاد شده بودم و ترک هر عادت ساده و بی درد سر نیست، خواه عادت به شیوه درست باشد یا سخیف و به خوبی و یا زشتی آن باور داشته باشی یا نداشته باشی.

تمام اعمال و افعال به اساس شوق و شمع اجرا میشد. درست در طبیعت من یک میل موجود بود و آن میل دایمی و بی آرام به تحصیل خوشی دوباره ایمان بود

سبب میل بی پایانم برای رسیده گی به ایمان آن نبود که انتظار داشته باشم که لذات و مسراتی را که روزی از او بدست آورده بودم، افزونتر سازم و به منتهای درجه شدت رسانم و یا قانع به محبتش نباشم یا سبب آن باشد که با نشان دادن علاقه و دوستی زیادتر عشقش را حفظ نمایم و یا او را متوجه محبت های خود نمایم. نه، یگانه دلیل همانا اندیشیدن به او و راحتی خیالش بود که اعمالم را اداره میکرد. در رفاهش میکوشیدم و زحمتی برایم نبود؛ چون با همه خواست و نیاز های دیگر بیگانه شده بودم.

اراده بسیار میخواهد که بتوانی با انسانی که در مصیبت غرق شده و خالی از سرور و خواهش زندگی است، خود را و راه درست بودن را بیابی، اما با من اینطور نبود. هرکار را که در غوغای غم انگیز حالت ایمان درک میکردم و موجب راحتی اش میشد، انجام میدادم. پذیرفته بودم که گوش دادن به حرفهایش، نشان دادن راه های گریز از وسوسه هایش، همراهش بودن و بعد ها تحمل قهر ها و جنگ های بی علتش و بودنم در هر موقع که او میخواست کارهایست که میتوانم برایش بکنم. درد و حالتش رامیدیدم و احساس عمیق غم شریکی همراهش داشتم؛ اما نخواستم برایش در کلمات بیان کنم که دردش واقعا زجردهنده است. تا اخیر این کار را نکردم و نگفتم که دردش توانفرساست و قسمی وانمود میکردم که وضعیتی است که هر انسان روزی به آن برمیخورد و شاید این اشتباه من بود و میبایست به او حق میدادم و میگفتم که گریه کن و فریاد بزن و با او همنوا میشدم و احساس میدادمش که تا چه حد دوستش دارم و به حالش تأسف میخورم.

هیچ سخنی و محبتی نمیتواند به قدر کافی قلب شکسته و مجروح کسی را که مظلوم واقع شده، تسلا شود و تنها کاری که از دوستی و شفقت بشری ساخته است، این می باشد که با کلامی، محبتی و عملی دوست غم زده را مونس شود؛ ولی نمیتوان آلام و مشقات معنوی را که به ستمدیده وارد می آید، کاملاً از بین ببری، محبت انسانی همین است و نمیشود انتظار جز این داشت و من هم آن عمل و سخنی را که قلباً و عقلاً درست تر میدانستم، برایش میگفتم و انجام میدادم. شب ها بیدار می ماندم و گوش را به دیوار می چسپاندم تا صدایی از اتاق والدین نمی شنیدم، بعداً آرام و با احتیاط به گوشه آشپزخانه میخزیدم و به او تلیفون میکردم و ساعتی به فغان دلش گوش میدادم و ساعتی طول می کشید که سیم تلیفون را جمع میکردم و تلیفون را به جای اولش میماندم و به رختخواب میرفتم.

تقریباً هر روز صبح پیش از شروع کار و شام بعد از ختم کار به شفاخانه میرفتم و آنجا با دختر ها بودم. دختر ها صمیمت خاصی به من نشان میدادند و من هم دوست شان داشتم. خواهرش از حادثه چیزی به یاد نداشت، ولی گذشته اش را فراموش نکرده بود؟! دفترچه خاطرات خود را سلما که دوستان نزدیکش به رسم یادگار نوشته بودند، به من داد و خواهش کرد که برایش بنویسم. تا شروع به نوشتن کردم، ایمان با چهره آرام داخل اتاق شد و دست به پیشانی سلما کشیده و از وضعیت وی پرسان کرد. دخترک با صمیمت خاصی او را خاطر جمعی داد که کاملاً خوب شده و میتواند کمی دست راستش را که مدتی حرکت داده نمی توانست، از جا بالا کند. لبخندی به لبهای ایمان هویدا گردید و سر را به سمت بالا گشتاند و گفت: خدا از تو سپاسگذارم. و بعداً رویش را به جانب زیبا گشتاند و پرسید: داکتران به ملاقات آمده اند؟ زیبا جواب داد: نه امروز پنجشنبه است و ملاقات ساعت یازده شروع می شود. ایمان

آهسته با خود گفت: روز پنجشنبه یعنی امشب جمعه است و به طرف من که در چوکی که در گوشهٔ اتاق گذاشته شده بود، نشسته و او را میدیدم، نگاه کرد و گفت: وقت داری؟ کارت دارم. گفتم: بلی.

سلما گفت کتابچه اش را با خود بگیرم و بعد از نوشتن برایش بدهم. با دختران خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون شدیم.

پرسید: فکر کن، کجا میبرمت! گفتم: نمی خواهم فکر کنم. گفت: دوستت دارم و شکر که تو و سلما را دارم. کوچه ها و سرک ها را پشت سر هم عبور کردیم. هر دو خاموش بودیم و اوگاهی زیر چشمی نظر پر لطف به من می انداخت و دوباره به جلو میدید. در مرکز شهر به زیارت مشهور شاه دو شمشیره ولی رسیدیم. بوت هایش را کشید و داخل تعمیر زیارت شد. من هم بوت هایم را کشیدم و به عقب او داخل تعمیرک شدم. هرچند به مراتب از کنار این زیارت که در خط و سیر فاکولته قرار داشت، تیر شده بودم، ولی بار اولم بود که داخل تعمیرش شدم. در وسط اتاق قبر بزرگ پوشیده از قدیفه های رنگارنگ دیده میشد که در اطرافش عدهٔ مردان و زنان ایستاده و نشسته دعا میکردند و با چشمانی که برق امید و باور در آن می درخشید، به قبر میدیدند. زنی چادر بزرگ سرخی را روی تکه های رنگارنگ و قدیفهٔ نفیس که قبر را پوشانیده بود، انداخت و با دستانش آن را مرتب کرد. ایمان دستی به قرآن های که در طاقچه ها با پوش های رنگه و زری قرار داشت، کشید و پنجه های دستش را بوسید و روی چشمانش گذاشت و بعداً در گوشه یی از مقبره ایستاده شد و دستانش را که خیلی دوست داشتم، بلند کرد و چیزی زیر لب خواند و دست را به رویش کشید. من فقط به او نگاه میکردم و همه هواس و هوشم با او مشغول و معطوف بود. به نزدیکم آمد و گفت: آیا بار اولت است که زیارت آمده ای، دعا بکن که باید

برویم. سوره قرآن را آهسته خواندم و مانند او دستی به صورت کشیدم و از آنجا بیرون شدیم.

* * *

هفته گذشت. مادر که کنده و گسیخته از آن پسر و زندگیش تعاریف حسنه میکرد و منتظر دیدن واکنش و شنیدن سخنی از من بود، بی اعتنایی مرا دیده تأکید کرد که باید کلامی به گفتن داشته باشم.

مادر گفت این مردم باز هم از فاصله دور خواهند آمد و باید مردم را بیشتر از این سرگردان راه نگذاشت و پاسخی برایشان داشت. پاسخم را که همانا نی بود، اگر به مادر میگفتم مجبور بودم، ساعتی دوباره او صاف حسنه را که مادر به آن پسر وفامیلش نسبت میداد، استماع کنم و چون پدر را میگفتم، خواهان دانستن دلیل میشد. در خود فرورفتم، چرا نمی توانم به همه گویم که ایمان را دوست دارم و چرا عشق دختر برای فامیل ننگ و شرم می باشد. مادر سکوت و خاموشی ام را شرم و حیای دخترانه پنداشته و با لبخند ملیح گفت: از فطرت خوب و قلب رؤوفت است که چنین اتفاقی برایت افتاده و مطمئناً همه به خوشبختی ات رشک خواهند برد.

در هم شکسته بودم. همه چیز برایم غم افزا مینمود و عدم توانایی برای درک واقعیت ها روحم را می آزرده. به او فکر میکردم که چنان در پنجال درد و رنج گیر آمده بود که به خودش کاری نمیتوانست کند و چگونه به او و فامیلم از خود میگفتم. در جمع همکارانم از اعتبار سابق افتیده بودم و با نگاه های پر از سوال شان برمیخوردم. کار دفتر بیش از حد معمول زیاد شده بود. روز هایی میرسید که برای رسیده گی به اجرای وظایف دفتر حتی نان خوردن یادم میرفت و زمانی متوجه میشدم

که از گرسنگی سردرد و دلبد میبودم موضوعی که قهر و غضبم را بر می انگیخت، علاقه و شوق مادر و پدر به آن پسر بود که در اروپا میزیست لاجرم عجب نبود که من از روی فشار های که به اثر همین حالات در من به وجود آمده بود با ایمان دو سه بار رویه خوبی نکردم و او را که درد داشت، از محبتم مأیوس کردم؛ ولی همینکه غصه و فشار کار کمتر میشد میخواستم معذرت خواهم ولی تصدیق میکنم که در آن وضعیت او کار خوبی نکردم که روی انتظارات و توقعات که بر حسب احساس و محبت از من داشت، با او درگیرم.

* * *

فردا صبح مانند روز های قبلی شفاخانه نرفتم. عصر بعد از ختم کار به عجله به سوی بیمارستان شتافتم. در دراز چوکی دهلیز تنها نشسته بود. کنارش نشستم. به من خیره شد و گفت: چی نعمت که ترا دارم. با خنده گفتم: و چه مصیبت که برای همیشه خواهی داشت. پرسید: چرا صبح نیامدی؟ امروز بی صبرانه منتظرت بودم، چون نزدن نمی آیی، خویش را بی چاره احساس میکنم. گفتم: بیخش در دفتر جلسه بود. بدون آن که به من نگاه کند، کلید موترش را در جیب گذاشت و گفت: جلسه دفتر و یا مراسم آماده گی نامزدیت؟ تکان خوردم، او چطور اینگونه میگوید؟ گفتم: منظورت را نمیدانم. گفت: اما من همه چیز ترا میدانم. گفتم: مراسم نامزدی نیست، صرف کسی خواستگاری کرده است. پرسید: کی است؟ گفتم: تو نمی شناسی در خارج از کشور می باشد. آه کشیده و گفت: باز دختر فروشی است!!!!

به اطراف نظر کردم، دهلیز خلوت بود. دستش را میان دستانم گرفتم و گفتم: تو میدانی که ترا دوست دارم. این حرف ها را فراموش کن و از

سلما بگو، چطور شده، بیا نزدش برویم. گفت: نه او خواب است. گفتم: می‌خواهی با من صحبتی کنی یا دوست داری ترا تنها بگذارم؟ گفت: چون تو در کنارم هستی، آرام می‌باشم. وجودت، گفتارت مرا از این ورطه هولناک بیرون می‌کند، به دنیایی می‌برد که خودم نیستم، آدمی می‌شوم که انگار اتفاقی به من نیافتاده، کودکی می‌شوم که جهانش مادرش است، کودکی که وقتی مادر در کنارش است، از چیزی هراس ندارد، آرام و مطمئن است. از این رو ترا گاهی مادرک خطاب می‌کنم. (واقعاً بعضاً مقابل همکارانم مرا مادرک صدا می‌کرد.) دستش را میان دستانم فشردم و با تکان دادن سر گفتم: میدانم که دوستم داری. گفت: دلم می‌تپد و می‌خواهد لحظه‌یی با تو باشد. گفتم: استم. گفت: نی تنها باشیم، دور از نگاهها به تو تکیه کنم. حتماً خوابم می‌برد و راحت می‌شوم. و با بی صبری گفت: بیا برویم خانه، بگذار بتو تکیه کنم، خیلی خسته شده‌ام. برای کاری که لحظه‌یی او را راحت می‌ساخت، آماده بودم. خانه‌اش رفتم. در خانه‌اش سکوت دلگیر کننده حکمفرما بود که مرا به گریه واداشت. اما به سختی مانع ریختن اشک‌هایم شدم. او البوم عکس‌های فامیلش را آورد و نشان داد و از جاوید که به اساس گفته خودش برخلاف او پسر صبور و با حوصله بود، حکایت کرد و اینکه با او همیشه سر ناسازگاری داشته بود و از عاقله گفت که هیچگاه کسی صلاحیت به او نمیداد و همه او را خاموش نگه‌میداشتند

ایمان کنارم نشست و به من تکیه کرد و بعد از چند دقیقه برخاست و جلو پایم نشست و با آواز گرفته و حزن انگیز شروع به سخن گفتن نمود: آتش را در تهران خیلی خوش گذشتانیدیم و تا نیمه‌های شب بیدار بودیم. صبح سرم گیج میرفت و دلبدم بودم. به پدر تلفون از سفارت آمد که مخابراتی اطلاع داده شده که همه فامیل ما کشته و صرف یکی با وضعیت وخیمی زنده مانده است. نمی‌توانم گویم که چه حالتی داشتم.

همین قدر میگفتم که سلما خدا کند کشته نشده باشد و زار زار میگریستم. گاهی فکر میکردم خوابم و هزیان میگویم و با خود میگفتم: نه، دروغ است. چهار جنازه، همه شان شهید شدند. خداوندا! تو نمیدانی و هیچکس نمیداند چه عذاب کشنده است در یک چشم زدن همه فامیلت از بین بروند و تو خود نیز ندانی که چطور شده و آنقدر دور باشی.

از لحظه که خبر شدم تا اینجا ورد زبانم چند کلمه بود، پروردگارا، سلما را از من بگیر! و چشم پر اشک به من خیره شد و ادامه داد: اما نمیدانم در تو چیست که مرا بسویت کشاند وبعد از رسیدن به میدان نشست طیاره در کابل و پیش از دیدن دخترک که یگانه آرزویم زنده ماندن او بود، نزد تو آمدم. پدر را که خیلی شوکه بود، بعد از نشست طیاره در موتر با کاکاهایم تنها گذاشتم و گفتم که من در تکسی به دنبال شان می آیم و ترا تنها مونس و عزیزم دانسته و دیدنت را مرحم آن درد جانکاه خواندم.

همینکه پا در دهلیز دفترت گذاشتم، در دل به خود گفتم که اگر این دختر هم نباشد، دیوانه می شوم و از خدا خواستم که بگذارد ترا ببینم و شکر تو بودی. نمی خواهم ترا هم از دست دهم. با رفتن تو همه چیز خود را برای بار دوم را از دست میدهم.

اشک های ایمان را از یک طرف صورتش که داغ بود، زدودم. تا خواستم طرف دیگر صورتش را از اشک بزدایم، دستم را عقب زد و از جایش بلند شد و سوی پنجره اطاق رفت. به بیرون دید و گفت: اگر تصمیم داری رهایم کنی، باید همین لحظه باشد. میخواهم هر دو مصیبت زندگیم را یکجا سپری کنم.

نزدش رفتم. خود را کمی از من عقب کشیده و با قهر گفت: ببین همه فامیلم مرده و دخترک بدبخت در بستر بین مرگ و زندگی افتیده و من

باید به فکر او باشم. به تو و به تو می اندیشم. به تو که میخواهی بروی. تا خواستم بگویم که من حتی از مسئله یادی نکردم، چرا میپنداری رهایت میکنم، ولی او گفت: تو دوست و غمگسارم هستی. دستم را دراز کردم که دستش را بگیرم، گفت: لطفاً برو از همه تان بیزارم، از همه ! پس او از کجا میداند، من که برایش نگفته بودم، چرا با من قهر است و فغان دارد؟ نه مطمئناً فغانش از بابت درد نبود فامیلش است که باید! اگر من از مسله خواستگاری برایش نگفتم چون نمی خواستم اذیتش کنم.

با هیچ نیرویی در قدمها و خروش در سینه راهی خانه شدم که در فاصله نزدیک به خانه او واقع بود. بعد از بالا شدن آن موضوع در خانه نیز خاطر آرام نداشتم. بیشتر از هر شب در خانه سکوت برقرار بود. پدر با مادر مشاجره کرده در اطاقش بود و خواهر و برادر ها نزد مادر نشسته و به گله های مادر از زندگی گوش میدادیم. میپنداشتم خفه میشوم، دللتنگ و بیزار بودم. تنها خوشی من شنیدن آواز کسی بود که دیر بود نمی خندید، از امید و مستی سخنی نمیراند. من هم جرئت نمیکردم که با سخنی بخندانمش.

او نمی خندید، ناله و شکوه میکرد. از مادرش میگفت که گاهی با رفتارش او را اذیت کرده بود و از تحمل مادرش در مقابل همه و به خصوص او که بهانه جو و نازدانه بود، از بی مهری اقاربش و از اتفاقات دردناکی که در فاصله نه چندان دوری برایش افتیده بود حکایت میکرد از هر آنچه در زندگی داشت، از داشتنش ناراضی بود. از جنگ، از بخت برگشتگی و بی وفایی ها میگفت و استثناء در گفتارش نبود که با خوب شروع شود. هرچه در دنیا بود، برایش بد و زشت مینمود. اکثراً میشنیدم و می گذاشتم عقده اش را با گفتن بگشاید و آرام شود و یا

هم در جستجوی سخنانی بودم که تسلاى خاطر افسرده و درد دیده اش گردد.

بعضاً حرفهایم او را به قرارگاهی نمیرساند. درد به او حکم میراند. او اسیر مصیبت بود که شاد بودن را از وی گرفت. از مرگ عزیزانش زار میزد و میگریست و چون گریه اش را میشنیدم، اشک هایم میریخت و گلویم را درد میگریخت؛ اما نمیخواستم بدانم که گریه میکنم و باری خیلی جدی که شاید درست نیز نبود، گفتم: تصور نمیکردم تا این اندازه در مقابل درد های زندگی ضعیف باشی؛ آخر پدر پیر و خواهر بیمار است که تنها امید و تسلا شان تو استی، چه خواهند کرد. مرگ علاج ناپذیر است، درد و غم لازمه زندگی است با داد و بیداد مرده زنده نمی شود. با این روشت مایه دلرنجی دو انسان میشوی که فعلاً ترا دارند.

اکثر شب ها تا سپیده دم تیلیفونی همایش گپ میزدیم و او را میشنیدم و میکوشیدم با بودنم او را تا اندازه یی از فشار درد و تنهایی برهانم. صبح او را خواب میبرد و من به سوی دفتر میرفتم در محل کار از فرط کمی خوابی دلبد و سردرد میبودم و با خوردن کافی از خواب رفتن نجات مییافتم. مژگانم سنگینی میکرد. گاهی احساس میکردم که سالهاست خوابیده ام. به خود میگفتم ورنامزدش میشدم و همه از رشته ما آگاه و آن را تائید میکردند، میتوانستم آنطور که میخواستم با او باشم و مونس لحظات غم انگیزش شوم. به بخت بدم لعنت میفرستادم. در آن روز ها برای بودن با او به قدری دروغ گفتم که وجود خودم برایم دروغی مینمود.

* * *

سلما جهت معاینات دقیق به ایران باید میرفت و ایمان او را همراهی میکرد و قرار بود در طی سه چهار روز باز ترکم کند و به دلیلی که پدرش با دیدنم در شفاخانه، آنهم به صورت دایمی و منظم کنجکاو شده و سوال مینمود، خواست نزد خواهرش نروم.

چند روز شفاخانه نرفتم؛ اما به دخترها وعده کرده بودم که دیدنشان میروم و هم دفترچه خاطرات سلما نزدم بود. بدون این که حس کنجکاویم دخالتی داشته باشد، موقعی که مطمئناً میدانستم پدرش آنجا نیست، رفتم. هر دو دختر با دیدنم گله نمودند که چرا به آنها از مراسم نامزدی نگفتم و چون هر روز مرتب ملاقاتشان میکردم، چند روز ناآدمم باعث نگرانیشان شده بود و دیروز ایمان از مراسم نامزدیم ذکر کرده و آنها تعجب نموده بودند.

خندیدم و گفتم: شما که بهتر از من ایمان را میشناسید که دروغ زیاد میگوید، میتوانید اینقدر زود باورش کنید؟ سلما بلند خندید و گفت: اما نه اینقدر دروغ بزرگ.

گفتم: انسان که دروغهای خورد و کوچک گوید، استعدادش برای دروغهای بزرگ زیاد است و دفترچه سلما را با بوتل عطری که برایش هدیه گرفته بودم، روی میز جلو بسترش گذاشتم.

ایمان داخل اتاق شد و سلام داد. سلما بی درنگ او را مخاطب ساخته و پرسید: چرا گفتی که شبنم نامزد شده است؟ ایمان به من دید و گفت: تو نامزد شدی! گفتم: نه. گفت: بلی تو نامزد استی و طوری به سلما و زیبا دید که میل ندارد روی این موضوع سخنی رود.

* * *

فردایش در محل کارم آمد و بیان نمود که میباید یکجا با خواهرش به ایران رود و در مدت چند روز لازمات سفر را آماده و از نزدم میرود و به زودترین فرصت برمیگردد

* * *

از نزدم رفته بود. اینبار تنها دوریش نبود که مرا می آزد. چهره اندوهگینش در چشمانم منعکس و گریه های جانسوزش در گوشه هایم طنین داشت و فغانم را به مصیبت عظیمش بالا میکرد.

* * *

ایمان آمد و باز هم دوستی ما رنگ دل انگیزی گرفت. با محبت و دوستی او وارد تصوراتی میشدم که همواره با همنشین و همصحبت دلخواه به انسان دست میدهد؛ زیرا خاصیت یک عشق و دوست دلخواه اینست که تمام آلام و گرفتاریهای جسمی و روحی را از بین میبرد و روح را آزاد مینماید که در عرصه تخیلات به پرواز در آید. این بود که با دوریم از محیط درس و تحصیل، فشار کار و نبود سرگرمی، رنج و کسالتی را احساس نمیکردم.

از ایران جاکت آورد که شبیه آن را سلما در روز آخر رفتنش به تن داشت و من فقط گفته بودم قشنگ و نفیس است. توجه او به گفته هایم منتهای دوستی را بیانگر بود. او میدانست کدام رنگ، رنگ دلخواه منست، چه را خوش دارم، کدام اشخاص را دوست دارم و یک جوره بوت و بالاتنه را که خوشرنگ بود، همینکه دانسته بود خیلی پسند کرده ام به من هدیه کرد. او یک بسته نوارهای غزل و نغمه داشت که دایم میگفت که دوست شان دارد به من داد و گفت: از هر قسمت این کست ها عالمی یادها دارم و بهترین داشتنی ام است و میخواهم نزد تو باشد که

هر زمانی خواسته باشم با تو بشنوم (و حالا همان کست ها دوست داشتنتی ترین داشته من است.)

موضوع را که من دلش را ندانستم، اما خیلی برایم خوش آیند آمد اینبود که قطعه عکس مادرش را بدون اینکه من بخواهم برایم داد و گفت: نزدت باشد.

* * *

با باریدن برف سفر ما در جهان عشق ادامه یافت. هر روز دیدن و با هم خندیدن و همه صحبت های شب تا سحری که داشتیم، معنی و مفهومش در دو کلمه خلاصه شده بود، "دوست داشتن" و هر قدر بیشتر میگفتیم، اشتیاق برای گفتن زیاده تر می شد و همین گپ زدن آب، هوا و غذا عشق ما بود. به کاری علاقه نداشتیم، منتظر بودم که نزدم آید تا چشم را مملو از تصویرش کنم. بی خیال به مرز و سرحد مقررۀ محیط در کوچه ها با او قدم میزدیم و از نعمت بودنش در کنارم بهره مند میشدم و اگر کسی و فردی در فاصلۀ نزدیک نمیبود، دستم را میگرفت یا من دستش را میگرفتم و به چشمانش نگاه میکردم و در آن وقت حالتی عارضم میگردید که با هیچ حالت لذتبخش قابل مقایسه نیست و نتوان با هیچ سرور و سعادت آن را تشبیه کرد.

ایمان را تنها عشق و دوستم نمیدانستم. او را همه کس و همه چیز خود داشتیم و تمام رشته های منزله و خوبی که دو انسان را پیوند میدهد، در بین ما وجود داشت و عشق به مرحله عبادت رسیده بود و او هم این را اقرار میکرد و در نامه هایی که به من نوشته میکرد، معبودش خطاب میکرد.

او دوباره میخندید، با دوستانش قدم میزد و از آینده میگفت؛ ولی با آن هم همچو گذشته نبود. گاهی چنان در خودش غرق میبود که آوردنش از آن غرقاب غم به ساحل سعادت مقصود زندگیم میشد.

آنی بدون حرفی گفته باشم یا علتی را بدانم قهر میشد و از زندگی و پدیده هایش به نفرت یاد می نمود و فریاد میزد و میپرسید: میدانی، ما مردم این سرزمین و این جامعه به مردم دنیا کی و چی استیم؟! ما میکروب قرن استیم، ما همچو پرازیت استیم. یا محبت و وفا را معامله میخواند و اینکه دوامی ندارد.

ایمان گاهی چنان نا امید و مأیوس بود که نمیدانستم چه بگویم. فقط میشنیدم و می گذاشتم خشم خود را با گفتن زیاد به من فرود آرد و دل خالی کند؛ چون میدیدم میل به شنیدن نیز دارد، از وی میخواستم که احساساتی نشود. با قصه و حکایت و مثالها از زندگی واقعی آنچنان که خود درست میدانستم، موضوعی را که باعث اذیتش شده بود، تشریح میکردم.

عصری سرمست از دیدار و گفتار عاشقانه اش به خانه آمدم. برادر های کوچکم در بالکن مصروف ساختن کاغذپران بودند و بقیه فامیل نزد مامایم رفته بودند. در بسترم افتیدم و چشمانم را بستم. خواستم با خیالات شادم لحظه یی بیارامم. مصروف پرداز دادن تصاویر خیالاتم بودم که صدای تک تک دروازه را شنیدم. برادرانم را به آواز بلند صدا زدم، هرچند میشنیدند، اما جواب ندادند. بیرون شدن از عالم پندار و تصوراتم عصبیم میکرد. با عصبانیت دروازه را باز کردم، عقب دروازه باز همان مردهای که مدتی پیش خانه ما آمده و دو شب را سپری کرده بودند ایستاده بودند و با نزاکت و مهربانی زیاد جواب سلام را دادند و از پدرم پرسیدند و بعدا گفتند که میروند و باز خواهند آمد.

مردمان بسیار آرام و متین معلوم میشدند و با آنکه من از دیدن شان عصبی تر شده بودم، لیک طرز برخورد شان وادارم کرد که با لطف خوش با ایشان پیش بروم .

دروازه را بستم و لحظه مکث کردم با همین شیوه رفتار خود پدر را شیفته ساخته اند ولی در اعماق خود میدانستم که پدر آن نیست که با چند برخورد و خوش آمد نفر را خوب بگوید اما بانهم حس نفرتم بیدار شد و نفرین به ایشان کردم و با تصور اینکه پدر تقاضا این مردم را بپذیرد برودت بر بدنم مستولی شد حس کردم که خون به مغزم میرود و لرزه بر اندامم چیره شد و طوری لرزیدم که گویی استخوانهایم از هم جدا میشد. بی تأمل و دستان لرزان تلیفون را گرفتم. برایش زنگ زدم، لیک خانه نبود. نمیدانستم اگر میبود، برایش چه میگفتم و شاید تنها شنیدن آوازش از آن وضعیت بیرونم میکرد.

از ایمان باید به مادر میگفتم. نمی خواستم بیشتر از این در خود بزرگترین خواستم را نگهدارم. مادر مهربان بود و تنها هدف نهایی زیستنش سعادت و خوشبختی ما بود. شام سر میز نان با غذایم بازی کردم و یک کلمه از دهانم بیرون نشد. و چون آدم آرام و بی گپ بودم، کسی توجه به من نکرد. شب به ایمان تلیفون نکردم، نمیخواستم به او از آن فرد گویم. در روشنی چراغک تیلی راپوری را نوشته میکردم که مادر به آهسته گی در اطاقم را گوشود و کنار میز تحریرم ایستاد و با آوازی که مملو از محبت و دلسوزی بود، گفت: هیچکس و چیز بهتر از خودت نیست. تو بیش از اندازه کار میکنی، بایست به فکر سلامتی ات نیز باشی. کار و کار پزمرده ات کرده، حالا نان نیز نمی خوری. با قهر گفتم: من کارم را دوست دارم و خسته نمی شوم. پرسید پس چرا دلخوره و عصبی استی . با انزجار و بیزاری گفتم . دیروز هنگامیکه شما با خواهرانم خانه مامایم رفته بودید آن مردمان آمدند و گفتند که باز

خواهند آمد مادر خندید و مثلی که نگرانی اش از بابت افسرده گی من مرفوع شده باشد، نفسی به راحتی کشیده و گفت: ساده گک، به دختر جوان چون خواستگار بیاید، باعث خوشی و افتخار است. آخر مردم به دختر شایسته و خوب طلبگار می شوند و خواهند جز فامیل شان شود. هیچکس ترا مجبور نمیکند الا خودت بخواهی. لم لم کنان گفتم: اما اولین باریست که پدر را علاقمند یافتم. مادر با نگاهی که گفته ام را تائید میکرد، به من دید و بیان داشت: تو میدانی اگر پدرت اوصاف کسی را تعریف و تمجید کند، آن فرد باید واقعاً خوب و کامل باشد و یگانه منظورش آینده سعادت مند برای شماست و من تا جاییکه میدانم عیبی در این خواستگارت نمی بینم.

مرد تحصیل کرده است وضع اقتصادی شان بسیار خوب است و از همه مهم تر به فامیل آزاد تعلق دارد و با تعجب نگاه پرسید پس مشکل در کجاست، آیا چهره اش مورد پسندت نیست؟ آرام گفتم: نه نمی پسندم. مادر ابروهایش را بالا کشید و چشمانش را فراخ کرد و گفت: چهره اش؟ من چهره مردانه که بهتر از وی باشد، در فامیل و شناخته ها نمی بینم. گفتم: لیک من دیده ام و لبم را به دندان گزیدم. مادر حیرت زده مرا دید و من که میپنداشتم صورتم در آتش می سوزدو صدای ضربان قلبم را می شنیدم لبم را به شدت بیشتر گزیدم. چون نتوانستم به چشمان مادر نگاه کنم، به اوراق روی میز خیره شدم. مادر با تردد پرسید: کسی را دوست داری؟ بدونی که به او بنگرم، همانطور که به کاغذ ها میدیدم، با تکان دادن سر حرفش را تائید کردم. چنان از وقوف به موضوع شوکه شدو مثلی که مرتکب گناه غیر قابل عفو شده باشم به من میدید و وای وای میگفت.

با دیدن چهره مات مادر با جدیت گفتم: همیشه می گفتید که نباید

موضوعی را از شما پنهان کنیم و حالا که اظهار کردم، وای وای میکنید.

مادر حیرت زده تر مرا نگریست و گفت نی نی خوب میکنی که میگویی و کف دستش دروازه اطاق را تپله کرد که نکند که خواهران من که چند سال از من کوچکتر بودند از این عمل نابخشیدنی من آگاه شوند و مانند من مرتکب همچو عمل نابخشیدنی شوند و یا هم نشود از من بیاموزند.

با بستن دروازه، مادر روی تخت خواب کنار میزم نشست و برای بیشتر دانستن با آواز مرتعش گفت: نه نه آزرده نیستم، باید بگویی و این خوب است که بگویی، کی است و از کجا با او آشنا شدی؟ سخن راست را گفته نمیتوانستم، هر بار که در تلفون با او صحبت میکردم به مادرم مریم، فاضله و شریفه معرفی میکردم. ناچار گفتم: در زمان فاکولته با او آشنا شدم و یک قطعه عکس ایمان را از داخل کتابچه به مادر نشان دادم. مادر با دیدن عکس بیشتر حول زده شد و گفت: تو حتی از او عکس داری! شاید همه از دوستی شما به جز مادر و پدر خوشبلاورت آگاه باشند. برای بیرون کردن مادر از حالت شوکه اش گفتم: مادر چه خبر دارد که دختر چه هنر دارد و آهسته خندیدم. مادر گفت: تو می خندی، آفرین به تو که خنده می کنی، تقصیر پدرت است، با افکار آزاد و اعتماد زیاد که به شما داشت همین مزدش میباشد. به خودش بگو و بخند و با کشیدن آه گفت: از تو چنین انتظاری نداشتم آیا فکر کردی که با این کارت چی درس بد به خواهرانت میگردی. مأیوس شدم. در دل بخود گفتم مرا کی درس بد داد این درس است که انسان به استاد ضرورت ندارد خود آدم بدون آموزشی فرا میگیرد.

رنگ مادر سفید پریده بود و با فشار آوردن دندان های جلو بر روی لبش، با چشمان مات و مبهوت به پنجره اطاقم که از فاصله یی که او نشسته بود، جز آسمان چیزی نمیشد دید، خیره میدید.

منگم زده بود، احساس خجالت نمیکردم، اما کلماتی که بتوانم مادر را قناعت دهم و کذب نیز نباشد، نمی یافتم. هیچ منطق و دلیل جز دوست داشتن برای برائتم نداشتم.

پدر، مادر را از اطاق نشیمن طلبید. مادر طوری که رمق حرکت کردن را نداشته باشد، دستش را به پایه میز محکم گرفت و از جا بلند شد و با غصه و اندوه گفت: بیچاره با غرور و فخر میان مردم زندگی کرد و حالا! مادر دروازه را باز کرد من گفتم: لطفاً عصبیش نکن. مادرگفت خاموش، دختر بی حیا !

خشم مادر از بابت عقایدش اذیتم نمیکرد، ولی در دلم خل خل و شور بود و میکوشیدم خود را با یاوه و یا منطقی آرام کنم. گرفتاری مردم را از بابت رسوم و عقاید شان نمی توان علاج کرد؛ لیک در آینده این میسر است و اما در آینده من نخواهم بود؛ فلذا امروز تا جاییکه خود میدانم و میتوانم برای خوشبختی و رفاه روحی ام عملی انجام میدهم. من میدانم دوستی و عزت نفس چیست و این را مدیون نصایح پدر استم، تا فشار عقاید و تعصبات حیظه ام. چرا بگذارم عقده ها و عقیده ها سد خواست مقدسم شوند. بعض همین واقعیت ها و قبول شده ها را چون تحمیلات ایجاد نمیکرد، موافقت داشتم؛ اما بعد از این زمان واقع شدن مکرر این قبول شده ها، باعث بدبختی ام می شود و نمی خواهم الوهیت عشقم به عقاید و خواست دیگران در معرض برابری قرار گیرد.

اگر از موضوع به پدر خودم گویم؟ !

پدر که آموخت چطور باید زیست، انسانی که میپذیرفت و کوشا بود که بپذیریم که احساسات آدمی را به منزل نمی رساند و یگانه رهنما و هادی به سر منزل سعادت، عقل سالم و منطق دقیق است. دنیا را صحنه ستیز دانسته و ظفر را با کسی میدانست که زندگی را به عمق دید بشناسد و از تجربه دیگران عبرت گیرد.

پدر کسی بود که همه چیز را میدانست، بلی همه چیز را !!!

و خوب میتوانست دلیل و برهان گوید تا انسان را در کارش عاقل سازد و زیبا از احساسات توصیف نماید، تا آدمی را از غصه برهاند. میخواستم رفیق و دوستم نیز می بود تا بی قید از خودسازی آنچه با من میگذشت، به او بازگو کنم، لیک به دلایلی میسرم نمیشد؛ مثلا او برایم آموختانده بود که عشق فقط شهوت است و تقریبا احمقت جوانی باید باشد ولی من بنابر گفته پدر احمق شده بودم و نمی خواستم با اعتراف به این واقعیت پدرم را از دست تربیه شده اش مأیوس سازم، یا اینکه بنابر به نظر پدرم فکر مرد بودن ضایع کردن وقت و اشتباه جبران ناپذیر است ولی من بعد از آشنایی ایمان همیشه و هرثانیه مرتکب اشتباه میشدم و به ایمان میانیدشدم. مشکلی که من داشتم مشکل ایمان و سروسامان دادن به رابطه ام با ایمان بود و من اینرا به پدر گفته نمیتوانستم چون جوابم را پدر سال ها پیش که خیلی کوچک بودم با کلمات نچندان درستی داده بود. من از همان فکر های که پدر مدعی میشد باید احمقانه باشد پیدا کرده بودم و به رهنمای فرد عاقل ضرورت داشتم که پدر بود ولی نمیتوانستم اعتراف کنم چون دوست داشتم نزد پدر مبرا از احمقات ها باشم، پس هر وقت مشکل و سوالی میداشتم، نزد مادر می نشستم، مادر بیشتر از من نمیدانست و هر دو با یک دید و تحسین به مردم دنیا میدیدیم. مادر را در آغوش گرفتم، مرا از خود می رهند، رویش را بوسیدم و با لحنی که شبیه ناله بود، گفتم: آخر به کی گویم؟

مادر با نگاهی که نمیدانم ترحم و یا باور بود به من دید. گفتم: من این پسر را دوست دارم و کاری نمی‌کنم که سبب خجلت برای شما شود و شما خوب میدانید که من از آن قماش دختران نیستم که عملی خلاف خواست فامیل و جامعه‌ام کنم. با گفتن این جمله به سطری در صفحه دروغ‌هایم افزودم.

مادر که خود را با چیدن برنج مصروف ساخته بود، پرسید: کی است؟ معرفی‌اش کردم. مادر با حواس پرت گفت: پسری که همه فامیلش در حادثه راکتی کشته شدند، بعد از آن حادثه مسکونین منطقه ما همه از مصیبت او آگاه بودند. میدانی که پدرش را پدرت می‌شناسد؟ گفتم بلی میدانم و به مادر به صراحت اظهار کردم: مرد زندگیم ایمان است و جز با او با فردی ازدواج نمی‌کنم اینکه پدرم چی شناختی با پدرش دارد و چی تعریف از فامیل ایمان خواهد داشت کوچکترین اثری بالای محبت نمیکند و با تحسر قلبی گفتم او بیچاره منبعده فامیل هم ندارد.

شب راحت خوابیدم. میپنداشتم پدر دلیلی به رد خواستم نخواهد داشت و مادر با طرز برخوردش و پرسیدن این که آیا زیاد ایمان رادوست دارم، فهماند که رضایت دارد و حینی که عکس ایمان را برای چندمین بار دید، گفت: پسر خوب معلوم می‌شود. مادر همیشه ظاهر را میدید و دفعه‌ای قضاوت میکرد. صبح به ایمان از آمدن دوباره خواستگاران و آگاه شدن مادرم از عشق ماگفتم. لبخند زد و گفت: به مادرت گفتمی که دوستم داری؟ آیا تا فعلاً برایش از من یاد نکرده بودی؟ وقتی با من در تلفون صحبت میکردی، فامیلت نمی‌پرسیدند که با کی حرف میزنی؟ پرسیدم: منظورت را نمیدانم. چرا این سوال را میکنی؟ گفت: فکر میکردم باید مادرت... حرفش را تکمیل نکرده دستم را گرفت و بیان کرد: آیا درکم میکنی در این حالت و موقعیت که دارم، نزد فامیلت آمده نمیتوانم.

از همان روز که ایمان گفت که به همه میگوید که نامزدش استم، او را از چشم همسر و شریک زندگیم میدیدم و با کمال اعتماد و باور به وعده ها و عشقش در هر محل؛ خانه، دانشگاه، کوچه، محل کار با او میبودم و احساس اطمینان میکردم؛ ولی به پدر و مادرم این احساس را داده نمی توانستم و شخصی که این احساس را برایشان میداد، او بود و باید اقدام میکرد که نمیکرد و نکرد.

اما گفتم: باید کاری کنی، نکند دیر شود. غمین بمن دید و گفت: اگر ترا نداشته باشم، زندگیم بی مفهوم است. شام بعد از ختم کار در راه آمدن به خانه دلهره فکرم را از اندیشیدن باز میداشت. بر حسب گفته مادر شب پدر با من صحبت میکرد. می اندیشیدم که چگونه گفتارم را شروع کنم و به چه ترتیب موضوع را شرح دهم تا کذب سخنانم هویدا نشود. چه پاسخ دهم چون پدر بپرسد که این پسر را از کجا میشناسی و چگونه معرفت حاصل کردی؟ مطمئناً همینکه دهان به سخن بگشایم، پدر میداند که تا چه حد در گفتارم صادقم، ولی چطور بایدگفت که نرنجد؟ ایمان با یک آمدنش مرا از این همه فکر و وسوسه نجات میداد و ضرورت ایجاد نمیشد که به پدر دروغ گویم و بفریبم و فقط میبایست به پرسش پدرم که آیا دخترم با ایمان این پسر که با تو آرزو و تمنای همسفری را دارد، خوشی؟ بلی میگفتم. هرچند شش ماه از مراسم عزاداری میگذشت و طبق سنن و رسوم مروجہ محیط او اجازه داشت حتی عروسی کند، اما قدمی برای این خواست من برنداشت. در ذهنم خطور نیز نکرد که شاید نمی خواهد عروس و همسفر زندگیش باشم و همین طور دوستی اکتفاگر خواستش از من است.

شام خلاف انتظارم پدر مرا نزدش نخواست و مانند همیشه با من برخورد کرد. هنگام صرف غذای شب حکایت مادر از رفتن پسر همسایه در جبهه جنگ و وضعیت غمناک مادرش همه را بی اشتها تر

از آن کرد که بودیم. مادر که در همچو موارد به بدترها اشاره میکرد، گفت: به مادر وحید گفتم که باید مشکور باشد که پسرش زنده است. آخر همین چند روز پیش پسر هجده ساله را راکت کشت و برادرش هم زخمی شد.

پدر که ذکر همچو مسایل را هنگام غذا خوردن درست نمیداست و اگر گاهی اتفاق می افتاد، که حکایه و حادثه متأثر کننده را نقل میکردیم همینکه غذا چیده میشد، پدر با اشاره می فهماند که وقت مناسب برای ذکر همچو موضوع نیست؛ اما آنشب خاموش و غرق به گفتار مادر گوش میداد و مادر از اینکه نتوانسته بود به مادر وحید بفهماند که اینجا تنها زنده ماندن مهم است و تنها میبایست به آن راضی بود، سخنانش را چنین ادامه داد؛ مشکل است و درکش میکند که چی حالتی دارد یک مادر را تنها کس درک میکند که خودش نیز مادر باشد.

مادر معیوب شدن ها، منحرف شدن ها، اواره گی ها و حالت های وحشتناک را پرداز میداد و با خروج آه از سینه که بیانگر اضطراب خودش از دچار شدن فرزندانش به چنین وضعیت و مصایب که نه چندان بعید بنظر میرسید بود از زیر چشم به همه ما نگریست.

پدر با لبخندی که خلافتش را ثابت میکرد، به من دید و گفت: تو اگر بخواهی و بپذیری، همه ما از این سودا و اضطراب فارغ میشویم و بنابر وعده آنها همینکه ما این رشته را قبول کنیم برای مدت کوتاهی آماده گی سفر را گرفته و تو بدون جنجال زیاد به اروپا خواهی رسید و زندگی آرامی را شروع خواهی کرد. پدر به من دید و با نگاهی که باورش را به من میرساند گفت: تو میتوانی با سپری شدن اندک زمانی در آنجا با پیدا کردن یک طریق و راه که به قانون آنجا مطابقت کند و یا به یک نوع از انواع خواهران و برادران را هم نزدت بخواهی و این بزرگترین کمکی است که تو به فامیلت خواهی کرد.

طرز نگاه و تون آواز پدر دلم را فشرد. او مرد مغروری بود که هیچوقت آثار عجز را در سیمایش مشاهده نکرده بودم. دود پیچاره گیش چشمانم را کور و نفسم را تنگ کرد. بدون حرفی به بهانه شستن ظروف از اطاق خارج شدم. بشقاب ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم. به اطاقم آمدم و روی بستر نشستم. کلمه "کمک" از دهان پدر و طرز دیدنش نیروی ناچیز گریه کردم را معجزه آسا بالا برد و حس بیزاریم را از زندگی شدت بخشید. لحظه یی نگذشت که زنگ تیلیفون نواخته شد. وقتی حس میکردم که تیلیفون از جانب اوست، در هر حالت و وضعیتی که میبودم، شتابان خود را میرساندم. گوشک تیلیفون را برداشتم، آرام پرسید: آیا فامیلت تصمیم دارند که ترا جای دور روان کنند و تو میتوانی قبول کنی؟ خاموش بودم، به او از چی میگفتم، از گفته پدرم؟ نه، میدانستم همین که گویم اسم پدرم را دختر فروش میگذارد، هرچند اکثر پدران در سرزمین من زیر عناوین متفاوت از همسفر آینده دخترش پول میگرفتند ولی اسم دختر فروش صرف به کسانی داده شده بود که دختر شان را به خارج از مملکت عروس میکردند.

گفت: تو میدانی که دوستت دارم و همه کسم تو استی؟ میخواهی با مادرت همین لحظه گپ بزنی و بگویم که ترا بیشتر از حیاتم دوست دارم؟ تا خواستم ببرسم که به چه دلیل پدرت را نمیفرستی، اما پیش از سخن من با عجز اظهار داشت: جرئت نمی کنم از پدر در این موقعیت که دارد، این تقاضا را کنم. لطفاً درکم کن. گفتم که میتوانم بفهم که برایش مشکل است و بدون ذکری از گفتار پدر و وضعیت روحی خودم گوشی را گذاشتم و دوباره به اطاقم آمدم. دلم برای شنیدن آواز و بودن با ایمان میتپید. در خود فرو رفتم. آیا قادرم عمری بی او باشم؟ کسی که درد نبودنش حتی تصور درد و زجر مرگ را بی مقدار مینماید.

آواز پدر با ناله که از درد معده داشت و طلبیدن آب برای فرو بردن دوايش، عرف مرا از گريه به درجهٔ نبوغ رساند. همچون نابغه گريه در اطاقم گريستم. رهنما راه زندگيم، عطاگر نعمت آزادی هايم در همچو حالتی مرا به کمک ميطلبد. به پدر انديشيدم، به گذشته اش، به يتيم شدنش در شش سالگی، به آمدنش در شهر بيگانه دور از اقارب و خویشان و نامهربانی اقاربتش و زحمات و تلاشش برای سعادت فاميل، به صداقت، فهم و نظم او و به خواست هايش که هيچ با ماحولش هماهنگی نداشت.

به رفتار و برخوردش در مقابل من و همه خواهرانم عميق شدم در جایی که همچو منی بر خلاف عدل، انصاف و قانون از شرکت در زندگی محروم بوديم، دقيق شدم. او در قعر جهل و تاریکی راه رسيدن به روشنائی را نشان داد و مدد ميکرد که زودتر برسم و در سنی و عقلی که زایشگر شک و تردید به ديگران ميباشی، به اعتماد و باور به من اعتماد به نفس را بيدار کرد و خلاصه اگر اندکترين صفت درست در من سراغ کنيد، مدیون او استم.

روزی که ديرتر از وقت معين و همیشه گی ام از محل کار خانه می آمدم، مادر ملامتم ميکرد و پرسان دليل ميشد، اما او با نگاه آکنده از اعتماد به من ميديد و ميگفت: مادرت بيکار است و دق می آورد و بايد تشويش کند. اگر امکان برايتم ميسر است، از دفتر تيلفون کن و از دير آمدنت بگو تا به مادرت کاری خلق نکرده باشی. پدر هرگز از من نپرسیده بود که چرا ناوقت آمدی و چرا اينطور کردی يا با کی در تيلفون صحبت ميکنی. پدر به ما خواهران اعتماد زياد داشت و اين باعث شده بود که اعتماد به نفس ما زياد باشد.

اهل تظاهر نبود. تا جایی درکم زير واژه لذت و خوشی درونی چیز را نچشيده بود و به اميد که خویش را به رتبهٔ عالی رساند، با اراده و

فهمش پیمان مینامید به مرتبه رسد؛ ولی از قضا به عهد خود وفا کرده نمی تواند گرچند او مقام بالا در بین همه خویشان و دوستان داشت و مقام خوب در اجتماع اما او بیشتر میخواست و این داستان دراز است چون خود اهل علم و تعالی است، فرزندان را در این راه یاری میدهد.

پدر کسی بود که با دلیل و بی دلیل معزز و معظم من بود و تا آن زمان طوری پیش آمده بود که عملی از من اجرا نشده بود که او را بیازارد. روش پدر در مقابل همه ما عادلانه نمی نمود، اما روح استبداد نداشت و هر یکی از ما خاطر رنجی هایی از او داشتیم، زیرا عقل و منطق با احساسات همیشه سازگار نمیشود.

آتش با گریه به خواب رفتم و نیمه شب انگار عضوی از بدنم به شدت درد داشته باشد، از خواب بیدار و چشمانم را که از فرط گریه ورم و آماسیده بود، به سختی باز و بسته کردم. درون سینه ام چیزی نیش میزد. از روز نخست دانسته بودم که پدر علاقه خاصی به این خواستگارم دارد و دلیلش را نمیدانستم پدر از آن فرد طوری سخن میگفت که سخنش ترغیب و توصیه برای بهتر زیستن من، البته از دید خودش بود.

پدر در گذشته اگر خواستگاری میآمد برایم طوری موضوع خواستگاری را مطرح میکرد که معنی هر کلامش تشویق برای جواب رد از جانب من بود و اصلاً موضوع صحبتش که تذکار از کرکتر، شیوه زندگی و فامیل فرد خواستگارم باید میبود، دربرگیرنده موضوعات در باره آزادی، خوشبختی و صحتمندی روحی و جسمی زن میشد. این که هنگامی زن آماده به شروع زندگی فامیلی و تشکیل یک خانواده است که شخصیت مستقل داشته و به دانش و فهم خود اتکا کرده بتواند و نباید حکم اسباب خانه را به مرد کند. زن که استقلال اقتصادی نداشته باشد، هیچگاه نتوان او را زن آزاد خواند. زنی که دانش و علم نیاموخته باشد

مادر شایسته شده نمیتواند ور طفلی را بزرگ میکند، هر زنده جان طبق فطرت چوچه و نسل خویش را پرورش میدهد، لکن واژه مادر خوب و قابل ستایش را به کسی نسبت باید داد که زندگی را به انسان نو بیاموزاند به طور درست و صحیح فرزند را بزرگ نماید و یک انسان سالم و عاقل را به بشریت تقدیم کند.

همسفر و شریک زندگی را زنی باید نامید که شوهرش را با دانش و کمک مالی و دوستی در مشکلات مدد و یاری نماید. ورنه او دیگر همسفر نی صرف همبستر دایمی باید باشد. گاهی این نظریات و دیدش را با مثال ها و واژه هایی اظهار میداشت که به سن و سال نوجوانی خوش آیند ما نبود. او عشق را جز شهوت چیز دیگر نمی خواند و هیچگاه عشق را عشق نگفت.

صبح با جسم و روح افسرده از بستر نیم خیز شدم. کوچکترین رمقی در خویش نمی دیدم، اما نمی خواستم خانه باشم. تحمل شنیدن نصایح پدر و نگاه پر ترحم مادر را نداشتم. با ناتوانی و بیزاری لباسم را پوشیدم و طبق معمول برای خوردن صبحانه که عبارت از نان خشک و چای بود حاضر شدم و برای اینکه پدر تصور نکند که از بابت گفته دیشب او رنجورم، با برادر کوچکم شوخی و مزاح کردم و یکجا با او بلند خندیدم. مادر متوجه چشمانم شده پرسید: چرا چشم هایت آماسیده؟ همانطور که نان میخوردم، قسمی که سخن جالب را شنیده باشم چشمانم را فشردم و جواب دادم: راستی؟ حتماً دیشب بیشتر از شب های پیش خوابیده ام و با لبخندی خداحافظی کرده از خانه بیرون شدم. اینجا باید زجر و الم خویش را از همه داده گی ها در پس حجاب خنده نگه میداشت و در عین بیچاره گی میبایست میگفت: بلی، خیلی خوبم.

در راه دفتر مادر را ملامت کرده و خودخواه خطابش میکردم که برای رساندن همه خانواده به اروپا مرا قربانی میکند.

چرا مادر به پدر از ایمان نگفته؟ چرا نگفته که جز ایمان با دیگری عروسی نمی‌کنم. اگر پدر میدانست توقع و انتظار از من نمیداشت. اما عقیده پدر را در ارتباط عشق میدانستم. در میان خود بیزاری و درد تمایل بی مانند برای دیدن ایمان و بودن همراهش احساس کردم. دیدم چون سد نیر در راه و ممانعتی در کار است میل رسیدن به آرزو و اشتیاق سکونت در منزل رویایی بی صبرانه تر از هر لحظه شده بود.

از زمین و آسمان او را میطلبیدم. هر سطر و جمله که در ورق مینوشتم، نگاه به دروازه می انداختم که او بگشاید و با آمدنش مرا جان دهد؛ هرچند معمولاً در آن ساعت صبح خواب میبود، ولی بی قرار منتظر آمدنش بودم ایمان آمد، درست همان لحظه که همه اعضا برای دیدنش چشم شد. از شوق بی خود شدم، سرم را روی زانویم گذاشتم.

مقابل میز کارم روی چوکی که همیشه وقت نزد می آمد و مینشست، نشست. پرسیدم: تو که قرار بود طبق معمول خواب باشی، اینجا چه کار داری؟ گفت: وقتی چشمم را باز کردم، کسی در درونم ندا میداد برو نزدش، به تو ضرورت دارد این صدا مرا واداشت نزدت بیایم. من به ایمان دیدم و خندیدم. گفت: لطفاً نگو که دروغ میگویم.

در دل گفتم: از اشتیاق با تو بودن میمرم اما کو قدرت اختیار. بدون تفکری ازش خواستم که مرا ببوسد و این اولین بار بود که از او خواهش بوسه را نمودم. ایمان گفت: دیوانه شده ای؟ گفتم: دیوانه تو. ایمان ابروهایش را بالا کرد و به تصور مزاح بلند خندید. از جایم بلند شدم و بدون توجه و نظر به اطراف بوسیدمش، با تمام جسم و روح کسی را که بیشتر از همه دوست داشتم. چنان با تعجب مرا نگریست که خنده ام گرفت. مطمئن بودم خیلی لذت برد. از گفته و خواست پدر حرفی نزد و تا توانستم از دیدنش مستفید شدم.

شام در خانه پدر نبود. او بسیار به ندرت از خانه بیرون میشد و چون در خانه نمی بود، احساس مختاریت طفلانه میداشتم. مادر که هر روز از کار و همکارانم برایش حکایت میکردم، سبب خاموشی و سکوتم را جویا شد. با عصبانیت گفتم میبایست پدر را واقف مینمودید، آخر مسوول آینده مطمئن برای شما من استم. شما مادر هستید، چطور میتوانید برای سعادت خواهران و برادرانم آرزوی مرا به بازی گیرید؟ من درک میکردم که دوستم ندارید و از بی محبتی و بی توجهی تان عمیقاً رنج کشیدم. هیچگاه شما عطفی توجه به نیاز هایم نمیکردید و از خالیگاه روحی که با روش تان در من بوجود آمده، آگاه نبودید و حالا هم این تقاضای تان! مادر با لحنی که مقرون به تعجب و تحسر بود، گفت: تو دختر بزرگ ما مهربان و صبور بودی و نمیدانستم که ترا رفتار از جانب ما اذیت کرده باشد. چرا نمی گفتی که چه رنجت میدهد؟ گفتم: اهل شکوه نبودم و نیستم. دوست ندارم که محبت را گدایی کنم و دوستی از قلب انسان است و اگر دعوی داشتن آن را کنی، برایت تمثیل میکنند و این محبت نه تمثیل است و پاسخی به خواستت باید باشد و شاید هم ترحم که از آن بیزارم. مادر طوریکه گفتارم برایش خیلی طفلانه طنین داشته باشد و حتماً از خواهران و برادران دیگر نیز چون قهر میکردند و یا چون روزی توجه بیشتر به خواهر و برادر های دیگر میشد شنیده بود، گفت: سبب توجه بیشتر ما به خواهرها و برادر هایت که بعضاً ضدی و پرخاش جوترند محبت زیاد ما نسبت به آنها نیست و روزی که خودت فرزندان داشته باشی، میدانی که برای مادر همه فرزندان یکسان اند.

منشأ فغانم همانا راه بهتر یافتن قبولاندن تمنای باطنی ام با بیان قابل فهم به مادر بود و در همان دقایق که از خاطرات گذشته ام می نالیدم، حتی دردش گذشته شده بود، ولی مکرر و مکرر نارضایتی هایم را ذکر میکردم.

مادر با سوگند و حکایه از دوران طفولیت من و مواضبت های شب تا سحری و زحماتی که برایم متقبل شده بود، کوشا به شرح محبت بود که من از نبودش نی بلکه از طرز دادنش زجر کشیده بودم و به نقطه یی رسید که این همه را برایش بهانه کرده بودم و گفتم: هرگز نپنداری که ما ترا جبراً وادار به کاری کنیم و پدرت نه برای ما و آینده ما این خواست را دارد. فقط میداند که آن پسر شخصیت یست که تو با او خوشبخت میشوی. گفتم: قرار نیست فرشته را بگیرم، مردی را که دوست دارم و میپسندم ازدواج میکنم من همراه شخصیت و فهم خوبی ازدواج نمی کنم. به این عطف توجه میکنم که دوست داشته باشم و درک نمایم که از بودن و دیدنش شاد می شوم؛ نه اینکه مردی میرا از بدی ها را انتخاب کنم، بدون این که شور و احساس به او داشته باشم. آخر کرایه نشین به خانه انتخاب نمی کنم، مرد زندگیم ایمان است.

مادر که این صورت بی حیا و کرکتر خودخواهم را که هر کس در خود پنهان دارد و با محیط شدن شرایط نقابش میافتد برای بار اول دیده بود، با طنین آواز نه چندان راضی از طرز دیدم گفتم: چه وقت خواستگاری می آید؟ این مردم گفته اند الی جواب مثبت تماس خواهند گرفت.

با عصبانیت و تنفر گفتم: چرا؟ به کدام حسن و کمال من؟

مادر گفت: همین را من هم فکر میکنم. و این جمله را قسمی بیان کرد که از اعماق دل خندیدم و خنده ام مثلیکه به مادر جرئت داده باشد، شروع به توصیف دوباره اش از پسر اروپایی کرد و هر قدر بیشتر مادر اوصاف نیک را به او چسپ میزد و از تمایل فامیلش به پیوند مشترک میگفت، به همان اندازه بیزاریم اوج میگرفت. با فریاد گفتم: عجباً، هر که دیگر از اروپا خواستگاری میکرد، هزار و یک دلیل نزد پدر مثلاً بیماری، اعتیاد به مواد مخدر، لوبالی بودن و تحریف از

پسندیده های پدر بود؛ ولی از این شخص پدر چنان یاد میکند که مبینداری که مهدی موعود در اروپا ظهور کرده است.

مادر اندوهگین چادر را در سرش مرتب کرد و گفت: میتوانی که خودت به پدر بگویی! ساکت شدم. با اسم پدر هوای اطاق به صفر رسید. از برودت همه احساساتم یخ بست. به مادر خیره شدم و غیر ارادی آه کشیدم. مطرح کردن این خواستم از پدر که بر خلاف خواستش نیز بود، مرا از جهان گرم و داغ احساسات به صحرای خشک منطق و عقل برد. پدر هرگز عشق را نمی پذیرد. او به عشق نام شهوت و غریزه را میدهد و چطور من این را از او بخواهم.

مادر گفت: بلی؟ تو گفته نمی توانی؟ اما من به پدرت به یک نحوی از ایمان گفتم. با تعجب به مادر دیدم و گفتم آیا شما از ایمان به پدر گفتید مادر جوابم داد بلی امابه او سهل نیست او شما را آزاد گذاشته که درس بخوانید، تحصیل کنید و اجازه کار را در چنین شرایط و در این موقعیت که قرار داریم در بیرون از خانه به شما داده است ولی این عملت از جانب هیچ پدری بخشیدنی نیست. به مادر دیدم و از اعماق دلم گفتم: پدر را درک میکنم؛ اما بدون ایمان نمیتوانم مرا قبول کنید. مادر لحظه یی خاموش مرا دید و گفت: بگو پدرش را بفرستد، بعد با پدرت گپ میزنیم و او را راضی میکنیم.

هرچند گفته مادر چند ساعتی پر از سرور خاطر را عطیه ام کرد، اما شب در بستر اندیشیدن به این که چرا پدر با وجود وقوفش به دوستی من و ایمان از او ذکر نکرد، نمی گذاشت فکر رهی به منزل برد.

صبح بدون مقدمه و توضیح حالم در خانه و حرف هایی که از مادر استماع میکردم، از ایمان پرسیدم: ایمان، چرا پدرت را نمی گویی که خانه ما بیاید؟ ایمان با تبسم محزونی گفت: ماتم داریم، من هم از دوری

تو و انتظار برای با تو بودن غمگین استم، اما فعلاً جز تحمل چاره ندارم. خاموش و قهر دیدمش. او ادامه داد: روزهایی که نزد سلما می آمدم، پدرم مشکوک شده بود و مجبوراً گفتمش که از همصنفی های فاکولته استی و نامزد داری و حالا نمیتوانم دفعه‌تاً از او بخواهم؛ کمی صبر کن. گفتم: تا چه زمانی، حالا بهتر است بگویی تا فردا. یک مرتبه قاه قاه به خنده افتاد، ولی معلوم بود که خنده مزبور ناشی از شادی و تمسخر نیست، بلکه خنده ناشی از اندوه و تحسر است و نشان میدهد شخصی که میخندد در زندگی بسیار رنج کشیده و سختی دیده است. او در میان خنده گفت: باز از مزار آن مردم به خواستگاریت آمده اند و تو نمی خواهی سفر اروپا را از دست دهی و منتظری که من بگویم که ترا اروپا میبرم. ببخش، فراموش کردم که تو عاشق اروپا هستی، سفر، آزادی!! برو دخترک همان آدم را قبول کن. گفتم: بلی تو حق را گفتی. گفت: هر طور میل داری. او بی اعتنا اطاق کارم را ترک کرد. تنفر از رفتار و گفتارش و ترس از نداشتنش به شکل درد آوری در من یکی شده بود. پس اینهمه گزاف گویی از عشق تراکیب حروف و تقالید عشاق عمقی برایش نداشت، چه ساده رهایم می کند و میرود. خواستم مانند او شوم، چند روز بی تفاوتی نشان دادم، خود را به کار غرق کردم و عزم کردم که در مقابلش بی تفاوت و مغرور نمایان شوم؛ ولی هر تصمیم که می گرفتم، به عهد خود وفا کرده نمی توانستم و قلب همه نیاز و غرورم را به خدمت سلطان عشق هدایت میکرد و عقل که غلامی این سلطان را نمی پذیرفت، به وجود مختصر اکتفا کرد و از کار و فعالیت به استراحت پرداخته و به ذهنم ام نگذاشت سوالاتی خطور کند که دال به بی وفایی ایمان باشد.

در جستجوی واقعیت طبع ایمان نبودم، به تکرار کلمات عاشقانه راضی می شدم و نمی پرسیدم که ایمان حقیقت تو چیست؟ اگر دوستی و

بودن با من را خواهانی، چرا کاری نمی کنی و فکر جز این داری، پس چرا خود و من را گرفتار رنج مینمایی. و بعد از آن روز هرگز مستقیم ازش نخواستم که خواستگاری بفرستد چون آن را از نظر تحریص ترغیب رفتن من به اروپا میدید.

هنگام ختم کار دفتر بود که آرام داخل اطاق شد و سلام داد و بدون ذکری از مناقشه چند روز پیش خواست که یکجا با او به سوی خانه برویم.

هر دو بسوی خانه هایمان که به فاصله خیلی نزدیک واقع شده بود، به راه افتادیم و مسیری را گرفتیم که ساحه رفت و آمد مردم نبود و بی اعتنایی و بی تفاوتی به هم نشان دادیم؛ لیکن مثلی که عشق در من ندا میداد که فضولی نکن و عقلی را که میخواهی با آن واقعیت این عشق را بجویی کنار گذار. فکر در شرع عشق گناه و کفر است و لحن سخن عشق غیر از تفکر و تعمق میباشد.

دوستش داشتم چون او را بی اعتنا و خونسرد میدیدم. در پی آرایش خواستم میشدم صفت عقل گرایی به خرج میدادم و تخیلات عاشقانه نمی جستم. متوجه روش بودم که عکس روش او بود لکن در روش بی اعتنایی هایم آنچه به صورت ظاهر وقع ندادن به عشق او بود، در واقع تنبیه و تذکر به ضم خودم به دقایق خاطر رنجی هایم از رفتار او بود.

دزدانه از گوشه چشم به او دیدم. او مرا مینگریست. همینکه نگاه ما با هم متلاقی شد، لبخند زد و با اشاره لبان از دور مرا بوسید. جهانی از صفا و طراوت در نظرم جلوه گر شد. او همانطور که به من میدید و با نیروی نگاهش تحت تأثیر قرارم میداد، شروع به سخن زدن کرد. چیزی که در کلام ایمان آنروز جلب توجه میکرد، تحسری بود که از نبودن و دوری من در خویش می یافت؛ چنانکه گویی عزیز و تنها عزیز استم که

با رفتن از نزدش داغ بر دل او میگذارم و منشأ این قهر و غصه او به نبودن منست که به زودی روزی اتفاق می افتد و از سخنش بر می آمد که از نبودم بیم دارد؛ زیرا کسی که چنین دردی نمی داشت، این اندازه اصرار در یاد آوری رفتن و ترک نمودن نمی ورزید و تا میتوانست خود را منصرف و غافل می ساخت.

گفت: میدانم که تو ترکم میکنی و از نزدم میروی. ترا برای همیشه نخواهم داشت. خواهی رفت، چرا اینطور؟ چه مدت نزد ایمانت هستی و چه زمانی خواهی رفت؟ توقف کردم و پرسیدم: کجا میروم؟ گفت: اروپا. نمیدانم تون آوازم گریه داشت یا قهر و غصه، اما احساسی را که قلبم داشت با آن بیان کردم و گفتم: این که عشق، آرزو و معنی زندگی منی، این را هر بار بزبان آورده باشم، خاصه در ادای معنی محبتم به اندازه تنوع به کار برده باشم که همه دلپسندت بوده؛ ولی بدیع نی! چون به خاطرت خطور نکرده که این کلمات منزله و پر از احساس برایم بازی نبوده، تراوش عشق و تمایل قلبم بتوست که در غالب واژه ها بیان داشتیم؛ اما یقیناً تأثیر گفتار و اعمالم با آن اندازه نبوده که من تصور میکردم فهم برای عشقم داشته باشی. احتمال میروم سخنم فقط برایت دلنشین بوده و به تقلید از او پیروی و اظهار محبت به من نمودی و تصمیم گرفته بودی با محبت ولی محبت مقرون به بیرحمی قلبم را بدزدی و علاقه ات را بیان و قدرت و ارزشت را نزد من زیاد کنی و بس. ایمان با لبخندملیح خواست دستم را بگیرد اما من دستم را عقب کشیدم و چون دیدم کسی در فاصله نزدیک نیست، ادامه سخنم را گرفتم و با خنده که خوشی و رضایتم را نه بلکه تحسر و یأس مرا آشکار میساخت، گفتم: نمیدانستم که به انسان بی ثبات نزدت معرفی شده ام و هر صفتی را که تو به مذاق و منفعتت یافتی، بنام من قلمداد میکنی و به من نسبت میدهی. اما هرگز نپنداری تا هر زمان مرغوب و پسندیده مزاح توست، میباشم و

چون نخواستی میتوانی به بهانه مرا از خویش برهانی. ترا هرگز رها نمی‌کنم. خاصیت دیگر عشق من متانت و مناعت است.

معلوم گفتارم پسند خاطرش شد، بلند خندید و دستم را گرفت و گفت: لطفاً نرو و یک چند لحظه کنارم باش و بلندتر و بلندتر خندید. خنده هایش انتهای محبت و دوستی را بمن بازگو کرد و همانطور با خنده گفت: تو نازنین ترین موجود دنیای منی، تو از منی، من نمیخواهم بلکه تو میخواهی از نزدم بروی، چطور تصور کردی ایمان رهایت میکند. من هرچه از عشق به تو گفته ام، مطابق مکنونات قلب من بوده است و با آواز بلندی گفت: بی تو بودن یعنی مرگ و خندید و گفت: از سختی و به آن شیوه که گفתי خوشم آمده که نمی توانم خنده نکنم و خواهش مینمایم خنده ام را بهانه برای قهر فردایت نگیری.

گفتم: بدان که بذله گویی نمی‌کنم. اهل مزاح نیستم. متعرض خواست کسی نشده ام و با کسی کار ندارم. من سخنی گفته ام که اعماق احساساتم را ابراز کنم و چون درست بنگری مدار فکر و کردم به دو سه مطلب؛ تذکر عشق به تو، تأسف و ترس از ناپایداری عشق و بی اعتباری زمان و شاید تو، چیزی بیش نیست.

گفت: تو معبود منی. گفتم: بلی مقام معبودیت که برایم قایل میشوی، حالا معلوم شد. گفت: چه کنم که تو مرا بدانی؟ گفتم: هر چه میجویم، نمی یابم که چه با من میکنی چرا استی و اقدامی برای شروع سفر مشترک نمی کنی و چرا پدرت را واقف و با خبر نمیزی.

ایمان با لحنی که هیچ تصور نمیکرد که ممکن وصله بی وفایی را به او ببندم، وعده داد که به زودی موجبات رضایت کامل مرا فراهم خواهد کرد و پدرش را خواهد فرستاد. وعده او برایم نوید مسرت و مژده برای سفر همیشه گی و جاوید بود و در آن مقطع زمان مژده برای رهایی ام

از اسارت دروغ و تمثیل به دیگران و خود نبودنم بود، مژده یی بود به آزادی بیانی خواستم.

هفته از این وعده اش سپری شد. شبی تنها من و پدر در خانه بودیم و من با سکوت زبان و غوغای درون با او بودم. پدر مصروف نوشتن بود و گاهی عین نوشتن مکث میکرد و به خبر که از رادیو پخش میشد، دقیق گوش میداد.

زنگ تیلیفون به صدا آمد. پدر گوشک را از جایش بلند کرد. از صحبت کردن پدر دانستم که آن طرف لین کی است. قلبم به شدت میزد. فکر میکردم تمام وجودم در آتش میسوزد و از سوختن لذت میبردم. به پدر دیدم، رفتار، گفتار و برخوردش با مردم برایم همیشه کامل و بی عیب مینمود. او کرکتر بزرگ و با وقار در ذهنم بود؛ ولی چرا احساس کردم از بابت من نزد ایمان شخصیت معظمی نیست. پنداشتم روابط و نشست و برخاست هایم مسبب نا آمدن آنها به نزد پدرم است و پدر ایمان مراوده و دوستی مرا با پسرش نکوهش کرده و مرا جزو دیگر دختران به شمار نمی آورد و از رسوم که به پاداش ارج به دختر باید ادا میشد، عار میکند و همین تیلیفون را کافی میدانند و ارزش برایم قایل نیست.

پدر گوشک را گذاشت و به من دید. هرچند بُعد و جنبه مکالمه فقط شرایط نا مناسب کار و وضعیت جاری مملکت بود، اما من هراسان بودم. پدر گفت: پسر را از کجا میشناختی، صنفی فاکولته ات بود؟ گفتم: نه در عین تعمیر درس میخواندیم. طرز نگاه و آواز پدر، اعتماد و باورش را به من بیان میکرد و این طرز دیدن و باور طعم بد دروغ را در من زننده تر و بویش را مشمئز کننده تر ساخت. پدر قلم را برداشت و گفت: این آدم (پدر ایمان) بدون مدعا به من زنگ نمی زند و با آهسته گی آواز رادیو را بلند تر کرد و بنوشتن ادامه داد. پدر چیز بیشتر

نپرسید ورنه نمیدانستم چه گویم و از مهارت و استعداد که در کذب گفتن در اواخر پیدا کرده بودم، در مقابل پدر تهی بودم.

در اطاقم رفتم و در رابستم. جاییکه تنها بودم، دیگر میتوانستم تصمیم گیرم و هر آنچه میخواستم با زندگی و ایمان شروع کنم و اینطور را دوست داشتم. مسرت مرا چنان در آغوش فشرد که نفس هایم بند می آمد. امیدآوری زیاد در قبال علائم و آثار محسوس و غیر قابل تردید مرا بیشتر مضطرب میکرد؛ یعنی حال ذوق زده گی در من به وجود آمد. پنجره اطاق را باز کردم تا هوای آزاد خارج را استشمام کنم و حالم به جا بیاید. از خود پرسیدم: چه وقت؟ لیک نمیدانستم! سدی نبود فامیل ها واقف از عشق ما و به او باور داشتم در دل هر لحظه انتظار آمدن عزیزان نو را داشتم. لحظه ها گذشتند، حال ها گذشته و آینده ها حال شد، اما از آنان که عزیز میداشتم، صدایی نشنیدم و این امید رهی به منزل واقعیت زندگی نیافت و در دنیای رویا زیست و تپید تا پیر و فرسوده رهایی عدم شد.

* * *

روز ها در نهایت از محبت، روان و ساده احساس خود را ظاهر و در سلاست و روانی همچو آب ندای عشق را در واژه ها جان میدادم، در پی آرایش سخن نبودم، فقط متوجه عشق بودم که منظور دل بود و گهی هم با قهر یعنی آنچه بصورت ظاهر نزاع مینمود و در واقع تنبه به درد نبودش در کنارم بود، عشقم را واضح میکردم.

او هم هرچند مانند سابق شاد نمی زیست، اما بیشتر از هر روز دوستش میداشتم. مرا عشق میخواند، نزد دیگران و هم در خلوت مادر ویا خواهر آواز میداد و میگفت همه چیز و همه کس من تو استی. مقام

والای ر اکه به من نسبت میداد، مرا زیاد تر مغرور و متیقن به محبتش میکرد.

ایمان روز دو سه بار نزد می آمد. من نیز گاهگاه خانه اش میرفتم. او با بودنش انواع معانی صفا و عشق را در من میپروراند؛ ولی لحظاتی هم با او داشتم که گفتارش با معانی که در من پرورانده بود، سازگاری نمیکرد. بی موجه اظهار میداشت که با زندگانی بی آرایش کسی معرفت نخواهد یافت و فردی در دنیا در نهایت صدق کاری به سر نکرده همه گرچه لاف از وفا، دوستی و عشق میزنند، بدون این که خود بدانند، به قانون طبیعت عمل میکنند و پی لذت و نفع خویش استند. همه را خودخواه میخواند و میگفت استثنا وجود ندارد و گاهی بی دلیل مرا متهم به بی وفایی میکرد.

روزها میگذشتند تا روزی گفت: دیشب پدر خیلی کوشید که با پدرت باز تلفونی صحبتی کند اما با چانس بدی که ایمانت دارد، لین تلفون خراب بود و مصروف نشان میداد و مکرراً به تقدیر و قسمتش لعنت فرستاد. میخوام دلیل نا آمدن پدرش را به خانه ما بدانم، اما حرفی نگفتم. فکر میکردم اگر امروز نیامده، فردا یا پس فردا خواهد آمد.

* * *

سیر زندگی ایمان با درد همراه شده بود که باورش در تصور آدمی نمی آمد. او در این رهگذر پر آشوب جز درد کشیدن و تحمل انگار محاصل دیگر نخواهد داشت. او از عالم قرب جوار فامیل و عزیزان در تنگنای عالم درد و سرگردانی افتاده و در این دامگاه او را رهایی نبود. باز به گوشه مینشیند و میگیرد و نمیداند چرا وقتی کمی خرسند میشود خوشی اش به غم آلوده و روزش ختم میشود. آن شام نجوا کنان در

تلفون گفت: میدانی امروز غم و تلخی مرگ را با تمام ذرات وجود احساس کردم. منصور از شیشهٔ موترم به بیرون پرید. وقتی از موتر پیاده شدم و خود را به او رساندم، مغزش در روی سرک پاش بود. با دیدنش فریاد زنان در امتداد سرک میدویدم و نمیدانستم چه میکنم و تا حالا که با تو گپ میزنم، نمیتوانم به یاد آورم که بعداً چه اتفاق افتاد و چگونه به خانه آمدم. مثلی که در هر گوشهٔ زندگیم دیگر مرگ و فلاکت در کمین نشسته است.

منصور مونس تنهایی های ایمان در خانه بود. او پسرک چهار ساله خاله بود و با ادا و اطوار طفلانه اش ایمان را از غصه بیرون میکرد. چون نزد ایمان میرفتم، منصور کوچک را صدا میزد. وقتی نزد ما می آمد، بادیدن من خود را به گوشه میکشید. ایمان او را در آغوش میگرفت و میبوسید و میگفت: این دختر کیست، میشناسی؟ این زن ماما ایمانت است. بد قهواره است، اما برای من مقبول و دوست داشتنی است. و اکثراً از پسرک میپرسید: بگو که مامایت را چقدر دوست داری و پسرک خنده کنان بدون که حرفی گوید، با دست چاق و سفیدش به طرف آسمان اشاره میکرد و ایمان از اعماق دل میخندید و میگفت تا آسمان به اندازهٔ آسمان مرا دوست داری.

ایمان طفل را دوست داشت و اکثراً طفل های همسایه ها را به خانه اش می آورد و برایشان شیرینی میداد و به طبع خاطر شان رفتار میکرد.

شب تا سپیده سحری با هم در تلفون گپ زدیم. آواز گریه و جیغ خاله اش گاه گاه مسموع میگردید. ایمان را میتوانستم درک کنم. او درد میکشید و رنج میبرد و هم نزد همه ملامت بود.

میگفت که در اطاق به گوشه در تاریکی نشسته و دروازه را محکم بسته که کسی نزدش نیاید و هر لحظه آن صحنه در مقابل چشمانش جان میگیرد.

دیگر من بودم که بر خلاف عقیده ام از قسمت و تقدیر سخن میزد و اینکه اجل عقب بهانه است و تعداد روزهایی داده شده برای منصور از این دنیا به سر رسیده بود و اگر تو موثر را به سرعت دریو نمیکردی، حادثه جز این در روز و ساعت تعیین شده از جانب خداوند سبب مرگ پسرک میشد و با حکایت هایی که از برحق تقدیر شنیده بودم، میکوشیدم به نحوی فکرش را از اندیشیدن به آن حادثه دردناک که واقعا قصور او بود، باز دارم.

چند روز از مرگ منصور گذشت.

باز همان مردان آمده بودند. مادر پتنوس چای را مرتب میکرد و طوری مرا دوبار دید که انگار مقصر آمدن آنها من باشم. به مادر نزدیک شدم و گفتم کابل میآیند و کار های تجارتی خود را سروسامان میدهند و اینجا را هم پایگاه تجارتی خود ساخته اند که ببایند و زیر نام خواستگاری چند شب سپری نمایند. مادر با پوزخند بدون اینکه بمن نگاه کند گفت آنان مردمان پولدار هستند و کرایه هتل برای آنها ارزش خس را نیز ندارد، به مادر گفتم: منظور تان چیست، چرا به من میگویید؟ مادر طوری مرا دید که سوالم متحیرش کرده و پرسید: پس به کی گویم؟ گفتم: شما خوب میدانید که من...، مادر نگذاشت که جمله را تمام کنم، گفت: انتظار داری که برایشان با افتخار بگویم که دختر ما عاشق است؟ نه، چرا پدر با همان منطق که همیشه کلمات مناسب را برای فهم مردم دارد، نمیگوید؟

مادر با اطمینان گفت؛ پدر گفته ولی آنها میخواهند انتظار بکشند. با بیزاری مادر را نگریستم و گفتم: خسته از زندگی، کار خانه و همه چیز استم و اشکهایم ریخت.

مادر با ترحم گفت: چرا این پسر پدرش را نمیفرستد تا با پدرت صحبت کند؟ گفتم: ایمان غم دارد، او نمی تواند چرا شما نمیدانید او مرا دوست دارد.

مادر بی توجه به من گفت: دوست داشتن کفایت نمی کند. از این مرتبه باید فراتر رود. او را تکلیف است تا عشق را به سوی مبدأ منزه مورد قبول رهنمون شود. تو نه بلکه او در جامعه مامور است تا اعلام خواست شروع زندگی مشترک را برافرازد و معالم ارشاد عشق تان را برپا دارد. او با آمدنش تو و خود را به مقام و جایگاه سعادت و سرمنزل راهبر میشود. مادر برایم ناصح شده بود؛ ولی نمیدانست که از ایمان خواسته بوم، ولی جوابی نگرفته بودم. دوباره جمله ام را تکرار کردم. مادر در خانه ایمان ماتم است.

مادر بدونی که معذب شده باشد، گفت: بیایند و برحسب رسم و رسوم ترا از پدرت بطلبند. عروسی و تشریفات لازمی را در زمان مناسب حال شان معطل نمایند به مادر دیدم که در مقابل درد فرزند دیگر تا چی حد سنگ دل میتواند باشد. با نفرت به مادر دیدم و گفتم هنوز چند روز از مرگ پسر خاله اش نمیشود.

مادر آه کشیده گفت خوب تا این روز که پسر خاله اش نمرده بود و روز تا شام در پائین تعمیرش با بچه های هم سن و سالش بلند بلند میخندید چرا نمیامد و یا پدرش که هر شام با چندین مرد ساعت ها در کوچه ایستاده میبود همینقدر وقت نداشتند که بیایند و با پدرت موضوع

را مطرح کنند و..... به هر صورت خدا کند که در انتخابت اشتباه نکرده باشی.

در حالیکه دل از گرد تعلق به رسوم و عنعنات پرداخته بودم و همش چون خس مینمود، ولی بار سنگین ناسازگاری جامعه و فامیل را بدوش میکشیدم و خود را مکلف دیدم تا از پی رهایی و سوسه و نگرانی نیروی عظیم و قوی فامیل را به تأکید روابط مان بخوانم؛ تا عشق من بیشتر ریشه دواند و با فروغش کران تا کران سلولم را روشن و چهره افسرده عشق مرا رونق بخشد.

سر ادای آنین و کلتور نداشتنم و نمی خاستم عشق را سرگرم این پیشه سازم؛ ولی بعد از گفتار مادر بیشتر دانستم که فقط بعد از ادای تمثیل پاره یی موازین مرسوم فراغتی حاصل میکنم تا با خیال آسوده با او باشم و به یاری سخنان موزون و نوازش های ملایم او، آبی به آتش درون افشانم و با زبان خاص عشق حدیث درد مهجوری و اشتیاق درونی ام را در قالب الفاظ و در ظاهر اطوار به او رقم زنم.

مقصدم از طلبگاری و بعدش هم ازدواج غرور اندیشی و سنت گرایی ویا ارزش داشتن مهری تأکید به رابطه ام از جانب مردم نبود. فقط از حالتی که خون در درونم جوش میکرد، با او باشم و با پیوند دایمی این حالت را رنگ قابل پذیرش برای دیگران نیز زنم که لذت را به زهر آلوده نکنند و نجوای عاشقانه، روح هیجان زده و بی تابم را در خلوت با رفتار و کلمات راز دل مهجورم را با ایمان بازگویم و همراهیش به عشقبازی پردازم و تا زنده ام بدانم و مطمئن باشم که از هم میباشیم و تنها ازدواج مولد چنین حالتی برایم شده میتوانست و برای زایش چنین حالتی برخی تعقید ها و عدول از پاره موازین مرسوم ملزوم میگردد.

اما چطور به او گویم که گداز های دل سوخته و شور های جان سودا زده ام بی هیچ قید و تکلفی هر لحظه او را میخواد و نبایبست او اینها را ارزش دادم به معیار های رایج سنجد و با این تفکرات و بی اندیشه به مصیبت و دردش بازشبی به او تلفون کردم، اما تلفون خانه اش مصروف نشان میداد. در وسوسه ها که در شب با کی در تلفون صحبت میکند، دیوانه وار و حسود تا سحر چشم نبستم و صبح پیش از رفتن به دفتر بی اندیشه و ترسی که مبادا در این وقت شخصی جز او دروازه خانه شان را برویم بگشاید، در خانه اش را کوبیدم. میلاد پسر سیزده ساله خاله در را باز کرد و گفت: ایمان لحظه پیشتر فاکولته رفته است. کر و کور به ماحولم به ا ورسیم. از لقایم حیرت زده شد و اظهار داشت که از دیروز تلفون خانه خراب شده ورنه شب با من مانند شب های دیگر تلفونی تماس میگرفت. نفسی به راحتی کشیدم و دانستم که حسادت دیشب من بی جهت بود. جویای فهمیدن علت آمدنم شد.

با گفتار موجز از جریانات و وضعیت خانه و فامیلم گفتم. شرحی که لازم بود ندادم اینکه بی قراریم زودتر به او رسیدن و برای همیشه از او شدن است نه اینکه بزودی جوابی به والدین و خواستگارم داشته باشم.

با مهربانی به من دید و گفت: لعنتی ها اینقدر ترا تحت فشار قرار داده اند که در این موقع روز نردم آیی. ایمان به عجله رفت و کتابهایش را از تالار فاکولته آورد. در موترش نشستیم و به مخابرات آمدم و با برطرف کردن معضله تلفونش هر دو خانه اش رفتیم خانه اش کسی نبود خاله اش جای رفته بود. از آنجا با مادرم تلفونی گپ زد، ولی پنداشتم که حال و حقایق و معارف عشقش را در جامه اشاره و رمز پوشاند؛ چنانکه جز آشنا به مقام عشق ما فردی از آن چیزی در نمی یافت و چه بسا که بیگانه محبت ما آن همه دوستی را برخلاف میخواند و به غلط می افتید. مادر بی خبر از بودن من در خانه ایمان و اینکه

آوازش را میشنوم، خیلی به صراحت از محبت و گرایشم به او گفت و این که باید روی رسوم مروجۀ ازم طلب نماید و با ساده گی که ویژه مادرم بود، از واقعیت وضع خانه و فشار دایمی طلبگارم بازگو کرد. ایمان بعد از گفتار موجز خداحافظی کرد. من تبسم کردم و چشمان و تبسمم باید خیلی واضح از زبان بیان به ایمان گفت: ای عشق، تو میتوانستی امروز را با یک کلام قاطع و دقیقت روز سعادت زندگیم سازی ور قلباً خواهان زندگی مشترک با من میبودی طور دیگر خواستت را طرح میکردی تا هر دو شادمان میبودیم، ولی او جوابی به خنده ام نداد.

در حالت ایمان در نگاهش در نفس کشیدنش چیزی را میدیدم که برایم درد میداد و میترسیدم که حتی به خود نیز اعتراف کنم و آن تردد و دو دلی ایمان در انتخاب من من حیث شریک زندگی اش بود. خاموشی پوچ و تیره مرا در خود فرو برد. تک تک ساعت را تنها صدایی دانستم که برای هر دوی ما گذشت زمان و احساسات مفهوم و معنی میداد.

از گوشۀ چشم به ایمان دیدم؛ ولی ناگهان چشم پر اشک و غصه عظیم که صورتش را پوشانیده بود، فکرم را تکان داد. از نبود مادرش گریست و گفت: این باید او میبود که ترا برایم از فامیلت میطلبید؛ آخ که چقدر بی کس و تنها شدم. ایمان به چشمانم دقیق دید و گفت: حال مطمئن شدی که بی اندزه و بی مثال دوستت دارم. آخر چند ماه از مرگ فامیلم نمی گذرد همین چند روز پیش بخاطر اشتباه خودم پسرک دوست داشتنی خاله ام در مقابل دیده گانم به شکل درد آوری جان سپرد و بدان که بخاطر هیچکس و فردی در اینموقع چنین اقدامی نمیکردم. ببذیر که عاشق و نیازمند تو استم و به فامیلت بفهمان که تنها کسی که دختر شان را به اوج سعادت میرساند، من استم.

از احساس تردید که دقایق پیش نسبت به محبت وی در دلم رخنه کرده بود، خجالت زده شدم. از فامیلم بیزار شدم که چرا مرا اینقدر زیر فشار آورده بودند که درد عزیزترین موجود زندگی خود را فراموش کنم. از خودم شرمیدم که غرق در خواهش خود بودم.

ایمان آن روز مواعید زیادی برای خوشبختی ام داد، مواعیدی وی آنقدر زیاد شد که من برای داشتنش برهنه شدم، اما یک جامه تحقق بستم نکرد و تا اخیر سرما خوردم و گرمی خود را از آفتاب خیالی عشق گرفتم.

در خانه او یک درد و درخانه ما درد دیگری بود. آنجا پدری از مرگ فرزندان جوانش ناله داشت، اینجا پدری از خطا و لغزیدن دخترش در بیم و هراس بود. شام پدر مرا نزدش خواست. در آرام چوکی غرق نشسته بود، کسی که بیست و دو سال مرا پرورانده بود، سایه ناسازگاری و بیچاره گی را در صورتش دیدم. دستانش دسته آرام چوکی را میفشرد، گویی دردی را عقب میزد. شانه هایش به طور زیادی به نظرم خمیده آمد و گزیدن لبهایش تأکید بود به ترس او از آینده؛ آن آینده که از آن بیزار بود. وقتی چشمانش بمن افتید و مرا ورنانداز کرد، تشویش و نگرانی وی بیشتر هویدا شد. طرز نگاهش نگاه به موجود ساده نگر و فریب خورده بود و طوریکه او مرا سالها پیش مینگریست، امروز گاهی من خود را مینگرم؛ ساده و خوش باور.

پدر بعد از مقدمه و مروری به نظریات عده از مردم در باره زندگی و بهره جستن از اصطلاحات و تعابیر شان در مورد واقعیت های دنیا به معانی دیگر قصد نکرد و خاموش ماند. او میدانست که سهل و ساده

شرح و تبیین جمیع مصطلحات زندگی در وجیزه عشق دختر بیست و دو ساله میسر و مقدور نیست و ناگزیر از باب نمونه به چند مورد اکتفا کرد که باشد من را سود مند افتد و بدانم که مقصود از این گفتار عاشقانه که شنیده ام آن سعادت متعارف امیال نیست و ایمان آن است که با کلمات مرا فریفته و آنچه به مشاهده آن نایل گردیده ام و میبندارم عشق است و همچو عاشق با ذوق و شهود دریافتم فریب واژه های افسونگر ایمان است تا بدان وسیله من مستعد احساسات را چنان بر حسب خواستش گشود که بمیرم و او شوم. پدر مدعی شد که تحت تأثیر جوانی قرار گرفته ام و افکارم ناشی از همان خیالات پرستی است که مقصود زندگی را همین عشق و علاقه به پسرک میدانم؛ بناءً این خیالات و افکار را دایمی پنداشتن خطب است و به تصدیق عموم مردم با تجربه این نکته مسلم شده که فلسفه یی که سعادت و خوشبختی را صرفاً یا بیشتر از هر چیز عشق بداند و ادامه عشق را تاخیر قلمداد کند، کاملاً سطحی است و عمقی ندارد و هیچگاه نمیتوان مسایل مهم دیگر را مانند فامیل، دانش، طرز دید، غنای مالی و معنوی که در تعیین سعادت هر انسان نقش عمده و عظیم را داراست، نادیده گرفت.

پدر عشق و عواملش را بی اهمیت پنداشت تا درجه یی که آن را وسیله برای رسیدن به ارضای غریزه حیوانی خواند و این بار اولش نبود که چنین تعریفی از عشق مینمود و این یک اشتباه پدر در طرح فلسفه محبت ورزیدن بود او با این کارش فقط دیدم را در مقابل جنس مرد نه بلکه خودم و جنس زن آلوده نمود.

پدر که علم فراست داشت و در شناخت مردم متخصص بود، آن هم به حدی که از نظر کردن به شکل و قیافه اشخاص به اخلاق، سیرت و باطن آنان پی میبرد، با اعتماد گفت: این پسر کسی نیست که در ذهنت

تراشیده ای و یا او خود را به تو تبارز میدهد. با او هرگز خوشبخت نخواهی شد.

اما آنچه برای من حایز اهمیت زیاد بود، تقلا بود که ایمان برای خوشی من داشت و نیروی غیر مرئی عشق وی که زندگیم را غرق در مسرت نموده بود و این که چه عقیده داشت و اعمال و رفتارش چگونه باید میبود، شایسته ملاحظه برایم نبود. عشق و محبتش را مقدس میشمردم نه نتیجه که عاقبت از عشقش نصیبم میشد. با صدایی که از بیخ حلقوم بیرون میشد، منج منج کنان گفتم که ایمان را دوست دارم. او به من خیره شد. میدانستم که چقدر به وی مشکل است اما درکش نمیکردم که چه دردی داشت. ناگاه فریاد زد: تو نمیتوانی این طور ادامه دهی. تو نمیتوانی بیشتر از این اذیتم کنی، تو نباید در این موقعیت که داریم و شناختم از این مردم در دنیای خیالیت که زاده افکار واهی خودت است، پیش بروی. تو با او نمیتوانی با این روش که من ترا بزرگ کرده ام، وجود داشته باشی. آنچه تو ناظر آن استی گذشته از ریزش بنا های منطق و عقل که باعث خرابی تو میشود میتوان آنرا یک فاجعه بزرگ برای آینده ات نامید.

من همچو پدر فکر نمیکردم. من سعادت را فقط با ایمان می یافتم. لیک به پدرچیزی نگفتم. زمانی نخواستہ بودم که نظرش را رد کنم. با دستان آویزان و سست در دو طرفم نشسته بودم. ناله مادر که در گوشه یی روی کوچ تکیه داده بود و غمین به من میدید، بلند شد. من و پدر با عجله او را روی کوچ غلطاندیم و پدر سر مادر را روی زانوش گذاشت و من سینه مادر رامالش دادم و برایش آب دادیم. بعد از چند دقیقه، نفس کشیدن مادر مرتب شد. عرق را از روی پیشانی با پشت دست پاک کرد و خواست تا او را روی بسترش ببریم. من و پدر، مادر را کمک کردیم تا روی تختش دراز کشید. پدر با شانه های خمیده از

اطاق خارج شد. من مدتی کنار مادر نشستم. او به گوشه‌ی خیره نگاه میکرد. گفتم: از بابت من خیلی رنج میبرید؟ آه کشید و گفت: رنجم به این است که این آدم (پدر) در شناختن انسانها هیچگاه اشتباه نکرده است و قسمی که خودت نیز متوجه شدی، تا کنون هر شخصی را که نپسندیده، آدم درستی هم از آب در نامده است. گفتم: منظور شما اینست که ایمان شخصیت مناسب و درست نیست. مادر با آهسته گی گفت نمیدانم اما تا حال هر چی گفته مصداق عمل پیدا کرده است.

من جوابی به مادر ندادم و مادر با ناتوانی گفت: هیچ نمیدانم ولی پدرت هرگز به این پسر رضایت نشان نخواهد داد.

دقیقه‌ها ساعت و ساعات روز میشد و روح همچنان متعالی شده از عشق بود و در گرداگرد دیار صفا و گلزار وفا خود را از نزدیکی ایمانش درگیر و بند عالم عواطف والدین، قوانین حیطة و نتیجه اعمال و عاقبت افتاده میدید و در دام رسوم و عادات مردم گرفتار و زجر میکشید و از سینه ام صدای اشتیاق بر می آمد و این صدا و خواست در تنگنای تاریک از فراق ایمان و عشق شکوه آغاز میکرد و آرزومندانه سر آن داشت که این قید و بند را در هم شکند و از این صحرای مشکل زا قاعده و قانون انسانی و گذرا که هر کسی آنرا در زمانی بنابر عقیده‌ی طرح کرده است پر گشاید و به مرجع و منزل سعادتش که همانا بودن و رسیدن به ایمان بود، بازگردد و نزد سلطان قلب مقام گیرد.

شبى فرا رسید که صبحش پدر پاسخ باید به مردان که برای چندمین بار از راه دور میامدند میداشت و آن طور معلوم میشد که پدرتصمیمش را گرفته و انتظار شنیدن نظر از جانب من را ندارد. غضبم میجوشید،

باورم نمیشد پدر همچو قاعده عامه با من برخورد کند پدر که برایم همیشه در استثنا بود، از افکار او بعید بود که همچو اکثریت پدران جامعه ام رفتار کند.

در جامعه یی که من زندگی میکردم، اکثر دختران و زنان بدبختان بودند که وابسته به فامیل بودند؛ ولی متعلق به آن نبودند و بجز وجود خودشان سهم در فامیل نداشتند. عدم اطلاع و وقوف آنان به این حقیقت که از مواهب اعطا شده دنیا و زندگی سهمی به آنان داده نشده است و در تاریکی زیستن و خو گرفتن شان به تاریکی، شربت برای قورت کردن تلخی ها و باعث حس راضی بودن و قناعت شان شده بود. اما پدر بود که این شربت را از من گرفته بود، نمی توانستم تلخی را بخورم.

من که هدف و آرزوی زندگیم ایمان شده بود، میهراسیدم روی هیچ و پوچ برای همیشه به درد مهجوری ایمان مبتلا گردم. میخواستم اما نمیدانستم چطور میتوانم با استمداد از جذبات و عنایات مادر و تصفیه افکار پدر از منطق خشک پرده از چشمان شان بردارم تا با مشاهد خوشی و سعادت با ایمان، آنها را از قید شک و تردید رها سازم تا به مقام والدین رضامند رسند و از انتخابم خرسند.

به ایمان تلیفون کردم. با یک عالم اندوه پرسید: فامیلت با تو چه میکنند؟ گفتم: خاله ات چطور شده است گفت حالا گریه زیاد نمیکند ولی با دیدنش قلبم را درد میگیرد شاید در همین روز ها به ولایت مان برود. گفتم نزد تو و پدرت کی میباشد؟ گفت خاله بزرگم با پسرانش می آید و حالا چرا گپ را تیر میکنی چرا نمیخواهی بمن گویی که در خانه تان چی میگذرد تو ادعا میکنی که میخواهی زنم شوی پس این پنهان کاریت چی معنی میدهد.

گفتم: می‌خواهی با مادرم صحبت کنی؟ با آواز آرام جواب داد: بلی. نزد مادرم رفتم و گفتم: ایمان تلیفون نموده و می‌خواهد با شما صحبت کند. مادر اخم کشید تا خواست حرفی بگوید، تضرع کردم که فقط این بار هم او را بشنوید. و خودم برای این که پدر نداند که مادر با ایمان در تلیفون مکالمه دارد، نزد پدر رفتم و با دلهره و بی صبری منتظر آمدن مادر و شنیدن یک سخن امیدوار کننده بودم. بعد از چند دقیقه مادر با قیافه که معنی اش را نمی‌دانستم چیست و چی می‌خواهد بگوید، داخل اطاق شد و به سوی من نظر گذرا نمود و روی کوچ کنار پدر نشست و زیر چشمی به پدر دید و طوری سرش را به اطراف جنباند که انگار خیانت بزرگی در مقابل پدر مرتکب شده باشد. من بی صبرانه معطل لحظه‌یی بودم که مادر از نزد پدرم بیرون شود و من او را در گوشه‌ تنها یابم. همینکه از اطاق بیرون شد، عقبش رفتم. او داخل اطاق خوابش شد و بی اعتنا به من الماری لباس را گشود و در آن مصروف شد. مشتاقانه پرسیدم: چه گفت؟ مادر همانطور که لباس‌ها را منظم میکرد، با لحنی آمیخته به یقین به عقیده اش پاسخ داد: همین آدم دوستت ندارد. هر چه به او گفتم جوابی به من نداد و از شروع تا خاتمه فقط یک جمله را تکرار کرد که خوشبختی دختر تان مهم است و هر طوری که ما بهتر میدانیم همان بجا است و تا اندازه فهم و درکم که آدم درست نیست. پرسیدم: چرا؟

مادر با عصبانیت دروازه الماری را بسته کرد و گفت: کسی که واقعاً طلبگار و خواستار باشد، چنین دل و نادل سخن نمی‌گوید و میکوشد که از علاقه و محبت خود حرف گوید تا تفهیم نماید که خواهان سعادت و خوشبختی اولاد مردم است ولی او طور صحبت میکرد که انگار من از او مشوره خواسته باشم که چی باید کنیم که مکرر در مکرر یک جمله را میگفت هرچی که ما درست میدانیم.

مأیوس از کلکین به آسمان دیدم که ابری و تاریک بود و آهسته گفتم: آخر درکش چرا نمی کنید. به او سخت است، او ماتم دارد. مادر که میخواست از اطاق بیرون شود، رویش را برگشتاند و همانطور آهسته که پدر آوازش را نشنود، گفت: هیچ دلنشین من نشد و آوازش طنین صدق و دوستی در گوشم نداشت و بعد از این هرگز از من نخواهی که در تلفون با چنین شخصیتی گپ بزنم. تو با این کار هات غرور همه فامیل را زیر پا نمودی، به خود بیا! اگر دوستت دارد، طبق معمول و مروجۀ محیط پیش رود. اینها که دلیل شده نمیتواند. طلب کردن کار واجب است و اهل درد چون به این کار دستی میزنند که ضرورتی پیش آید و آیا او حالا در تلفون گفته نمی توانست که صبر کنید تا مراسم اعزا پسر خاله اش پشت سر شود و او حتمی اقدامی میکند؟ لاکن همش حرافی کرد.

شب وقتی همه اعضای فامیل در اطاق نشیمن جمع شده بودند و رادیو را طبق معمول میشنیدند من به دهلیز آمدم و شماره اش را دایر کردم، آوازش غمین و گرفته بود. گفتم: چه گفتید؟ گفت: تو باید شنیده باشی. گفتم: نشنیدم. با زهرخندی بیان کرد: همانجا با مادرت بودی، ولی نشنیدی؟ گفتم: نشنیدم. گفت: مادرت اصرار دارد که با چنین وضعیت که در خانه داریم، پدرم را بفرستم چون دخترش خیلی هواخواه دارد و اصلاً مرگ و درد فامیل ما قابل فکر نیست.

خاموش به ایمان گوش میدادم. ایمان با لحنی که به ناله بیش از تکلم شباهت داشت، گفت: دانسته بودم که روزی از نزدم میروی و تویی که تنها امیدم بودی فردا به کس دیگر تعلق میگیری. درست فردا! ناله ایمان فغانم را بالا میکرد. تلفون را گذاشتم، هنگامی که همه به خواب رفتند، روی بسترم نشستم به برادران و خواهران خود دیدم که چی بی غم خوابیده بودند. نمی توانستم فکر کنم. فقط نفس میکشیدم. من بین محیط

فامیل و حیطهٔ اجتماع نفس میکشیدم. اما به هیچیک تعلق نداشتم در دنیای تعصبات و تاریکی‌ها زندگی میکردم اما از آنها نبودم چون دختر یک مرد روشن و آزاد اندیش بودم، اما به طرز دید او نیز کاری نداشتم و در این دوره زندگی بین دنیای پدر و دنیای جامعه مانند یک جسم بیگانه باقی ماندم. در دو دنیا که ناشناس به من و معرفت به درونم بودند. به کسی ضرورت داشتم که خواست های درونی ام را بداند و واقعیت بخشد به حرفهایم گوش کند و سالها در این آرزو خیالپردازی کرده بودم و فعلاً آن کس را داشتم یا شاید او را عوضی گرفته بودم یا کسی را که من انتظارش را میکشیدم، وجود خارجی نداشت. صبح قبل از رفتن به دفتر مادر را گفتم: با ایمان بودن عزم و ارادهٔ منست و خواهش نمودم تا به نحوی مانع شود که پدر به آن مردمان جواب مثبت دهد و مادر را اطمینان دادم که ایمان بعد از ختم عزای پسر خاله با پدرش خواهد آمد.

واقعاً آن روز پدر جوابی به طلبگارانم نداده بود. نمیدانم مادر با چه برهان مانعش شده بود؛ لیک پدر تا اخیر این خواست و آرزویم را سقوط در منجلا ب احساسات و انکار واقعیت ها میدانست. او در صحت توضیح که به ما دایم داده بود و میداد هرگز شک را نمیخواست راه دهد و وقتی واقعیت زندگی با او مخالفت کرد، از گفته اش نگذشت و میخواست با پند و اندرز در دیدم آن را که من قبول داشتم بد نمایند بدون آن که این حقیقت را در نظر بیاورد که اگر احساسات و برداشتم عشق یا فریب و فسون است، فقط زمان و نتایج مشاهده و محاسبهٔ خودم آن را برایم واضح خواهد ساخت.

عصر همانروز نتوانستم در دفتر باشم. به بهانهٔ سردردی محل کارم را ترک کردم. به علت حرافی و فوران احساسات و افکاری که به من حمله ور بودند و خود نمی توانستم درکشان کنم، پاشیده و پوچ به خانه

رسیدم و خواستم در خانه را که چند روز پیش محوای سکونم بود، بگویم؛ اما در باز بود و صدای پدر بلند شنیده میشد. با مادر گفتگو داشت و موضوع من بودم. بی صدا به اطاقم خزیدم. به علت خلق همچو حالتی در خانه از خود متنفر شدم.

مادر با آواز آرام طوری که پدر را بیشتر عصبانی نسازد، به جانبداری از من برخاسته بود: مشکل است که زن کسی را دوست داشته باشد و با مرد دیگری ازدواج کند.

پدر با آواز بلند و تمسخر آمیز گفت: غفلت و بی خبری دخترت این احساسات زودگذر را برایش بزرگ و والا نشان میدهد. همینکه شناخت در کار آید، بر همه این ها نفرین میفرستد. دوست داشتن و عشق؟! همچو عشق مستلزم سعادت در آینده نیست بلکه این شورش ها و خواست ها نشانه جوانی و اشتباه احساسات است. اولاً دلیل گوید که چرا این پسر را دوست دارد. من با کمال یقین میگویم که او خود دلیلی برای گفتن ندارد چون من این مردم را میشناسم، به صفاتی که به دخترم پسندیده است و به اثر تربیه و روشم برایش قبول شده گردیده، آراسته نیستند. طرز فکر و شیوه زندگی آنها مجزا از آنی است که من به فرزندم آرزو دارم. در زمانی که انسان بیشتر از عقل و سنجش پابند احساسات و خیالپردازی است، این پسر هوش و فکر دخترت را با واژه های خیالی و تصنعی تغذیه میکند و او هم با بی توجهی و میل متداول همین دوران جوانی میخورد و به طور وارونه در خود حل میکند. این تیپ انسانها برای فریب دیگران با کلمات بازی میکنند و با جادوی واژه ها دیگر را به زنجیر خواست و هوس خویش میبندند و کاملاً سوای آن شخصیت اند که در مقابل دید مردم جلوه گر میشوند.

نشنیدم که مادر چی گفت که فریاد پدر بلند تر شد و گفت: عشق کدام عشق؟ آنچه در عشق، دوستی و محبت شایسته اعتبار و ملاحظه است،

فایده و نتیجه آنست نه مقدار خوشی موقتی که گاهی باشد یا نباشد. عشق تا حد لایق احترام و پذیرش است که عاشق محبت را طوری به کار اندازد که نفس، فکر، جسم و خواست های معشوق و محبوب خویش را محترم و معتبر بشمارد و آن عاشق واقعی که محبوب را عزیز و محترم دارد و مرتکب اعمال پست و الفاظ رکیک نشود، این آدم نیست.

پدر به عشق و علاقه ام نام اشتباه و خطا را میداد و مادر با گفتاری که هرگز نمیتوانست پدر را قناعت دهد، مدعی بود که اگر خطب و خطا در انتخابش شبیه کرده، آنرا مبدل به صواب نمیشود کرد و حالا که همین شخص را پسندیده و خوشبختی خود را با او میداند، بهتر است رنجش ندهیم.

پدر گفت: در موقع و زمانی که دختر تحت تأثیر بیش از حد تمایلات و تمنیات شهوانی است، آن منطق و درک را ندارد که کدام راه را برای تحصیل آنچه که مورد نظر و مطلوب آینده اش است و در آن موفقیت حاصل میکند، برگزیند و با فشار خواستهای خویش آله دست و خوشی دیگری قرار میگیرد. هرکس برای خوشبختی خود اعمالی انجام میدهد که به اساس تصورات خودش قرار دارد و برایش صحیح مینماید؛ اما بعضاً نمیتواند بین خواست خود و واقعیت ها و حقایق زندگی فاصله را ببیند و من پدرش هستم و میدانم که به غلط رفته است. میدانم فانتزی و وعده های این پسر به دخترت از داستانهای واقعی که من برایش گفته ام لذت بخش تر است اما این لذت ها عمر کوتاه دارد. ما باید بکوشیم که شبیه سعادت واقعی را نصیب شود و معنی زندگی را که دور شدن از مرحله حیوانی (خوردن و زاییدن) است بداند.

لمحه صدا ها و فریاد های پدر آرام گرفت. سرم را میان انگشتانم فشردم، پنداشتم که هر کلمه که از دهان پدر بیرون شده، همچو چکش به سرم فرود آمده و خوردم کرده است. بعد از سکوت نه چندان طولانی

طوری که حرف و سخن مهم به خاطر پدر خطور کرده باشد، از مادر پرسید: تو این پسر را میشناسی؟ و پیش از این که مادر چیزی گوید، گفت: نه تو نمی شناسی، اما من میدانم که مردمان تاریک بین و متعصب اند. چطور خوشبختی عزیزم را با کسی میتوانم ببینم که در مغزش وسوسه های احترام به قوانین کهن و مزخرف وجود دارد و با هیچ سعی نیز نخواهم توانست و دخترم نخواهد توانست که نیک بختی و سعادت خویش را با چنین موجودی به مرحله اجرا گذارد و هرگز نمی گذارم آن روز فرار رسد که دخترم نزدم آید و خطابم کند که من جوان و احساساتی بودم، تو من حیث پدر چرا دانسته فلاکت و تباهی ام را پذیرفتی. این فرد از کسانی است که حرفش با عمل تباین دارد و با همچو مردی همسفر شدن و طی منزل کردن خود مرگ تدریجی است. من این رشته را نمی پذیرم. اگر شبنم میپذیرد، حرفی ندارم؛ اما اگر او با چنان یک زیستن راضی باشد، من از دیدن زندگی توهین آمیز و فلاکت بارش خواهم مرد.

فهم این که همیشه پدر در قضاوت و شناخت انسانها محق و درست بود، قلبم را فشرد. خود را تسلا دادم. در هر مورد استثنا وجود دارد و این بار در شناخت ایمان پدر راه خطا رفته است و دیگر پدر او رادو سه بار آن هم در مراسم عزا داری مادرش بیشتر ندیده بود.

پدر بعد ها خیلی کوشیده بود این موضوع را برایم بفهماند که فردی که قسمت عمده و تأثیر پذیر عمرش را در میان متعصبان رسوم سپری کند، زن نمی تواند در مدینه فاضله خویش با او توافق کند و به طور کلی پنداشته بود که این نظرش مرا از انقلابی که برای داشتن ایمان شروع کرده بودم، بر میگرداند. اما من هم تا پیروز نمیشدم، برگشت نداشتم و فکر اینکه چی نتایجی این انقلاب به بار می آورد، برای بعد گذاشته بودم. برای داشتن ایمان انقلاب نموده بودم و در حین انقلاب

هرگونه شیفتگی و مجذوبیت به دیگر ایده آل ها نشانه سستی و عدم شدت و صلابت می‌شد. بدون حدس و گمان ایده آل قیمتی و مطلوب ایمان بود ایده آل های دیگرم آخر الامر بعد از موفقیتم مورد توجه ایمان نیز قرار خواهد گرفت چون بی عیب و کامل برایم مینمود.

داشتن ایمان و بودن با او نعمت از جانب پروردگار برایم بود و مهابتش در آن بود که اگر ایجاب میکرد، آزادی ها و حقوق فردی را نیز در راهش قربان میکردم و همین نکته را ایمان متوجه شده بود و از این احساسم میدانست و بعد ها میخواست هر چه در زندگیم تابع و مجری تقاضایش باشد و چون نمیبود، در اسرع وقت و امکان باید آن را منحل و محو میکردم.

پدر که حق انتخاب را یکی از حقوق مسلم زنان می‌شمرد به علت باوری که به سنجش و نظرش در باره ایمان داشت میکوشید غیر مستقیم این حق را از من بیگیرد.

به تلاش پدر برای آزادی هایی که به من قایل شده بود، میاندیشیدم؛ ولی میدیدم که بین تقاضا هایی که در من زنده کرده بود، ایده ها و تصویری که از دختر آزاد در ذهنم خلق کرده بود، و خواست فعلی اش از من، تصادم ایجاد شده بود.

مدرک این واقعیت که پدر را هراسان کرده بود، نیز بودم. ایمان به فامیل روشنفکر و مدرن تعلق نداشت. از زنان فامیلش کسی را سراغ نداشتم که تحصیل کرده باشد. او خود حتی این که خواهرش را به فراگیری لسان انگلیسی نمی گذاشت، به متانت و مردانگی نسبت میداد و درک میکردم که به زنانی که آزادی های نسبی هم داشتند، خوشبین نبود؛ ولی به من وعده و وعید های زیادی داده بود. مردانی که هوا خواه

پیشرفت ذهنی، ترقی و تعالی زن باشند، در موارد استثنایی و از جمله نادرآت در جامعه من بودند.

ایمان نیز زاده همین اجتماع بود. اجتماعی که مردان خود را مالک زن میدانستند. صرف عده یی که ادعای روشنفکری داشتند، در مقابل حقوق زن و مرد وظایفی را نیز به عهده می گرفتند؛ اما عمل بدان نمیکردند و این که مرد بودن نیز وظایف را در مقابل زن ایجاد می کند، به صورت مبهم و پیچیده وجود داشت. با اندیشیدن به این اندیشه ها کوشا بودم فکرم را از دید و نظر پدر در باره ایمان برهانم؛ اما در من خلل میزد و تلقین کنان به خود میگفتم اینبار سخن و نظر پدر رهی به منزل واقعیت نمیبرد و ایمان منزله از خودسازی و دور از عقب گرایی هاست و یا هم گاهی بخود تلقین میکردم که پدر برای راحتی همه فامیلش در اروپا مرا و احساسم را نادیده میگیرد.

ایمان نیز سلوک و روش پدرم را تایید نمیکرد و اظهار میداشت که: پدرت با دادن آزادی از طریق بیان عقاید آزاد که در کتاب ها مطالعه نموده است و تشویق نمودن شما به خواندن بعض کتابها، افکار تان را منحرف ساخته و ذریعه همین مطالعه چیزهایی به شما القا شده که اگر ضرر نداشته باشد، باری عجیب است. پدر برایتان آزادی داده است اما اینکه چگونه از آزادی استفاده کنید، برایتان شرح نداده است. او نتوانسته جامعه و مردم خود را انطور که است، بشناسد. در این محیط ترا مجال مطرح کردن خواست هایت نیست، حتی با همین پدر که مهر تاکید به آزادی زن میزند، تو نخواهی توانست از شیوه زندگی که شاید به اثر نصایح او پیش گرفته ای، حرفی بزنی و این خاموشی و نگفتن ها به اعمال تو سیر قهقراایی میدهد و در نتیجه اعمال درست و پسندیده که اجتماع برایت میآموزاند مقهور افکار نا مربوط کتبی پدرت می شود و روزی در زندگیت فرا میرسد که آن میتود زندگی را که خود با شوق و

ذوق به دنبال آن میرفتی، تجدید مخالفت اولی نمایی و به گفتار بی پایه پدرت پی ببری! همین سهل انگاری پدرت در مورد عاصیه که بنابر اندیشه آزادش گفته باشد دخترم مختار است و خودش میتواند با هر دختری دوستی نماید، چه دیده‌ها را در باره کرکتر اجتماعی ات تغییر داد و آنچه نیستی ترا به عده نمایاند. من پدرت را روشنفکر نه، بلکه سهل انگار و بی تفاوت میدانم.

آنچه برایم نا خوش آیند تمام میشد، این بود که ایمان نزد فامیل از منزلتی که من آرزویش را داشتم، برخوردار نبود. والدین من او را فرد نامناسب برای آینده ام میدانستند.

معترفم با شنیدن همچو سخنان دقیق تر به او میدیدم و از خود میپرسیدم که آیا زود تغییر خواهد کرد. لیک این عطف دقتم زودگذر بود و باز او مرد کامل دنیای خیالی خوشبختی هایم می شد. بعضاً این گفته ها که نسبت بدی به ایمان بود، اذیتم میکرد، ولی همچو خس به بصر محبتم نمی آمد، آنچه نشانه و معرف او در قلبم بود، فقط عشقش بود. او برایم ترکیب همآهنگی از عقل، سادگی، محبت، صفا و خوبی نبود؛ او قیافه ماندنی در ذهنم و دوست داشتنی ترین موجود زندگیم بود و مهم بود که قلبم صرف با دیدن او میتپید. آخر عشق از مواد مقایسه، مشاهده و مذاقه تغذیه نمی کند. عشق را نمیتوان مانند دوستی از صداقت، خوبی و فهم استخراج کرد. عشق در روی قلب به وجود می آید، در حیطه فکر آدمی جوانه میزند و در تجزیه و تحلیل نهایی عشق باز هم همان عشق است.

* * *

خوشی دوباره بر همه چیزم سبقت بسته بود. از عشق و دوستی مانند روز های نخست سخن میراندیم. نزد می آمد، غنچه های گل سفید می آورد. بعض شب ها کست هایی را که دوست داشتم، در تیپ می گذاشت، تا بشنوم و با صدای موسیقی مثل این بود که در یک لحظه رایحه یی مثل نکهت بهاری مشام جانم را محظوظ کند.

مرا معبود، فرشته نجات و آفریننده سرور خاطرش میخواند و من معزز و شاد از بودن و شنیدنش با او همنا میشدم. روز یکی و دوبار نزد می آمد همدیگر را میدیدم چون نزدش میبودم ازم میخواست که روی موضوعاتی که دوست داشت جر و بحث کنیم و گاهی که صحبت ما به نزاع میکشید و هر دو قهر میشدیم چشمک میزد و میگفت بیا پیش از اینکه جنگ طولانی تر شود برای چند لحظه موسیقی میشنویم ایامی به همین منوال گذشت. عصری از وظیفه به خانه آمدم. دیگران خانه نبودند و صرف یکی از برادرانم که منتظر آمدن من بود کلید آپارتمان را داد و خود بیرون رفت. با خیال آسوده روی تختخواب افتیدم. از آواز زنگ تیلیفون تکان خوردم. او بود که میبایست شب تیلیفون میکرد. با آواز خفه و گنگ پرسید: پرویز را میشناسی؟ پرسیدم: کی؟ گفت: جواب بده، میشناسی یا نه؟ گفتم: به این نام کسی را نمی شناسم. به شدت گوشی تیلیفونش را گذاشت صدای گذاشتن گوشک تیلیفونش گوشم را کر کرد. بدم آمد، با خود فریاد زدم دیوانه آرامم بگذار! روی بستر نشستم. چند دقیقه به انگشتان پایم و گل کاری قالین دیدم. حرف های پدر در گوشم طنین میکرد "عاشق محبوبش را محترم میشمارد. کسی نیست که تو پنداشتی، در فکرش وسوسه های رسوم کهن است..." از جا بلند شدم تا علت این پرسش و طرز برخوردش را جويا شوم که دوباره زنگ تیلیفون به صدا آمد. همینکه بلی گفتم، بدون مقدمه گفت: او تو و عاصیه را میشناسد. گفتم: من به این نام کسی را نمیشناسم، شاید او مرا در سرک و

کوچه با عاصیه دیده و از آن بابت به تو گفته باشد؛ اما من... گفت: بلی، بلی، پرویز ترا با عاصیه در شهر دیده؛ و مرتبه دوم گوشک تیلیفون را به شدت روی جایش گذاشت. هیچگاه تصور نمی‌کردم شیوه گفتار ما این رنگ را به خود گیرد. از احساس نفرتی که در مقابل عزیز ترین موجود زندگی ام داشتم، گریستم و خود را تنها یافتم.

* * *

همانطور که هیچکس سراپا منزله یا سراپا آلوده بوده نمی تواند، هیچ پدیده از جنگ که زشت ترین و دوستی و محبت که والاترین است، یک بعد و زاویه و صفت ندارد. با دور خوردن ساعت، عوض شدن روشنی به تاریکی صفات دیگر عشق نیز متبازل و جلوه گر شد. بعد از آن روز شروع به موشگافی در رابطه من با عاصیه کرد.

رغبت مفتضح به دانستن گذشته ام داشت. با سماجت میخواست اتفاقات زندگیم را بداند و میگفت: میخوام بین من و تو رازی نباشد. البته هر آنچه انسان در نهان دارد، به زبان آوردنش سرور ایجاد نخواهد کرد و تمایل من نیز برای ایجاد سرور یا کشف واقعیت گذشته ات نیست؛ صرف میخوام در زندگی مشترک بین هر دو ما رازی مکتوم نماند.

چند بار خواهش کردم که از گذشته یاد نکند، زیرا ایزد مطلق نیز نمی تواند گذشته را تغییر دهد و ما به مراتب کوچکتر از او هستیم و در موارد اتفاقات گذشته کار کرده نمی توانیم، جز بعضاً بهتر می باشد، روکش فراموشی روی آن بیاندازیم.

به شوخی کشو الماری میز کارم را میدید و میگفت: میخوام بدانم که در آن چه گذاشته ای. اکثراً محتویات دستکولم را که جز عکس های

خودش و بکس پول و کتابچه گک یادداشت چیزی نبود، زیر و زیر میکرد. او در فاصله یکی ماه کاملاً تغییر کرد.

تا باز روزی با سوالات خود ذلیل کرد، تحمل شنیدن را نداشتیم. بدون دخاافظی خانه آمدم که مادر داخل اطاق شد.

نمیدانم صورتم چه رنگی داشت که مادر را حول زده کرد و هراسان جویای حالم شد. با آوازی که در حلقوم بند مانده بود، گفتم: او کسی نیست که من میپنداشتم. او بدتر از آنی است که پدر تصور کرده، او ...

مادر با حواس پرت پرسید: چه گفته و چه کرده؟ فریاد مادر مرا به خود آورد. از اینکه او را بد گفتم، اندکی راحت شدم و احساس کردم که بار سنگین روش توهین آمیزی که در چند روز آخر با من در پیش گرفته بود، از دوشم افتید. نفس عمیق کشیدم. مادر کنارم نشست و گفت: پدرت درست میتواند انسانها را بشناسد، ولی کسی حرفش را قبول نمی کند. غضبناک شدم، نمی خواستم جز خودم شخصی حتی مادرم سخن بدی را به او نسبت دهند.

گفتم: نه او آدم خراب نیست، این همه را ممنون عاصیه استم. او به هر کسی که می شناخته مرا هم آنچه خودش است، معرفی کرده است؛ ولی مادر میان گفتارم گفت: فردی را ملامت نکن. خودت مقصر استی! چقدر من و پدرت گفتیم و تاکید کردیم که با این دختر در کوچه و بازار ملحق نشوید و از وی دوری کنید. با بیزاری به مادر دیدم و گفتم: تقصیر از شماست، به اثر اصرار شما بود که در آن منطقه رفتیم، ورنه عاصیه را از کجا میشناختم.

مادر عاجزانه به من دید و چیزی نگفت. چهره بیچاره مادر دلم را فشرد. او چه قصور داشت که برای اینکه فرزنداناش معیوب و ناقص نشوند با ابرام و پافشاری پدر را مجبور به رفتن به منطقه امن کرد. بی

خبر از آنکه در گوشه دیگر این سرزمین اگر مرگ، معیوب شدن احتمال کمتر دارد، فلاکت و بدبختی دیگر انتظار عزیزانش را می کشد. او به فکر فرو رفته بود و آهسته می گفت چی میدانستم ولی هر چی شده خوب نشده است. کوشیدم با اظهار این که ایمان دوستم دارد و نمیخواهد اذیتم کند، بفریبم.

اما او با وسوسه به من دید و گفت: پس این پسر حرف چند پسر لوبالی و کوچکی که عاصیه را امیثناسند قبول می کند؟ گفتم: نه، سخنان نادرست میشوند، مرا از خود میپندارد، قهر و غضب منقادش نمیشود. او محکوم همین جامعه و طرز دید مردم میباشد. مادر با خود گفت: عاصیه بدبخت، چنان معصوم و خوب جلوه میکرد که هرگز نمیتوانستم باور کنم که او دختر منحرف است. به طرفم دید و پرسید: آیا تو از او کدام عملی دیدی که دال به آنچه به او میبندند، باشد؟ خاموش به مادر دیدم. به او نمی توانستم از عمل شراب خوردن و سگرت دود کردن که در خفا تنها با عاصیه انجام داده بودم، با کلمات قابل درکش چیزی گویم و اصلاً نمیتوان به عمل نادرست دلیل و برهان اقامه کرد و حاصلم از گفتن به مادر همانا دلهره و نگرانی بیشتر بیچاره زن بود و به اندرز های مادرانه و سوگند هایش ضرورتی نداشتم. خود میدانستم چه کرده ام و چرا باید بعد از این نکنم. مادر مأیوسانه پرسید: یعنی که تو چیزی دیده ای؟ گفتم: نی.

کم بخت زن با نگاه هراسان به من خیره مانده بود. مادر موجود سراپا احساسات بود و از این رو رنجش بیشتر از دیگران بود. متنفّر شدم که چرا یک پریشانی و رنج دیگر برایش زایاندم. رنج و وسواس طفل دیگر مادرم بود که با فکر و ذکر بزرگش میکرد. مادر از جا برخاست و با نگاهی که بیانگر تأسفش به ساده نگری من بود، مرا نگریست. آه کشید و گفت: با همه اینها میخواهی همایش عروسی کنی. هنوز که زندگی

باهمی را آغاز نکرده اید، این روش را با تو می کند، آیا میتوانی تصور کنی چه عاقبت خواهی داشت؟ هرگز نپندار با محبت های بیش از حد که نسبت به او داری در آینده بتوانی، مهربانی و اعتمادش را برنده شوی، چون مرد بی اعتماد شد، او را علاج نیست. داشتن ایمان برای محال نیست، اما شاد زیستن تو با ایمان محال است. این را بپذیر!

پس از شروع انقلاب که به ضد خواست پدر کرده بودم، اندک اندک به آرزویم نزدیک میشدم و یقین داشتم همسفر زندگیم ایمان می باشد، اما گاهی معلوم میشد که فردی که من انتظارش را داشتم و این انقلاب بخاطرش بود، او نیست.

ولی دنیای خیالی ام همانطور در گرو مواعید و پیشبینی هایش قرار داشت. دوستش داشتم، با دیدنش در درونم شور و هیجان بود که خوشبختم میکرد.

روز ها به سرعت میگذشت تا اینکه باز تق تق دروازه شد و یکی از برادرانم در را باز کرد و من صدای مرد و زن را میشنیدم که تا آنروز نشینده بودم. لحظه یی سپری شد، برادرم آمد، دانستم که همان مردم بودند و چون کسی خانه نبود، گفته بودند که مرتبه دیگر میایند. فردایش موضوع را با ایمان مطرح کردم. پوزخندی زد و گفت: خوب چه باید کنیم؟

در راه برگشت به خانه با من حرفی نزد. خواسته بود که در روز آمدن آن مردم خودم بدون اینکه فامیلم بدانند با یکی از زنها صحبت کنم و خواستم را که بودن با ایمانست، برای فامیل آن پسر بشنوانم، اما من این تقاضایش را نپذیرفتم. شاید اشتباه من یا اندیشیدن به پدرم بود. نمی توانستم بپذیرم که پدر غرورش را نزد خویشان و اقارب از بابت این علم ببازد.

ابراز نظر دختر مستقیم از زبان خودش به فامیل خواستگارش یک شرم و حقارتی به والدین شمرده میشد و نمیخواستم آن را من به پدر هدیه کنم. من میدانستم که اگر ایمان موافق به خواستگاری باشد برای پدرش اشکال ندارد. با آرامی پرسیدم: تو چرا برای داشتن من اقدامی نمی کنی و بدون درد سری رابطه ما را همیشگی و ممتنع نمی گردانی که مرا مجبور میکنی با مردمانی که نمی شناسم، از خواست خود گویم و نزدشان از خود داستان و افسانه بسازم؟ چه در دل داری، منظورت از امروز و فردا چیست؟ چرا؟

با تکبر و غرور گفت: میخواهم بعض موضوعات را بدانم، بعداً! از جمله اش چیزی ندانستم.

* * *

کاکا از چهره های شریف و نجیب زندگیم بود. او با شرافت و جوانمردی یک عمر با تواضع زندگی کرد و نسبت به همه دلسوز و مهربان بود. به طوری که بعضاً خودم نسبت به او اشتباه میکردم و میپنداشتم که او از روز ازل برای فروتنی خلق شده است، ولی درمقابل شرایط و حوادث سخت و دشوار زندگی چهره واقعی او هویدا میشد و جرئت، متانت، غرور و ثباتش آدمی را متحیر و وادار به تحسین میکرد. کاکا عزیز زندگیم بود و خالیگاه محبت منتظره ام از والدین را با دوستی و توجه خاصی که به من داشت، اشباع میکرد. از مادر آگاه شده بود که کسی را دوست دارم. نزدن نشست، کوشا نبود که چیزی بداند. از من پرسید؛ ولی توضیحات نخواست و با این عملش مرا راغب به گشودن مکنون درونی ام میکرد. او طوری با من برخورد نمود و با

نگاهش فهماند که خلافی نکرده ام، دوست داشتن یک امر طبیعی است و اگر میل به گفتن داری، من می‌شنوم و رنه تو مختاری که نگویی.

ممکن این طریقه برای مکشوف نمودن راز دل من بهتر بود. سخت میل به اظهار سخنانی داشتم که نمیتوانستم با کسی در میان گذارم. به کاکا دیدم و خواستم همه چیز را به او گویم. قلبم به شدت میزد. او به ورق های سر میزم دید و یکی از آنها را برداشت و خواند. نمیدانستم از کجا صحبت را آغاز کنم. کاکا ورق را دوباره در جایش گذاشت و پرسید: تو این گزارش کاری را نوشته کرده ای؟ گفتم: بلی. کاکا گفت: خیلی خوب. در مدت و زمان کمی خوب به پیش میروی و این گزارشت اندکترین نقصی در خود ندارد و منظم و دقیق نوشته شده است. تو دختر زحمتکش استی و باعث افتخار همه ما میباشی.

تو خوبی و به خواست خدا همواره موفق خواهی بود. کاکا از من تعریف میکرد و من برای یک لحظه احساس کردم که نسبت به دید آنها مرتکب یک گناه بزرگ شده ام و در آن دقایق آنچه میگفت، قلبم را میشکست. کاکا به صورت اخم کشیده ام دید و گفت: خودت باید از این متلذذ و مسرور باشی که باعث فخر دیگرانی. از زندگی ات راضی باش و از آن به فیض برس. آواز در حلقوم چسبید. میخواستم بیرون شود، اما نمی توانستم تشریح دهم و بفهمانم من از یگانه چیزی که لذت میبرم و شاد میشوم، عشق ایمان است. من با جسم و روحم از این عشق مسرت را احساس کرده بودم که اگر مرا بگذارند، میتوانم تا زنده استم آن را حس کنم.

مایل بودم با کاکا از محبت های ایمان، از وعده و وعید هایش، از گفتار زشت و بی اعتمادی هایش گویم؛ ولی اگر شروع به گفتن میکردم، باید همه چیز را که با او داشتم، میگفتم که زبان یارای گفتنش را نداشت. چطور میگفتم آن آزادی هایی که برایم از طرف فامیل داده شده بود و آن

همه اعتماد و باور شان نسبت به من، به مناسبت عشق و علاقه ام به ایمان و آگاهی اندکم از زندگی موجب شده که اعمالی را مرتکب شوم که خود نیز درست نمیدانم، چه تأثیر بالای طرز دید ایمان گذاشته که چنین روشش را در مقابلم تغییر داده است، نمی خواستم با اظهار آنچه در دل داشتم، نگاه سراپا تحسین و اعتبار فامیل یکباره به تردید و توهین بدل گردد.

کاکا و پدر اشخاص روشنفکر و منطقی بودند و برای ما همانطور که آزادی داده بودند، محدود ما نیز کرده بودند و مطمئناً با فاش نمودن رابطه خود و ایمان عمیقاً مأیوس شان میکردم و پدر با همه محبت و فلسفه اش از زندگی برای همیش مرا از خویش میراند.

گاهی دیدار ها و ملاقات های مخفیانه ام با ایمان در مقابل دیدگان پدر متهم میکرد؛ ولی یقین به موفقیت عشقم و باور به وفاداری ایمان مرا تبرئه میکرد. آرمان عفت و حریت نزد من نیز خیلی عظیم و قوی بود؛ لیک با این آرمان از به وجود آمدن یک عشق پاکیزه نمی توان جلوگیری کرد بلکه به وجود آورنده آن نیز میباشد. ایمان تنها مرد زندگی بود که او را اولین و آخرین قلمداد کرده بودم. هر انسان کسی را دوست میدارد و با او به سراچه محبت روانه می گردد و من نیز او را دوست داشتم. یگانه فکری که ناراحت میکرد و موجب هراس من میشد، این نبود که من و ایمان باهم نمی شویم، صرف آن طوری من آرزو داشتم خوشبخت خواهیم شد؟ هرگز نمیبنداشتم که ایمان شریک زندگی من نشود و جالب است فعلاً هم امید دارم که روز باهم زیر یک سقف زندگی کنیم.

آن روز از همه گفتاری که به کاکا تمایل به اقرارش را داشتم، تنها به یک جمله که ایمان را دوست دارم و با او بودن عزم منست اکتفا کردم. گرچه کاکا مخالفتش را بیان نکرد، اما گفت: چون پدر کسی را نپسندد و

مناسب نداند، منصرف شوی بهتر خواهد بود. با خشم گفتم: چرا باید از خواستم چشم پوشی کنم؟ کاکا گفت: شاید به خودت و دیگران این طور خوبتر است. گفتم: بلی، نمیدانستم که برای شما نیز زن آله برای امیال مرد است، اصل برای بهتر زیستن دیگران است، از خود خواستی ندارد؛ یعنی چه به مرصع عمل رساند که مردی را سعادتمند سازد، پدری را مغرور و برادری را راضی و طفلی را با وجه حسن (وجه حسن دلخواه مرد) بزرگ کند و قوانین را مراعات کند که جامعه آباد شود و خودش هیچ. اینها را چنان با سرعت و احساس اظهار داشتم که کاکایم خندید و گفت: چی بهتر! دیگر این زن نیست، فرشته نجات است و برای بیرون کردن من از حالت افسرده ام با خنده گفت: عشق؟ اروپا که آرزوی همه دختران است و تو نمیخواهی؟ جالب است.

با خاطر گرفته گفتم: نمیخواهم مرا درک کنید، من نمیتوانم. کاکا با صبر و تعمق گفت پدرت شخصی را که تو انتخاب نموده ای، درست نمی شمرد و تو خوب میدانی که یعنی چه؟ چون پدر فردی را این و آن گفت، در شناختش خطا نیست و به گفته مادرکلانت زبان شومی دارد. وقتی چیزی را غلط گوید، اگر درست هم باشد، غلط میشود.

نتوانستم مانع ریختن اشک هایم شوم. کاکا مرا در آغوش گرفت و گفت: هیچ وقت گریه نکنی که کاکایت را شدیداً اندوهگین میسازی. تو یک دختر با اراده و قوی هستی و نباید در اولین برخورد با عدم موفقیت مأیوس شوی و نباید خیلی از سرنوشت در مرحله اول انتظار مساعدت داشت. به موفقیت میرسی و راه سعادت را پیدا میکنی.

* * *

نیاز فامیل به کمک من، شناخت همیشه برحق پدر در ارتباط انسانها را میدانستم، ولی از همه بیشتر با تمام احساسم درک کرده بودم که بی ایمان زندگیم خالی از رمق است. حکم نداشتن او حکم اعدام را برایم داشت؛ فلذا در چشمان پر غرور پدر که آن همه عجز را میدیدم و بیچارگی های مادر و فامیل در برابر این حکم خیلی ناچیز مینمود. تحسر عمیق برایشان داشتم، اما قادر نبودم پذیرای حکمی شوم که ظالمانه و جابرانه تر از مرگ بود. هرگز قدرتی در خود نمی یافتم که برای لحظه یی ایمان را از زندگیم دور نمایم. دیگر انقلاب من بر ضد خواست همه اعضای فامیل آغاز گردید و مادر نیز بعد از دو صحبت تلفونی با ایمان و سخنان پدر، جانبداری از من نمیکرد. مادر که برایم گفته بود، که ایمان پسر خوبی معلوم میشود دیگر او را انسان مکور و متردد میخواند و میگفت: این پسر حتی در فرستادن پدرش برای خواستگاری متردد است و این منتهای محبتش نه بلکه شک و تردیدی که در انتخابش دارد، میباشد.

لیک برای دوست داشتن ایمان به نظر و رای فردی نیازمند نبودم. دوستی و علاقه ام به پخته گی رسیده بود و چیزی در آن تأثیر نمیکرد؛ اما این دیگران بودند که غافلانه رای و نظر شان را سخاوتمندانه سخاوت میکردند. هرچند مادر از مردی که برایم درست و مناسب میدانستند، تعاریف زیاد مینمود، اما یکی از آنها مختصر و لحظه یی توجه ام را جلب نکرد و گاهی هر کلمه محبت آمیز و نصایح دقیق فامیل به صورت یک ناسزا به گوشم می آمد و تقریباً همه معادل به تسلیم گشتن به خواست شان میشد. هر چه بیشتر او را در نظرم بد مینمایاندند، گرایشات من به او زیادتیر میشد، آنچه به عقاید و تقاضای دیگران ریشخند میزد.

با دیدن ایمان قلب همانطور عاشقانه میتپید و روحم فارغ و آسوده میشد. گل سفیدی را روی ورق هایم گذاشت و مقابل میز کارم در چوکی نشست. به همدیگر دیدیم، دستش را به سویم دراز کرد. من دستم را پیش کردم. از تماس دستان ما حالت عجیب و نشه آوری دست میداد. چشمانش را آرام بست و زمزمه کنان گفت: دیوانه تو استم، دیوانه تو! و برای این که کسی متوجه نشود، به اطراف نظر انداخت و دستش را آهسته از دستم بیرون کشید و به لبانش نزدیک کرد و بوسید و با آوازی که همه وجودم را نوازشگر بود، گفت: به همان شدت دوستت دارم و میپرستم، آخر بدان که عشق منی؛ اما سخنانی میشنوم که متأثرم میسازد، نزد تو می آیم، میبینم از گفتن آنچه من خواهان دانستنش استم میگریزی و هر چه میپرسم، خاموشی و حرفی نمیزنی. مأیوس و عصبی میشوم.

ایمان حق داشت. گشت و گذارم با عاصیه، عده بدگویان را برایم فراهم کرده بود و من آن را سرنوشت نخواستہ ام پذیرفته بودم که گریز مرا از آن نبود. از ایمان خواہش میکردم برای مدتی اگر هم شده توجه خود را از حوزه دید آن عده مردم که جز چند بچه کوچہ گی که عاصیه را میشناختن مطمئنا فرد دیگری نبود به سمت دیگر معطوف دارد و پی واقعیت و حقیقت فعلی و ہمیشگی ما (عشق) رود. اما او ساعتی، روزی و منتها هفته یی سکوت میکرد ولی باز با سخنی یا عملی، از آنچه که باید ختم میکرد می آغازید. مثلا یکبار از پدرم شروع به سخن گفتن میکرد پدرت بزرگترین خبط و گناه پدری را مرتکب شده، او با آن تعریفی که تو مدعی ای که از شناخت انسان ها دارد، نباید میگذاشت با چنین دختری دوستی و مراوده میکردید.

هنوز که هنوز است خود تحلیل به روابطم با عاصیه نمی یابم. من زیر عنوان خوشی و میل باطنی با عاصیه نبودم. من از خوردن دو بار شراب

و چند بار دودکردن سگرت با عاصیه آنهم در خلوت چیز جز سر دردی و حالت تهوع حاصل نکردم و از گفتار عاصیه هم لذت نبرده بودم. با رفتن عاصیه از زندگیم به او فکر نمی‌کردم؛ اما ایمان بود که میکوشید یاد های پوسیده او را در من زنده کند و می گفت که با او در تلفون صحبت کرده و در باره من پرسیده است.

* * *

دیگر محلی نبود که خویش را آسوده یابم. در خانه، دفتر، با دیگران؛ حتی با ایمان، ایمانی که دوست داشت از هیچ اختیاری برخوردار نباشم و فقط متکی به او باشم، اویی که طبق جامعه و سنن از حقوق و امتیازات برخوردار بود که اندک ربطی به اهلیت و تلاش خودش نداشت و با داشتن همچو امتیازات مورثی خود را در مقابل من که برخلاف او هیچ حقوق و امتیاز را جامعه برایم فراهم نساخته بود بالا میکشید و فخر می‌فروخت.

ایمان به هر گذشت و مهربانی که مینمودم و عقیده داشتم که نسبت به عشق من برای او جای اعتراض باقی نخواهد ماند، بی اعتنا باقی میماند.

دیگر او نه در گفتار و عمل اصلی را بیان نمی‌کرد که شادی و آرامش من در آن مطرح باشد. به من که به هر خواستش بلی میگفتم و برای خشنودیش میتپیدم از خود و آرزو هایش میگفت چطور باید رسم زندگی ما باشد تا او خود را خوشبخت بداند. شنیدن امیال و خواسته‌هایم از زبان او رویایی شد که هرگز تحقق نپذیرفت. با این همه میپنداشتم که دوستم دارد و برای ره یافتن پندار و تصورم به دنیای واقعیت دلایل میتراشیدم: نه ایمان دوستم دارد و مطمئناً دانسته که دوستش دارم و تابع عشق ما

است و هم می‌خواهد که تابع افکار عامه مردم و قوانینی که بی شک به رفاه و آسوده گیش است، نیز باشد و به من نیز آنها را بقبولاند و در چهار چوبه معتقدات محیطی عشق خویش را تبارز دهد.

لیک با تقلا که برای گریز از وسوسه ها داشتم، دیر بود که نمیتوانستم لمحہ یی آسوده خیال و مسرور باشم. هر رویداد تحت شکنجه روحی قرارم میداد. عصری شاهد گریه پدرم شدم که تا آن زمان نشنیده و ندیده بودم. پدر در آرام چوکی جلوس کرده و گریه میکرد. تصور کرده بود که در خانه کسی نیست. آن روز همه ما جز پدر به عیادت طفل نوزاد یکی از اقارب رفتیم ولی موفق به دیدنش نشدیم. بقیه نزد فامیل مامایم رفتند و من با اصرار زیاد مادر نخواستم بروم و به عجله خانه آمدم تا اگر پدر خواب باشد، بتوانم به ایمان تلیفون کنم. به آرامی کلید را چرخاندم و در خانه را باز کردم و به فکر این که پدر خواب است، با نوک پنجه های پایم به سوی تلیفون رفتم. پیش از بالا کردن گوشی تلیفون، گریه کسی را شنیدم که فکر میکردم عقل، منطق حاکم مطلقش است لیک دیدم که احساسات، عقده ها، کمبودی ها همچو یک لشکر نیرومند در آنی تاج و تخت عقل، منطق و صبر و تحمل را سردر نیست و خود فرمانروایی می کردند.

اشک هایم برای پدر میریخت. پدر که عقایدش به شخصه در من دارای قدرتی بودند که توانسته بودند رفتارم را تحت تأثیر قرار دهند، تصویری که از انسان درست به عقیده پدر در مغز من نقش بست، در ایجاد اخلاق و صفات فردیم تأثیر زیاد داشت و در سیرت و منشم به طور عمیق جایگیر شده بود و این تصویر ها به سایر تصاویری که گاه و ناگاه در ذهنم ظهور میکرد، غلبه داشت.

یقیناً گریه پدر صرف از برای ما خواهران و برادران نبود و ده ها دلیل موجه دیگر داشت. او در طول عمرش خوشبخت نبود. نمیدانم اما

در درون او چیزی بود که آزارش میداد و در ردیف همه دردهایش که در جامعه و محیط جنگ زدهٔ ما عام بود، درد دیگرش این بود که در نحو زندان روحی زندگی میکرد. پدر شخصی بود که از جهاتی از محیط و اجتماع خود بیشتر بود و دنیا که او را احاطه کرده بود، برای درک و پذیرفتن افکارش آماده نبود.

پدر از همه فرزنداناش فکر ها و آرزوی های عالی در سر داشت و بالاتر از امکاناتش و برخالف حیطه و قوم قیام نموده بود، فردی بود که نمیخواست تنها در گفتن خویش را طرفدار آزادی نشان دهد. در ماحول و شرایطی که دختر داشتن بر علاوه که افتخاری نداشت، زایشگر ننگ و ایجادگر ترس نیز بود از موارد استثنایی بود که با وجود شناختی که از جامعه و دید مردم داشت آزادی عمل و گفتار را تا حدودی که باعث بربادی نشود، به ما داد و اگر اتفاقی با عاصیه برخوردیم و با سهل نگری و بی توجهی به تقاضای پدر با او بودیم، لیک دوری و فاصله گرفتن از عاصیه همانا تأثیر عقاید و گفتار پدر در مابود.

اشک هایم را زدودم؛ همانطور به آهستگی از خانه بیرون شدم و دوباره با سرو صدا کلید را چرخاندم و دروازهٔ آپارتمان را گشودم و نزدش رفتم، سلام دادم و پرسیدم: خواب رفته بودید؟ گفت: خوابم برده بود. پدر نخواست که به چشمانش ببینم.

* * *

هرصبح به سرعت خود را به دفتر میرساندم و برای فرار از خود و وسوسه های درونی ام تا حلقوم خویش را در کار غرق میکردم. همکارانم همانطور عاشق و دربند بودند. به هر یک میدیدم که برای یافتن درآمد و حصول خوراک، تنپوش و تعداد لوازم ضروری فامیل

کار میکردند. هیچکس آنطور نمی نمود که پرسا برای بیشتر داشتن و خوب عاید کردن یا لا اقل یک خانه خوبتر یا خوراک کاملتر باشد، شاید چیز بیشتر وجود نداشت و همه چیز همین بخور و نمیر و یک سرپناه و یک چند مبل ضروری بود، هیچکس جلوه نمیکرد که بیشتر بخواهد یا بیشتر جویا گردد. هرآنچه برایشان داده میشد، راضی بودند.

اتمسفیر کار نجات دهنده ام از زجر فغان بی حاصل میشد. خود را در کار میپیچاندم، لحظه را که خود خواهان رهایی و بیکاری میشدم، مرا خلاصی میسر نمیشد. با وجود آن هم درد داشتم و دیگران از این چهره و کرکترم راضی بودند و مانند نخست محترم میشدند و ظاهراً با ایمان برخورد خوش داشتند و این که چه داستان ها در باره ما شروع و ختم و جریان داشت، نمیدانستم و نمی خواستم بدانم.

* * *

روبروی میز کارم در چوکی که همیشه با آمدنش در آن مینشست، جلوس کرده و برای گریز از نگاهم با دستانش که برایم نمونه آسا و بی عیب مینمود، به ورق پر از نوشته ام که برایش السویه بود چه در آن درج است، بازی میکرد. چهره لاغرش چنین مینمود که خوشی و غم در آن نیست و موهای نازک سرش نا منظم بود و غرور که تا آن موقع در او ندیده بودم، صورتش را از نو میساخت. با دستم عقب دستش را لمس کردم. دستش را عقب کشید. با این عملش قلبم گریست. پرسیدم: چه اذیت می کند؟ حرفی نزد و با هر دو دست سرش را فشار داد و یکبار چهره اش رنگ دیگر گرفت و مثل کسی که از یک خواب وحشتناک بیدار شده و هنوز حواس خود را پیدا نکرده، به من خطاب کرد: ممکن است راست بگویی که تا چه حد سخنان مردم در باره ات حق است؟

به او خیره شدم و تأمل کردم و با جدیت گفتم: من دختر بدنایم استم،
 فلذا با ازدواج من باعث می‌گردد که مسما به همان عنوان و لقبی گردی
 که مرد با غرور از آن عار و ننگ دارد. لطفاً برو از فرشته صفتانی
 برگزین که با بالهایش ترا به اوج نام نیک برساند. بی درنگ گفتم: تو
 هم این پسرک اروپایی را؟ گفتم: بلی، چرا نی. از جایش بلند شد و با
 پوزخند گفت: اینطور بگو. من ترا اروپا برده نمیتوانم. اینجا زندگی
 میکنم. تو شیفته و دیوانه اروپا هستی. ببخش ترا کمک کرده نمیتوانم.
 خدا حافظ.

اتاق کارم را ترک کرد. دلم فریاد داشت گلونم پر از درد بود میدیدم
 که پشت بهانه به رفتن از نزد من است که چیز از اروپا یاد نکرده بودم
 و خاموش بودم ولی او بود که همیشه رنجم میداد؛ بعداً به کرات اینگونه
 رفتار میکرد. به فاصله های نزدیک زمانی از هم میرنجیدیم و تقلا برای
 دیدن نشان نمیدادیم. گرچه نبودش فغانم را بالا میکرد، ولی به پیروی از
 روش او با او تماس نمیگرفتم و زجر دوریش را پذیرا میشدم. اکثراً
 مانند دو طفل مخالفت میکردیم. قدرت تفهیم نداشتیم. من نمی گفتم که
 کدام احساسات و فکر ها باعث رنج و الم من میشود و او هم از تأثیر
 سخنان و نظریات دیگران در خویش منکر میشد و علت نزاع را به من
 ربط میداد.

رواج قیودات زیاد در همه بخش های زندگی به سرعت بین دو عاشق
 نیز وجود یک انسان راست را محال کرد. هر دو با حجابی به جلوه
 مینشستیم که قابل درک و شناخت چهره اصلی خودبه سادگی نمیشدیم.
 آن جدل و بحث ما که در اوایل برای وصول بهتر دانستن گفته ها و
 خواست های ما استفاده میشد و با مقابل گرفتن عقیده های مخالف و
 موافق و طرح جنبه های مثبت و منفی از دید یکدیگر به قرار میرسیدیم،
 در اخیر به منزله آزمایش قدرت در اظهار و قبول گفته اش تلقی میشد و

فقط خواهان پیروزی و در کرسی نشاندن سخن خویش بود، نه توضیح مطلب و جز اثبات نظرش منظوری نداشت و با استفاده از عصبانیت و فریاد به منظور خود میرسید و این سبکش فقط به اقناع من سرو کار داشت، نه توضیح و حل موضوع که منظور من بود.

بی باوری او به من، گاهی چنان اوج میگرفت که امید به آینده مشترک نمیداشتم. سخنان زشت و رکیک میگفت که در تصور قلب عاشق من نمی گنجید.

من که به اثر گفته او قبول کرده بودم که عشق مجزا از رسوم و اخلاقیات میباشد ولی به تدریج معلوم شد که عشق بدون رعایت اخلاقیات رایج دوام و ظفر ندارد. او از طرز دید مردم در باره دختران و زنان که در دفاتر یکجا با مردان کار میکردند، صحبت میکرد. پریشانی وی را میدیدم و تسکینم میدادم که طبیعت انسانی چنین است که وقتی در جامعه و جمعی موقعیتش به مخاطره افتد، عکس العمل هایی از خود نشان میدهد و مسئله مهم در محبت من این بود که او را با رفتار و گفتار محبت آمیزم آرام و خوشبخت سازم و میکوشیدم که از فشار سخنان و نظریات دیگران حفظش نمایم. به همین جهت و برای آن که رضایت و خوشی او را فراهم سازم و از دخالت های عده مردم جلوگیری به عمل آورم، توازنی بین شیوه زندگی خود و خواست های او ایجاد کردم. اقدامات متعددی فقط برای خشنودیش صورت دادم. چپن درازی را قسمی که او دوست داشت، پوشیدم. رفت و آمد با موتر دفتر را قطع کردم. محدودیت های زیادی در تلیفون ها با دوستانم ایجاد کردم؛ اما هر چه میکردم برای ثابت نمودن عشق و دوستی ام کافی معلوم نمیشد و او ناراضی و افسرده می نمود. درخود میشکستم. او را دوست داشتم و راه برای گریز نمی جستم و برای بالا بردن تحمل و قوه پذیرشم وضع بس حساس او را دلیل همه بهانه ها و پرخاش ها و علت

کاستن قابلیت درکش در مقابل مهربانی، گذشت و صبرم می شمردم. وضع حساس او که طی چند سال اخیر متحمل بدبختی های بزرگ شده و عواقب این بدبختی ها برویهم انباشته شده و او را در اسارت دنیای پر زجر و غیر مناسب برای یک زندگی عاری از عقده گرفته بود .

رفته رفته با پیشرفت روابط ما به یأس و درد که همه زنان در همچو جوامع، فرهنگ و کلتوری بعد از روابط عاشقانه با مردی روبرو میگردند، آشکار تر و واضح تر برایم میگردید. در این مدت به جای آن که با اعمال محبت آمیزم دوستی و اعتمادش را جلب کنم، برعکس با هر عملی شک و ظن او بیشتر میشد و برخلاف گفته های اولش که در دنیا چیزی وجود ندارد که باورش را نسبت به عشق و خوبیم به تحلیل برد؛ قضیه برعکس میرقصید و پیش بینی هایی که در اوایل به او کرده بودم، صورت تحقق میپذیرفت. گاهی برای برائت دادنش با آن همه بهانه و پرخاش هایش حس حسادت را دلی می آورد، لیک با هر شک و تردیدیش حس احترام و غرور عشقم را تهیدست میکرد.

* * *

در خواست پدر اثری از نابودی مشهود نبود. همانطور ایمان شخصیت نادرست و نامناسب برای من از آنچه منطق پدر به درک آن موفقیت حاصل کرده بود، شناخته میشد و برخلاف همه دیده گی ها و شنیده گی هایم، عشق به همان شدت لیک آمیخته با نفرت های گذرا باقی بود.

من دیگر آن ایمان مملو از اعتماد و لطف را نداشتم؛ چون از وی میپرسیدم: ایمان این جنگ ها چیست، این ناسازگاریها و بهانه ها که مکرر و مکرر به وجود می آید؟ چی معنی میدهد گرچه خودم جوابش

را میدانستم، اما مثلی که خود را پیشش احمق معرفی کنم، او این طور را دوست داشت اکثر زن احمق را دوست داشتند، آخر احمق تربیه میکردند و احماقت برایشان مترادف به سادگی و پاکی بود و او به همچو سوالاتی بعد از سکوت فیلسوفانه با تمتع پاسخ میداد: دلیل تو استی و اشتباه تو بود که با دختر منحرف دوستی کرده بودی. او رنجم را نشستی از افکار بیمار "آزادی زن، استقلالیت داشتن و حق انتخاب زن." میدانست که توسط پدر در من رسوب کرده بود :

هر سخن و عمل برای او نادرست شده بود. نمیتوانستم خود را از کش و گیر حرفهایش رها سازم.

ستایش و استهزاء اعتماد و تردید، گرایش و گریز اینطور آموختم زندگی کنم و می فهمیدم که یک چیز کم است. به اطراف میجستم. با خود نجوا و گریه میکردم اما نمی یافتم تمام آزادی حرکت در زندگی کمتر و کمتر میشد و جرئت نمیکردم در او جستجو کنم.

گاهی میخواستم از وی بگریزم؛ اما یک روز ندیدنش اشتیاق لقایش را در من به اوج میرساند. ناچار عکس هایش را در خود میفشردم. و همینکه تلفون میکرد و یا نزد می آمد، عهد میکردم که هرگز عملی نکنم که دور شود و به هر شیوه که شده محبت و اعتمادش را باید برنده شوم؛ ولی دو روزی نمی گذشت که فردی، موضوعی یا حرفی باعث میشد که ناممکن بودن درک یکدیگر به وجود آید. اما با همه اینها در هر دو طرف یک تقلا و تلاش همیشگی و خستگی ناپذیر برای با هم بودن وجود داشت؛ بی آن که کوچکترین خوشی واقعی و منتظره را در آن اواخر احساس کرده باشیم.

سلوکش با من به شکل زننده تر در ظرف چند ماه عوض شد و وجه آن را ندانستش از روابطم با عاصیه به صورت موشکافانه خواند.

خانه اش رفتم و به آنچه خواهان دانستن آن بود، معترف شدم. هنگامیکه به چشمانش دیدم، مانند دو شیشه مات میماند که درخشندگی نداشت. دانستم که اطاقش معیادگاه دو عاشق نه بلکه محضر یک اعتراف است.

از آن روز در نهایت بیزارم. چهره اش ارباب گونه به نظرم می آمد، مانند خادمی که دانسته خلافی کرده باشد، نزدش به کارهای که با عاصیه انجام داده بودم معترف شدم. بعد از اظهاراتم صورت راضی و شاد به خود گرفت و تشکر نمود که مسببات آسودگی خیالش را فراهم کردم. شب در بستر ملولیدم و آسوده نبودم. پرسیدم آیا او بعد از این سوالی نخواهد داشت و اذیتم نخواهد کرد که چی بود و چی شده بود؟

سخنان ایمان چند روزی باز دوستانه عاری از ظن و مملو از صمیمت بود. تصور کردم اوپی که مدتی مرا در فشار پرسش ها گذاشته بود و با تردیدهایش خوردم کرده بود، بعد از این نسبت به من روی عشق و صفا را دوباره نشان خواهد داد.

ولی نه! این دیدار شروع برای منحل شدن اندک اعتماد که به من داشت در تردیدهای بی حصر بود. به زودی سفر باور و یقین ختم و شهر کوچک اعتقادش در عقب قرار گرفت.

* * *

روزی هنگام آمدن از دفتر، خلاف معمول پدر دروازه را گشود و با چشمان از حلقه بر آمده و لبان خشک و آواز خشمگین گفت: ملتفت استی که با این دیر آمدنت چه مایه عذاب و شکنجه دیگران میشوی و با دست ضربات توانفرسایی به سر و صورت فرود آورد. او به شدت میزد. خاموشانه ایستاده بودم و ترس اینک پدر دانسته که من خانه ایمان

بودم، اعصابم را فلج کرد و دردی را احساس نمی‌کردم، لیکن ندانسته بود.

اولین بار بود که پدر در مقابل من چنین رفتار کرد. اعتماد پدر را نیز باختم. شب در اطاقم تنها بودم از فامیل کسی نزد من نیامد گرچند کسی ندانسته بود که من خانه ایمان رفتم اما چون همه را شوکه و ناراحت نموده بودم با من حرفی نگفتند، وقتی پدر مرا زیر ضربات گرفته بود از خواهران و مادرم یکی جرعت نکردند که مانع او شوند و همه متعجب میدیدند، صرف مادر با رفتن پدرم به اطاق دیگر با فریاد پرسید کجا رفته بودی؟

باز هم دروغ گفتم رفتم تا برایم از لیلامی ها یک بالانتنه بخرم.
مادر گفت: چرا صبح بمن نگفته بودی که از راه دفتر خریدن لباس میروی؟
گفتم: یادم رفت.

مادر بی باور مرا دید و درب اطاق را برویم بست.
شب را ختمی نبود. در بسترم زار می‌زدم. کسی نداشتم که درد دلم شنود. تنهایی و درد به خوابم نمی گذاشت.

شب درد داشتم و هم منتظر بودم که چی وقت همه خواب میشوند که به ایمان تلیفون کنم. نیمه های شب تلیفون کردم. بی آن که بگذارد چیزی بگویم، پرسید: با کی در تلیفون صحبت داشتی؟ گفتم: با هیچکس. خنده تمسخر آمیز نموده گفت: پس تا این نیمه شب چه مصروفیت داشتی که نتوانستی مانند شبهای قبلی زودتر تلیفون کنی؟ مطمئناً چون از عصبانیت پدر میگفتم، آن را بهانه به نرفتن به خانه اش قلمداد میکرد.

خاموش بودم. چه باید میگفتم. او فریاد زد: چرا جوابی نداری. تو همراه و دوست عاصیه استی، تو عوض نمیتوانی شوی و با لحن زشتی پرسید: آن مرد کی است که تا این موقع شب با او راز و نیاز عاشقانه داشتی و من یادت رفته بودم. واقعاً دختر که یکبار با مردی دوستی کرد، به یکی قناعت کرده نمی تواند! با این سخنان رکیکش نفرت و بیزاریم به حد کمال رسید. لعنتی که آن فکر ملوثش را کفایت کند، نداشتم. با عالمی از درد و نفرت گوشی را گذاشتم و به رختخواب رفتم و خواستم که هرگز او را نبینم و ازش نشنوم.

پدر بعد از آن روز گوش به آواز زنگ تلفن بود و میپرسید که کی است که زنگ زده است و تلفون را وسیله برای حل مشکل نه افسانه دختران میخواند.

ایمان باز معذرت خواست و با هم بودیم. هرچه در زندگیم بود، همچو احصاری مرا در خود میفشرد و آن همه احساس محبت و احترام به پدرم در بحر الم و زجر مغروق شد.

* * *

سرچشمه همه امور ناخوش آیند زندگیم را نمی یافتم و در غوغای تاریک ندانستگی هایم، اراده و نیرویم آرام میسوخت. ملول از ترویج بی اثر تمایلات و صداقت که به خودش داشتم با او سخن میگفتم. او با یقین بمن گوش نمیداد و بی اعتمادی غنی ترین محصول دنیای محبت او را به بار آورده بود.

شبها بیدار مینشستم. گوش به آواز اطاق والدین بودم تا دیر شب صدای تق و تق رختخواب شان با نفس هایی که از منتهای تشویش شان حکایت میکرد، به طول لحظات انتظارم می افزود.

وقتی صدا هاکمی کمتر میشد تلیفون را کنار آبدان آب میبرد و در جریانی که پدر در باره من و سرگذشتم آه میکشید، با ایمان حرف میزد. ایمان که فقط با گفتن میخواست خود را عاشق جلوه دهد و لی در عمل تهی از محبت و تابع روش عمومی مردان اینجا شده بود: زنی که روی عشق و باور مخلصانه و عاشقانه به هر خواستش بلی میگفت، حتماً باید زن ثابت و منزله نباشد و به عقیده اش که از اقرار به آن سر باز میزد، مورد تعقیب واقع گردد. هرچند جاییکه عشق وجود دارد، به ناچار حسادت به وجود می آید و الگوی شکوه در وجود آدمی کشیده میشود، ولی حس حسادت او به یک جنون تبدیل شده بود.

مقتضی شده بود که با موتر دفتر رفت و آمد نکنم. روز های داغ تابستان را صرف به خاطر خواست جاهلانۀ او که خود نیز به پوچی اش باور داشتم، بی رمق و پژمرده به خانه می آمدم. چین دراز میپوشیدم و حتی در دفتر نیز در گرمی طاقت فرسای اطاق کارم که شیشه یا ایینه خانه بود، آن چین راز تن بیرون نمیکردم. گاهی میپرسید که از کدام مسیر به خانه آمدم که او مرا ندیده و میگفت: چون در مسیر و راهی که همیشه حین برگشت به خانه میپیمودی، ندیدمت، به داخل موتر های شخصی که از سرک عبور میکرد، دقیق میشدم که نکند به موتر فرد دیگری نشسته باشی. او میخندید و برای من ایمان گرفتار عفریت شک و بدگمانی شده بود و به حکم دیو مزبور میخواست هر لحظه علیه عشق من چیز هایی گوید که کشنده بود.

بعد از آن که مکنونات قلبی ام را به وی گشودم، مدعی شد که آن طوری که بوده، برایش نقل نکرده و وارونه اش نموده ام. اکثراً تحمل میکردم و فقط میشنیدم تا روزی از مقام والای صبر و منطق با پایین ترین پله پستی و دنائت تنزل یافتم و هر آنچه او به من و فامیلم نسبت داد، به مادر مرده و خواهر مصیبت زده اش ربط دادم. با الفاظ مبتذل تر

او را مخاطب قرار دادم و گوشی تلفون را گذاشتم و برای لحظه‌ی احساس کردم که پاسخ بالمقابل به همه زشت رفتاری و بدگمانی هایش بود. به طور خیلی منحنطی مادر و خواهرش را ذلیل خواندم. عمیقاً از خود متنفّر شدم. دیگر خود نبودم، حتی گفتار بد او در من اثر کرده بود. از الفاظی که کراحت داشتم، به زبان آورده بودم. ساعتی گذشت، به وی تلفون کردم که معذرت خواهم، نبود.

شرمسار بودم، آنقدر که نتوانستم به آیینۀ اتاقم به چهره ام نگاه کنم و این اتفاق را ختمی خواندم به همه خوب و بدی که با او داشتم. عرق کرده بودم. گلونم تنگ و نفس کشیدن مشکل شده بود. مطمئناً او منبعّد با من حرفی نمی زند و نزد من نمی آید. نا امید از خود پرسیدم: چطور بی او خواهم کرد و چه زمانی درد دوریش ته کش مینماید؟ شب در بستر یاوه میگفتم: باید میگفتم! او زیاد گفت، پاسخ وی بود، مستحق بود. و دقیقه نمی گذشت که نجوا کنان لعنتم میکردم: نباید چنان میگفتم. او به طوری دردناکی مادر را از دست داده بود. چرا او شدم؟ چرا خود نبودم؟ چرا مانند دفعات قبلی ساکت گوش نکردم؟ آخر یگانه نیروی احیا کننده عشقم در مقابل اعمال و سخنان نادرستش گذشت بود. با این نیرو قادر میشدم به عشقی که از ضعف در حال مردن بود، رمق دوباره دهم. و چرا با زبانی که تقلاً داشتم، وسیله نیکبختی و آسایش او را فراهم کنم؟ منحیث حربه برنده برای گرفتن انتقام از سخنان او بهره جستم. چرا تغیر جهت دادم.

فردا مایوسانه در راه میپالیدمش. تمنا میکردم از دور هم که شده در یک نظر نگاهش کنم. ابر های غرور های جاهلانه، افکار کودکانه و خود خواهی ها مانع از تابیدن آفتاب عشقم شده بود. با ندیدن و نشنیدنش سردی و تاریکی در من تسلط می یافت. از سردی و تاریکی بیزار بودم. میخواستم باشد و مانند روز های قبلی دروازه اتاق دفتر را بگشاید

و با دیدنش پر تحرک و پر انرژی شوم چون این بار بسویم برگردد، هر چه از جانبش آید، عین الطاف میخوانم و هر آنچه گوید با گوش دل میشنوم.

بیم و نگرانی از نا آمدنش محو نمیشد. از فهم آنچه در ماحولم میگذشت، غافل و در بحر از ترس و نا امیدی مستغرق بودم. خویش را باز در کار مصروف ساختم؛ اما عصر نائره خواست لقایش تیزتر میکرد و احساس دوباره داشتنش با سرعت غیر قابل وصفی در ذهنم موج میخورد و عروج می یافت. یکباره احساس کردم مرا میبیند. از چوکی ام آرام و مأیوس به عقب دیدم. سراپا ناز و دوست داشتنی دم دروازه ایستاده بود و با طرز نگاهی که قرار و اختیار از من میربود، مرا میدید. گفتم: سلام. گفت: از کارت زیاد باقی مانده؟ گفتم: نه تمام شد و خواستم در آغوشش پناه ببرم و با تمام احساس عذر خواهی کنم، اما ترسیدم خطایی کنم و دوباره برنجد. گفت: موثرم را ورکشاپ بردم و مجبورم پای پیاده خانه روم. با لبخندی گفتم: من هر روز پیاده میروم، یک روز تو هم برو. جدی گفت: میخواهم هر دو یکجا برویم؟ گفتم: بلی. اوراق را در کشوی میزم گذاشتم و در کنار او بسوی خانه به راه افتادم. در تمام فاصله راه کلمه یی بین ما رد و بدل نشد و تنها بودنش از مرارت کشیدن رهایم ساخت و از آن حالت عذاب دهنده به مجرای سعادت سوق داد و دقایق آسودگی و راحتی را در من آراست.

چند روز به ارتباط تلفنی خویش اکتفا کردیم. از عشق و دوستی حرف نزدیم. از کار و فامیلم میپرسید و خیلی مختصر و کوتاه مکالمه داشتیم. قهر و آزردگی او را بر حق دانسته و معذرت خواستم. فریاد کشیده گفت: هرگز یاد و ذکری نکن. خیلی بد گفتم، تو نباید چنین میکردی!

شام جمعه تلیفون نمود و گفت: مادرم را خواب دیدم. خاله را گفتم حلوا بپزد و به اهالی منطقه و نماز خوانان مسجد دادم. با دیدن زنی با چادر و تنبان سفید قلب و روحم میگرید. مادرم بیش از حد صبور و مهربان بود. در همان اواخر آرزو داشت مرا با دختری به اسم سیده نامزد کند. لیک هوش و فکرم پیش تو بود و تنها ترا...

او سخنش را با آه نا تکمیل گذاشت و بعداً با آوازی که فهمیدم گریه می کند، گفت: میدانی نمی گذاشتم مادرم خانه کاکا هایم برود و او قبول میکرد. دوست داشت لاکن من مانع میشدم، چون کاکا هایم مردم خوب نیستند. از بی مهری اقاربش نالید و با تنفر از خانم برادرش که سلما مدتی بود در خانه او زندگی میکرد، حکایت کرد که با بد رفتاری سلما را از مرگ مادر و خواهر و برادرانش آگاه نموده و بودن دخترک را مزاحمت در زندگی فامیلش خوانده و با این طریق سلما را مجبور نموده که در خط هایش ایمان را وادار سازد که وی را دوباره نزدش بیاورد. ایمان آهسته گفت: دخترک بدبخت شده و نمیدانم تو چطور با او خواهی بود.

از تو تمنیات پایان ناپذیر و تمام نشدنی دارم. میخواهم همه کس ما باشی. ترا دیوانه وار دوست دارم و خیلی محبت برایت خواهم داد و گاهی هراس دارم که اگر با دو بدبخت خواهر و پدرم روش نادرست کنی من که قادر به ترک تو نیستم، چطور دیدن وضعیت آنها را تحمل کنم؟ آن دو بدون من امید دیگر ندارند و من بدون تو هیچ استم. تو همه کس و تنها امید منی. دل ایمانت شکسته است. نباید رنجش دهی. آخر نشنیدی که تف به آن دستی که دل ضعیفان بشکند. دلم ضعیف است و در نزد توست.

او با این سخنانش دنیای خیالیم را مستحکم تر، زیباتر و به واقعیت قریب تر ساخت. شرم و غرور در درونم آمیزش کردند. شرم از گفتار

چند روز پیشم به او و غرور از این که عروSSH خواهم بود. از آمیزش این دو متضاد مسرت هوس برانگیز در من بزرگ میشد.

عشق ما جلوه یی به خود گرفته و مرکب شده بود از دوستی و دشمنی!! همچنان که محبت و گرایش در ما بود و پس نمیشد، نفرت و بیزاری در ما بود؛ لیک نفرت ثابت نبود. هر جنگ میرفت ولی علاقه و دوستی ما کاملتر میشد.

ایمان بیان میداشت که چون با او قهر میکنم، آرام ندارد و به هر چیز پناه میبرد دردش بیشتر می شود و تقاضای دیدارم توانفرسا میگردد. عشق دردی را در او به وجود می آورد که اگر نزد دوستانش رود، راحتی نصیبش نگردد و آرام نگیرد و یا به کار و مطالعه بپردازد، حواس وی با من است. او میفگت: روحم ترا مقصود و منزلش پنداشته و اگر ببیند ترا ندارد، راه پیمودن در سفر زندگی را ضایع کردن عمر میداند.

لحظات می آمدند که چنان متابعت از احساس عشق که نسبت به من داشت، مینمود که پادشاه دیار احساس و عاطفه میشد و یا هم بی چون و چرا تحسری و تردد در او پدید می آمد و از عشق ناراضی میبود و در بین این دو حالت تنازع دیدنش مرا در تحلیل عشق و محبت و خواستش مبهم میگذاشت.

هرچند از ابتدا اختلافات و تضاد های زیادی در طرز بینش ما از زندگی وجود داشت، اما یک حالت پیوند روحی بین من و او بود. وی میکوشید ایده ها و روش دلخواه مرا بفهمد و تا حدودی خویش را با آنها سازش دهد و هرگز معلوم نشده بود که در فکر راه حل تصادم آمیز با امیالم است. تا آنجا رسیده بودیم که میکوشیدیم راه سوم را پیدا کنیم. از هر جا و هر طرف بهترین را به خویش انتخاب میکردیم و در صدد آن

میشدیم که چیزی متناسب به فلسفه و خواست های ما به وجود آوریم. مثلاً روی دلایلی اوضاع نمی پسندید که کار دفتر را از صبح تا شام اجرا نمایم و من پذیرفته بودم که بعد از ازدواج به شغل معلمی بپردازم. ولی با گذشت زمان دیگر خبری از این وعده ها نبود. گرچه مرا معبود و خدایش میخواند، ولی متوجه میشدم که مواقع این جنبه روحانیت و ظل الهی را به من میداد که تقاضا نمیداشتم و بر حسب خواست او رفتارم مینمودم. چون خلاف میل او عملی میکردم، از حیثیت و اعتبارم میکاست و اینطور می فهماندم که کاری نکنم که از مقام رویایی که به من قایل شده بود و به اثر گفتن زیاد برایم اعتقادی گردانیده بود، محروم گردم. فلذا نمی بابیست سلوکی یا سخنی خلاف آنچه از من انتظار داشت، میگفتم و میکردم. در غیر آن بیدرنگ مرا از مقام معبودیت به شیطان لعین تنزیل میداد و با کلمات مستهجن مرا میکوبید.

شبى صدایش طنین تحسر داشت. کوشیدم بخندانمش، لیک غصه داشت و گفت: میخواهد تنها باشد و خداحافظی کرد. بخود گفتم چه دردی دارد که به من نمیگوید. او که در هر غمش مرا میجست، چرا اینبار میگریزد. گوشی را برداشتم و به تلفونش دوباره زنگ زدم. و پرسیدم چی باعث اذیتت شده، چرا پنهان میکنی؟ بگو ایمانم، شاید با گفتن بدانی که این همه ارزش تحسر را نداشته و یا لااقل کمی با گفتن بمن از زجرت کاسته شود. گفت: بازی تقدیر سخت عذاب میدهد. گفتم: تقدیر وجود ندارد و خندیدم. خاموش بود و دوباره خواست که او را آرام بگذارم چون نمی تواند صحبت کند.

هراس بزرگی در تنگنای مخیله ام پدید آمد. گفتم: ایمان، بگو چه اتفاق افتاده که چنین...؟ گفت: فاقد آن جرئتی استم که ترا با غمی روبرو کنم. گفتم: پس رنجت از بابت مصیبتی که نصیب من میشود، یا شده است، میباشد و تو از خاطر من زانوی غم در بغل گرفته ای و بتو ارتباط نمی

گیرد؟ گفت: چرا، چرا، به من نیز مربوط است، اما ترا بیشتر از من و مدت مدید و شاید تا آخر عمرت مغموم و معذب کند. گفتم: حوصله ام لبریز شد، بگذار و نگو. گفت: نمیتوانم خاموش باشم و بتو نگویم، این رذالت است. ناخود آگاه گفتم: پدرت میخواهد ترا نامزد کند؟ با عصبانیت گفت: خاله را گفته بودم که بتو چیزی از موضوع نگوید، اما زنان کی میتوانند حرفی را در خویش نگهدارند.

گفتم: نامزد؟ انتظار داشتم خنده نماید. کوشیدم با مزاح و بی اعتنایی ام او را بخندانم. اما نخندید. بالاخره پرسیدم: کی است؟ گفت: دختر دوست پدرم است که در خارج زندگی میکند. ضربان قلبم بیشتر شد. تضرع کنان گفتم: بگو دروغ است، بگو که ازارم میدهی. با فریاد جواب داد: ببخش به من اطلاع نداده بودند. پدر همیشه اتوریته مطلق را در سرنوشت ما داشته و دارد. خواست ها و دلایلم به او دارای اهمیت نیست تا برایش توضیح دهم که عاشق تو استم و با دیگر نمیتوانم زندگی کنم و همه خواست هایم حرف بیهوده است که به ذم پدر نباید به آن برهان اقامه کرد؛ زیرا از آن چیزی درک نمیشود. او از صلاحیتی که پدرش در همه زندگی اش داشت، حرف میزد و من فقط میگفتم دروغ میگویی تو با من اینطور معامله نمیکنی تو نمیتوانی، چیغ زنان گفت: بس است تو زیاد تر رنجم نده. چرا نمیدانی؟ به تو میگویم که با من مشوره نکردند و امروز عکس دختر را با شیرینی فرستاده اند. دیگر دیر است من در مقابل عمل انجام شده قرار دارم و نمیتوانم غرور و حرف پدر را پامال کنم لطفاً گریه نکنی چون گریه ترا نمیتوانم تحمل کنم. وگفت به من نیز سهل نیست لیک این مصیبت را پذیرفتم و قلبم عذا دارد. با شنیدن این گفتار ایمان گریه مجالم نداد تلفون را قطع کردم انگار هرچه درد در عالم بود از من شد به خود می پیچیدم و ناله کنان میگفتم، دروغ است این را سزاوار نبودم چطور میتواند برای غرور پدرش به همه خاطرات

و دوستی ما پشت پا زند؟ به خودم ترحم می آمد قهرمان بدیع رنج و سیاهی را به تمام مفهومش حس کردم.

صبح با دنیا از یأس و شبخ عظیم و حزن انگیز ناامیدی در چشمان بی قدرت و اختیار درخانه اش را کوبیدم در سیمایش تحسر خوانده نمیشد ولی با دیدنم رخساره ظلمت به خود گرفت و پرسید: چرا به دفتر نرفتی؟ با آوازی که در گلویم بند مانده بود گفتم: نمیتوانم هیچ کاری کنم. با صورت گرفته گفت: بلی میدانم، قبول کن که بعضاً سرنوشت از شخص مقتدر تر میشود. بیا داخل شو میخواهم خطی را که دیروز دریافت کردم بخوانی و مرا درک کنی. مرا دعوت به نشستن نمود و خودش از اطاق بیرون شد آثار اندوه را در آوا و اطوارش ندیدم در خود کوبیده تر شدم. خطی را به دستم داد و گفت: بخوان و بمن نگو که دروغ میگویی خط سلما را میشناختم با اضطراب و ترس خواندم دختر بعد از تعارفات معمولی خط نویسی و شرح از زندگی اش در قسمت اخیر نامه نوشته بود من و پدر امید داریم و بیصرانه منتظریم که ترا در لباس دامادی ببینیم زودتر اقدام کن و اگر شبنم را دوست داری ما ممانعت و مخالفت نداریم در کل خوشبختی تو قابل تائید ما است. تولد دوباره یافتم اشکهایم روی نامه ریخت از زیر چشم به او دیدم که لبش را میگزید و آرام میخندید، گفتم چرا؟ گفت آزارت دادم و خندید. جیغ کشیدم لعنتی آزار دادی؟! آیا میدانی دیشب چه شبی داشتم و چه عذابی را نصیبم کردی؟ متعجب شده و پرسید: درد و عذاب چرا؟ با قهر گفتم: میپرسی چرا؟ گفت نه میخواهم پرسان کنم که ایا حالا میدانی ایمانت چه دردی را میکشد، آیا میتوانی درکم کنی که چقدر زجر دهنده است وقتی میبینم که برای تقاضای پدرب برای همیشه بودن با من مترددی و مکث میکنی بیشتر از تو درد میکشم زیرا تو هر کس راداری فامیل دوستان و اقارب همه کنارت اند اما من جز تو کسی ندارم. زمانی که دو دلی،

بهانه و سخن دروغ ترا میدانم و حس میکنم که موضوع را از من پنهان میکنی و با شوق به سخنانی که از اعماق قلبم میگویم همنوا میشوی، دیوانه میشوم میخوام عالم را خراب کنم میخوام ترا بدزدیم از همه پنهان کنم و در درون جان خود پنهان سازم که فردی جز من قادر به دیدنت نباشد. اما می بینم که این کار میسر نیست در خود میشکنم وقتی درکم نمیکنی که دیوانه وار دوستت دارم همراهیت نزاع میکنم و دنبال بهانه میگردم از خود نیز به اثر فقدان استعداد و مهارتی که در تفهیم نمودن احساساتم بتو دارم بیزار میشوم. سوگند یاد میکنم که موجودی را در دنیا به پایه تو دوست نداشتم و مطمئناً کسی به شدتی که من ترا دوست دارم و عاشقم، دوستت ندارد. زمانی عاشق آرزو بودم آرزوچشنگ بود و من شیفته او شدم؛ لیک ترا با تمام احساس، عقل و شعورم عاشقم. در تو همه کس خود را، مادر، خواهر، دوست، غمگسار، مونس و همراه را یافتم. تو کسی استی که با بودنت راحت و آسوده ام. از جایم برخاستم و کنار چوکی یی که نشسته بود، ایستادم و سرش را نوازش دادم. دستم را بوسید و گفت: هرگز نپنداری که رهایت میکنم. ترا خدا برای من خلق کرده است اما بکوش که تغییرت دهی. آنچنان باش که من میخوام و دروغ نگو!

پرسیدم: من کدام موضوع را دروغ گفته ام؟ با اطمینان گفت: میدانم که بعض سخنان دروغ است. چیزی نگفتم و با خاموشی به طول شوق باطنی که از گفتارش در من ایجاد شده بود و نیروی جوانی را به تمام معنی بیدار ساخته بود، افزودم.

واقعاً نمیدانستم کدام سخنم را دروغ میندازد. به این روش نادرست خود معترفم که در اواخر چون از محبت و عشق میگفت، آنچنان که روزهای نخست با او همنوا میشدم، همنوا نمیشدم و یا از طفل رویای ما میرویس با شوق و عشق حکایت میکرد، سعادتمند میشدم؛ اما نمیتوانستم

دارای نشاط باشم، زیرا سعادت حاصله از گفتارش با سوال هایی که از وی داشتم، که چرا با همه گزافه گویی که در گفت دارد، عملی نمی کند مرا در خود فرو میبرد و آن سعادت یک اثر عجیب داشت و مانند الم تولید رنج میکرد.

آن روز حرف های او قلب من عاشق را شکافت و بعد از آن همه درد که شب کشیده بودم، خوشبخت و مغرور به عشقم خانه آمدم. او با یک دست میگرفت و با دست دیگر میداد. با یاد محبتش خویش را نیکبخت ترین انسان دانستم که جز خود بودن و دوام حالت منمائی نداشت.

لحظاتی می آمد که در پلکان سعادت میبودم. عشق میورزیدیم و از آینده صحبت میکردیم؛ ولی ادامه فلسفه اش از زندگی مشترک چنان نبود که از آن شروع کرده بود. او تأکید داشت که زاده همین اجتماع است و هر چه در حیطه اش میگذرد، برایش مقبول و پسندیده است و برای زیستن با او و دوام آن باید تصدیق کنم که طبیعت او همین است و شرایط، ارزشها و معتقدهای او را که خوشبختی او را تحقق میدهند، رعایت کنم و توافق کلی با کردارش داشته باشم. در اصل پیوند مشترک او مرا منحیث همسفر و شریک زندگی انتخاب نموده ولی هرگز در امور بیرونی او مشارکتی نخواهم داشت و نه هم حقی برای دانستن آن برایم خواهد داد.

او باور راسخش را به این عقیده که عمل قید زن به شخصه کلیه سرچشمه های فساد را از بین برده و به وجود آورنده صفا و راستی در فامیل است، نشان میداد و اگر به مخالفت برمیخاستم، غضبناک شده و مدعی میشد که ختمی به افکارم بدهم و با اجرای توقعات او ورودم به بهشت با او بودن میسر خواهد بود. از من میخواست که بین ایده هایی که از کتب در سر دارم و واقعیت جامعه تفاوت عمیق است. میباید پی به واقعیت هابیرم و آنچه گوید، بپذیرم و دلیل نگویم که جز یأس نتیجه و

ماحصل ندارد و گاهی نوکران تعصبات را با لباس شاهی ملبس میکرد و مرا میفریبید تا سر تعظیم فرود آرم.

در زندگی خود را کارفرما میدانست و میخواست هر احتمال به نفع او باشد، حتی در عالم گفتار و خیالپردازی اصلی را بیان نمیکرد که در آن سعادت و خوشی من مطرح باشد. از خود و آرزوهایش میگفت؛ چه نحوه زیست، چه آرزو داشت و چه کرد که او خوش و راضی باشد و در این حالت انتظار داشت که من با شوق و شغف به او گوش دهم و از فرط خوشی بیخود شوم و جامه از سرور بدرانم و چون شنونده باقی میماندم، مرا بی احساس و عاطفه و خودخواه میخواند.

بینش و فلسفه او از فامیل سوای فلسفه اولش از فامیل بود و ضرورت به تشریح نداشت. مرد آقا و مابقی اعضای فامیل نوکران باید باشند و میکوشید این فلسفه را با رنگ زدن کلمات، درست و با عمق جلوه دهد و مقبول خاطر سازد. با همه اینها به روشنی و حقیقت یقین و اعتقاد داشتم و مطمئن بودم که با گفتن و تماس با مردم روشن، ترغیبش به مطالعه و گذشت زمان ایمان به سطح مقتضی و دلخواهم بالا می آید.

با شیوه پیش گرفته او من اکثراً متألم و گرفته میبودم. برای او عشق و محبت فراموش و دعوایش بر سر منفعت و خوشی تنها خودش بود.

مادر میدانست که علت خاموشی و افسردگی من ایمان است و با گفتارش مدعی میشد که نود و نو در صد دختران جامعه ما بدون شناخت و عشق عروسی می نمایند و اکثراً سعادتمند از آن عده اند که با عشق و دوستی به هم میرسند.

آن موقع جز دوست داشتن و عاشق بودن حرفی به گفتن نداشتم و مادر را گوش میدادم، به آنچه او حق و درست نام میداد؛ لیک حالا میدانم و با گذشت هر روز عمیق درک میکنم که در پیوند زن و مرد داشتن

احساس علاقه و عشق پر بها است و ارزش حساب را دارد و بی این احساس، ماشینی برای زایش نسل انسان میشوی و مولد راحتی و گاهی هم عذاب به دیگران میگردی از خود آرزویی نمیداشته باشی و بر آورده گر امیال و خواست نزدیکان و کسانی که مسوولیت آنان را داری.

زیبا، مهم، شایان عطف توجه و دقت است که نیاز درونی ترا به وصلت، بودن و زیستن با انسانی بکشاند و شور و التهابی در تو باشد و با تمام احساس بدانی که با همه دشواریها، ناملايمات و ناسازگاری های دنیا، زندگی را برای خواست روح و احساسات آغازیدی و پیش میروی و آن احساس عشق است. من آن احساس را فقط با او داشتم و دارم.

اگر به مادر از تمایل و گرایی که نسبت به ایمان داشتم، سخنی میزد، برخلاف مرتبه اول بی تفاوت به کاری مشغول میشد و یا با خسته گی از بی اساس بودن گفتارم که پدر در ذهنش خلق کرده بود، بیان میداشت: این فرد با گذشت مدتی آن باقی نخواهد ماند که زایشگر محبت و علاقه باشد که تو به آن این همه ارزش میدهی و وقع میدهی. عشق را دوام نیست و عذاب دهنده خواهد شد که نه عشق باشد و نه راه برای گریز از زیستن با مردی که خلاف توقعات و انتظارات اعمال و رفتارش باشد.

مادر از زنان اقارب و دوستان حکایه میکرد که با عشق و دوستی همسفر زندگی شان را گزیده بودند و از درد ها و رنج ها، پاشیدن امیدها و مایوسی ها شکایت دارند و این که با همه تلاش مهربانی و گذشت نمیتوانند عشق را آنطوری که به آن آغازیده بودند، داشته باشند.

با شنیدن این گفتار برایم سوال پیدا میشد که آیا واقعاً عشق عمر کوتاه در دنیای واقعیت دارد و هر قدر ساعی شوی که مدت طولانی زنده بماند، سعی عبث است؟ آیا با طرق متجربین راه عشق و تجویز داروی

محبت، گذشت از اشتباهات محبوبیت و تحمل رفتار ناپسندش نیز نتوانی
مانع از مرگ عشق شوی؟ آیا عمر عشق مانند عمر گل کوتاه است و آیا
عشق گل همیشه بهار دنیا خیال است و طبع مقابله گی با پاییز دنیا
واقعیت ندارد؟

* * *

دوباره به پرس و جو از گذشته ام شروع کرده بود. حسرت دختران را
میخورد که جز خانه و بعضاً مکتب جایی را ندیده بودند و این دختران
برایش مظهر ساده گی و صفا و پاکی بودند.

ایمان خود هرگز توجه نمیکرد که با چنین بیاناتش من چی وضعیت
میداشتم ولی همینکه به تعقیب آن خنجر های نامریی که به سینه و قلبم
فرود میآورد سخن عاشقانه میزد و من در درد میپیچیدم و جرعت هم
نمیکردم که چیز گویم چون از قهرش میترسیدم و در دقایقی که من با
گفتار دردناکش رنج میکشیدم، او دفعتاً یک گپ عاشقانه میگفت و چون
من خاموش و متحسر به او نگاه میکردم فریاد میزد: میبینی که تو با
خیالاتت با من نیستی و فکرت سوی اروپا است!

با همه عشق و نیاز که به ایمان داشتم، بعضاً اندیشه ها و سلوک
مشکوک و زننده وی خلم را تنگ میکرد و نمی توانستم همه ناپسند که
در او میدیدم، محول به تربیه فامیل و درد هایش نمایم.

هنگامی که رفتار و اعمال را باعث برای انهدام و واژگونی محبت و
احساس عشقش میدانست، منقلب و متحیر خواهان دانستن میشدم و
میپرسیدم که ایمان در گفتار و رفتارم چه دیدی و یا یافتی که دال به
دلسردی و بیزاریت از من شده است و چه سبب ساز رنج توست؟ با

استهزا جوابم میداد: تجاehl نکن، خوب میدانی که چه میکنی و چرا میکنی و خواهش میکنم نگو که منظورم را نمیدانی.

شامی در موتر وی نشسته بودم. افسرده و پژمرده می نمود. پرسیدم: ایمان نمیتوانم ترا بفهمم. بدون برهانی و دلیلی با این قهر و خاموشی ات مرا شکنجه میکنی؟ خاموش بود جوابم نداد. با لبخندی گفتم: حالا که نه تلیفون خانه من مصروف بوده و نه هم من دیرتر از وقت معمول به خانه خود رسیدم اما چرا باز قهری؟ سرش را به سمت من دور داد و گفت: تو با مکاره گی هایت دنیا را به کام تلخ کرده ای. حیران گفتم: مکاره گی؟ گفت: چه تصور کردی که من نمیدانم چرامدتی است در چوکی پهلویم نمینشینی و محتاط و هراسانی تا فردی ترا در موترم نبیند؟

چند روز میشد که در چوکی که دایم مینشستم، نمی نشستم و جهت آن این بود که الیاس برادر کوچکم مرا در موتر با ایمان دیده بود و من با وعده ها و ناز بسیار مانع الیاس شدم که به فامیلم نگوید و متوجه این نکته، که اگر پدر اتفاقاً مرا با ایمان در موتر بیند گردیده بودم و میدانستم که اگر پدر مرا با ایمان در موترش بیند همه چیز برایم ختم خواهد بود و حتی پدر رضایت نخواهد داد که از خانه هم بیرون شوم چی رسد که با ایمان عروسی کنم .

مسئله را برایش ساده گفتم. بلند جیغ زد: دروغ نگو که کراحت دارم. چرا واقعیت را نمیگویی که آن پسر اروپایی هوش و حواست را ربوده و درست نمیدانی که کسی مرا با تو بیند و از من نخواه که بپذیرم که فامیلت نمیدانند که تو خانه ما می آیی و یا در موترم مینشینی. آنها آگاه هستند. چشمانم از حدقه بیرون جست. حیرت مرا به شدت از اریکه بی خیالی پایین کشید. با تعجب گفتم: تو چه انگاشته ای که پدرم و مادرم با وجود وقوف شان به رابطه ام با تو، میگذارند که از خانه بیرون شوم و بی خیال با تو گشت و گذار کنم و مانع من نمیشوند و برایشان اهمیت

ندارد؟ در دید تو تربیه فامیل ما چطور است که چنین تصور کرده ای؟ گفت: حالا موضوع مربوط به تو و فامیلت مانند روشنایی روز برایم روشن و بدون ابهام شده است و کوشش نکن آنها را چنان جلوه دهی که به نظرم خوب آیند. وقتی ایمان این حرف را به زبان آورد، رنگ از صورتم پرید و طوری قرین رنج شدم که گویی مرا به آهن گداخته داغ کرده اند. به دستانم دیدم که زرد شده بودند. چشمانم خیره گی کرد. هر قدر کوشیدم از جا خود راحرکت دهم و از موترش پایین پریم، قوت و حرکتی در پاهایم نیافتم. مگ زده به او دیدم که بی اعتنا موتر را دریو میکرد و به خود دیدم که در اثر تجاوز و تخطی ام از رسوم قبول شده جامعه در وادی سقوط و ذلت افتیده و تغییر ماهیت داده بودم. آن غرور و بلند آوازی هایم نیز مرده بود. بی اختیار گفتم: موتر را توقف بده، بقیه راه را پیاده میروم. در گوشه یی موتر را توقف داد و گفت: بفرمایید محترمه! هنوز دروازه موتر درست بسته نشده بود که موتر را به سرعت حرکت داد و از من دور شد. با قدم های کشان و فکر مشوش به راه افتادم تحت محاکمه افکار گوناگون جا داشتم. کی بود که درکم کند و یا مرا بشنود؟ مطمئنا دختران زیاد بودند که مرا درک میکردند و میفهمیدند اما قدرت فهماندن و فهمیدن که ما را کمک میکرد و ارتباط را بین ما آسان میکرد متبلور نمیشد زیرا همه تظاهر به آن ساده گی و بی خبری میکردیم که مورد تاکید اجتماع و مردم باشیم ولی اکثریت ما سوای آن دختران موی بسته فامیل بودیم که با سخنی رنگ سرخ میکردیم و در مقابل شنیدن اسم مرد و محبت نسبت به جنس مخالف حساسیت نشان میدادیم و ترک محل میکردیم.

در محیط من زن برای فامیل خویش را ساده مینمایاند و انبوهی از صفا میخواست بنظر جلوه کند و کوشش میکرد نزد هیچ کسی از خواست خود ذکر نکند و از سینه راز را نمی گشاد و فرشته را تمثیل

میکرد که مبرا از همه خواست های انسانی است و آماده به هر خواست و تمنا مرد فامیل میباشد دختران اسیر در قلمرو خواست و تفکر مرد فامیل بودند و از اینطریق دانسته بودند که ارج و منزلت میتوانند داشته باشند. در هر زن صدا ها و خواست هایش خفه شده بود و با دیدن کوچکترین امکانی ندا ها بالا میشد با تزریق تیوری های مخالف فطرت زن، فکر زنان و دختران را مشوب ساخته بودند و با مسایل وجدانی چنان قدرت را از زن سلب میکردند که در برابر امواج افکار گوناگون ایستاده گی کرده نتوانند و خواست خود را مطرح نکند و از گفتن خواست خود اجتناب کنند ولی از عمل کردن به آن دوری نگزینند.

اگر برای من لااقل آزادی گفتار در ارتباط خواست هایم عطا میشد اینکه خواست ها و گفتارم در آن رابطه برای فامیلم داری مفهوم بود یا نبود اما چون واقعیت درونی مرا فاش میکرد اهمیت داشت شاید اگر از ابتدا آشنایی خود با ایمان به پدر میتوانستم بگویم، رهنمایم میکرد سرحدم به اینجا نمیکشید که امروز ایمان با من اینطور رفتار کند. من از آن آزادی بی حد و حصر که در هر موقع که خواسته باشی و آنچه میل کنی بگویی منظورم نیست صرف میتوانستیم از آنچه به آن شروع میکردیم به والدین خود بگوئیم و برای وصول به حقیقت و رسیدن به حقایق اخلاقی روش جرو بحث مورد توجه فامیل قرار میگرفت و بخصوص این اصل در عمل محدودتر میشد و این یک امر معمولی بود که فامیل از جریانات زندگی بیرونی و خواست های درونی دختر خویش بطور شاید و باید آن با خبر نبودند و شاید نمیخواستند آنرا واقعیت بپذیرند و انکار بعضی واقعیت ها خیلی ساده تر از اقرار کردن به آن و راه درست و بهتر آنرا پیدا کردن بود.

فامیل، اجتماع، مکتب همه بجای اینکه کمک کنند فقط منع کرده بودند که با پسر رابطه گیرم ولی هیچ یک بمن نخواستند بود که بفهماند

که اگر به همچو حالتی برخوردیم چی کنم و چطور پیش روم. همه مرا کوشش کرده بودند که بفهمانند اما هیچیک نخواستہ بود کہ مرا بفہمد و درک کند.

همه چیز های بمن شناوانده بودند اما کاش بخود نیز چیز میگفتند کہ آیا میشود آدمی را با کلمات و نصایح میان خالی عوض کرد؟ آیا میشود عشق غیر ارادی را یک پدیده ارادی ساخت؟ آیا میشود با پشت کردن به حقیقت و واقعیت احساس آدمی را از بین برد؟ آیا توان چشم را بست و گفت آفتابی نمی درخشد و گوش را بست و صدای آب را نشنید و مدعی شد کہ آب جاری نیست؟ آیا وقتی چشم را باز کنی در روشنی آفتاب نمیتوانی بہتر راہ درست منزل را بیابی و با پس کردن دست از گوش ها و شنیدن آواز آب آنرا بہ مجرای سوق دہی کہ زمینت را سر سبز کند و ہم بتوانی از سیل آب کہ شاید خانہ ات را خراب کند جلوگیری کنی؟

در نزدیک خانہ از جر و بحث بی حاصل درون خستہ شدم و با دادن لعنت بہ ہمہ چیز دروازہ خانہ را کوبیدم و با دیدن فامیل، نقاب خوشی را بہ صورت کشیدم. من انسانی بودم کہ ہمیشہ برای خوشی دیگران رنج خود را پنهان میکردم.

* * *

دقایق ساعت و ساعات روز و روزها ہفتہ میشد. بہ اثر تقاضای زیاد او بدون اینکه شور و شوقی مرا بکشاند، بہ خانہ وی رفتم و مانند جادو شدہ بودم کہ احساس از خود نداشتم و شاید ہم مقتضای طبیعت من و تہ طور اغتشاشی زندگیم بودن مرا با او میطلبد.

آنروز از عشق و دوستی و از آن احساسی که ناخود آگاه او را بسویم میکشد میگفت: بار اول که دیدمت، پنداشتم که با تو رشته دارم و از گذشته های دور میشناسمت. با عاصیه بودی، پایم زخمی شده بود و با عصا راه میرفتم. ترا با عاصیه دیدم، قلبم گریست. با دوستانم بودم، میخواستم خود را نزدت رسانم و خواهش کنم با چنین دختر گشت و گذار نکن و مانند او نشو؛ ولی بیم داشتم به من توجه نکنی و حرفم را نشنوی تا دور شدی، به تو دیدم. فکر میکردم به چه طریق میتوانم به تو بفهمانم و با تو گپ بزنم تا نمره تلیفون شما را در کتابچه یاد داشت پدرم دیدم و به خاطر تو تلیفون کردم. به مشکل با تو گپ زدم و آهسته آهسته دیدم که فریب نمیخوری؛ اما درک کردم که دوستم داری و صادق و راست استی و از عقل نیز بی بهره نیستی. خودم را بتو باختم.

تو را آنقدر دوست دارم که از هیچ عملت آزرده نمیشوم.

از آرزو وقتی به من دقیق اطلاع دادند که با پاسخ طلبگار به مادرش گفته که رضایت و خوشی فامیل رضایت اوست رنجیدم و با همه شدت عشق که نسبت به او داشتم، با یک کلامش نبخشیدم. اما نمیدانم در تو چیست که دیوانه وار عقبت روانم. حرف ها و قضاوت های مردم در باره تو احساسم را در مقابلت تغییر نداد؛ از همه بدتر بدکرداری و الفاظ نادرست در مقابل من. هنوز چند ماه از مرگ مادرم سپری نمیشود که به منفورترین کلمات از او یاد کردی. اگر جز تو فردی دیگر میبود، با دستانم خفه اش میکردم اما ترا گوش میدهم و بس. پیش تو مانند ذره میباشم که گاهی از خود متنفر میشوم. من نمیگویم که صفات خوبی دارم. مرا به طور سالم تربیه نکرده اند. همیش هر خواهم برآورده شده بود. به گپ هایم ارج قایل بودند و آن را درست قبول میکردند. همینطور نازدانه و خودخواه بزرگ شده ام. اما از همه این صفات در پیش تو مبرا میشوم. حقیرم میکنی، حرفم را ارزش نمیدهی، به من میخندی، باز

هم دوستت دارم و با همه زشت و بدی که از تو در دل دارم، ترا از خود میدانم. فقط یکی میتواند به ایمان نفوذ داشته باشد و آن تو استی که هنوز پیش تو طفل بشمار میروم که با یک کلمه و گاهی با یک اشاره ایمان را مطیع مینمایی و وادار به انجام هر کاری که مورد نظرت باشد. تو خودم هستی، بارها تصمیم گرفته ام رهایت کنم و بروم با دختری عروسی کنم که گپی عقبش نباشد و زندگی بی درد سر داشته باشم، اما همینکه میبینم، مغمومی، به خود لعنت میفرستم که چرا اذیتت کردم. میخواهم سراپایت را ببوسم و معذرت بخواهم. هر بار که صدایت را میشنوم، قلبم به شدت میزند. تمام وجودم در آتش شعله ور میگردد. از عاصیه کراحت دارم، کاش او در زندگیت نمیبود، چقدر خوشبخت میبودم و بعد اینهمه زجر که نصیبم شده بود، بقیه عمرم را در کنار تو که آرام دل منی، می آساییدم. از درد خورد شدم. بهترین عزیزانم را خدا از من گرفت. مادر، خواهر و برادرانم، میرویس دوست طفلی ام را، عشقم از من دور رفت و مرحمت شد که تو آمدی و همه کمبودی ها را تکمیل میکردی. در تو عزیزانم را میدیدم. تو مادرم شدی، ولی چرا یک عده جاهل و اوباش ترا قضاوت کنند و اسم ترا به زبان آرند، چرا، چرا؟...

ایمان گریه میکرد و به کرات سوگند میخورد که هر کلمه که میگوید، اعماق احساسات و تمنیاتش است و باید به او نخندم. او نشه بود و هر گفته را چندین مرتبه تکرار میکرد و کوشش داشت که ندانم که او نوشیده است و من تمام قوای خود را در سامعه جمع کرده به او گوش میدادم. به چشمانم نگاه کرد و گفت: میدانم میدانم که آن روز ازم چقدر رمیده و بیزار شدی، اما نمیتوانستی درکم کنی. وقتی شخصیتی همچو پرویز در چنان محفلی اسم ترا با عاصیه ذکر کند، به ایمان چه حالتی دست داده باشد. قادر به فهمش نیستی. دیوانه شده بودم. اسم کسی که معبودت باشد و مقام مادر را برایش دهی، لطفاً تو درکم کن.

در دلم به وضعیت او فغان داشتم. میدیدم که عاشقم است ولی چه چیز با نیروی عشق وی در توازن قرار گرفته که یکی را به دیگر پیروزی نیست و ایمان از دوازش خسته و پژمرده شده است؟ آیا نیروی عقاید که به آن بزرگ شده و مفکوره و نظر مردم است؟ کدام فلسفه، چه دانش و کی و چه احساسی به نیروی یکی خواهد افزود تا دیگر مقهور از میدان بیرون و مبارزه به جشن پیروزی بیانجامد. من که کوشیده بودم با محبت و دوستی قسمت مفلوج شده مغز او را که به عشق ما ارتباط داشت، با ماساژ وفا و صمیمیت به کار اندازم، اما در شک و افسردگی او فتوری راه نیافته بود و هر روز که میگذشت، روش های زننده دیگر بروز میداد و یا شکوه و گله داشت. از خود پرسیدم: تا چه وقت؟ آخر به اثبات رسید که گر در مقابل ظلم و اهانت او سکوت و بی اعتنائی پیشه کردم و روش مطلق خواست های وی را پیش گرفتم، درد را دوا نبود و ادامه این طرز رفتار و برخورد نه تنها دنیای مرا بلکه از او را نیز گرفتار نهب و غارت ساخته بود. اندک فهم من قادر به پر کردن این خالیگاه دنیا عشق نبود. به دین روی می آوردم و آن هم برای لحظاتی بود که به رحمتی از جانب پروردگار امیدوارم میساخت ولی میخواستم دردی که مرا در هم پیچیده بود، رهایم کند.

بعد از این که ماه ها به هر وسیله متوسل گردیدم و دانستم که نمی توانم سنگ احساس او را تکان دهم، در حالی که عرق از صورت صبر و انتظارم میریخت، برخاستم و به خود گفتم: آیا من اینقدر ناتوان و بی همتم که مجبورم دست روی دست گذارم و منتظر اقدام او شوم. به علت وجود عقاید مردم خواست و نظر فامیل و حالت تنازع او بحران و کش و گیر در روابط ما مکرر به وجود می آمد و هر آرامی آرامشی زود گذر بود. باید به نحوی به این حالت ختمی داد. من دست به کار هایی زده بودم که نباید میزد. اعمالی که با فلسفه درونی ام کاملاً مغایرت

داشت، به خاطر او به آخرین سنگر نام و نشانم اشاره نموده و دستور تصرفش را به عشق دادم. با پیراهن یخن تنگ و پوست خراش از قیودات و خواستهای او به تن آمال و آرزو هایم که برای مقبول آمدن به چشمان او به تن کرده بودم، در چهار چوبهٔ وضعیت چاره بی چاره به جای آن که مانند عده گویم که بعد از عروسی مدینهٔ فاضله ام (بودن با عشق) را نصیب میگردم و یا آن که با مواعید جذاب به فریتمش و یا با گریه مرحتمش را برانگیزم، او را در تصمیم قاطع در مقابل خود که هر عزم و اراده اش را پذیرا میشوم، قرار دادم و تأکید نمودم که تصمیم نهایی او اگر رنج دهنده و کشنده باشد برای سعادت او قبول میکنم. صبح حینی که این سخن را شنوادمش، توقع داشتم که از او شنوم که بدون فکر گوید که معلودار میخواهد همسفرش من باشم و تصمیمش بودن با من است، لیک او خاموش شنید و متفکرانه ترکم کرد.

کاش این اتفاقات خوابی باشد که با یک جیغ از آن بیرون میشدم. این جمله تا صبح ورد زبانم بود اما نبود، واقعیتی آزار دهنده بود. میدانستم که اگر رهایم کند، قدرت زیستن را از دست میدهم اما حاضر نبودم احساساتش را با وعده ها تحریک کنم؛ زیرا وقتی با آن توان که لازمهٔ عشق است، نخواست به باشد سعادت و خوشبختی منتظره ام از او در سیر قهقرایی قرار خواهد گرفت.

آنشب هزاران سوال در تنگنای مخیله ام لحظه به لحظه خطور میکرد. نکند ایمان خود خواهانه از احساساتش تا زمانی پیروی کند که به نفع او بوده و همین که حس نمود که پیروی احساسات به ضرر اوست، احساسات خود را زیر پا گذارد.

آیا ایمان خواهد گفت که این دختر بدبخت با اینکه گناهی نداشته، نزد عده بدنام گردیده است و بتواند تزلزل حیثیت خود را تحمل نماید. با این

فکر به خود لرزیدم و وجودم سرد و کرخت شد من چه گناهی مرتکب شده بودم که با بودن من کسی تزلزل حیثیت را تحمل کند.

به آنچه سبب بدبختی من گردیده و نمیدانستم که چه بوده و کی ها بودند و آن افراد را که نمی شناختم، برای شکنجه شان انواع عذاب ها و بزرگترین عقوبت را خواسته و از خداوند خواستم که همانطور که من زجر میکشم، آنها باید عمری زجر کشند.

شب تلفونی تماس نگرفتم. آشفته و بی تاب از فرداو از جوابش بودم. ترس از تصمیمی داشتم که میبایست فردا به من بشناواند. فردا پیش از آنکه چیز گوید از نگاهش جواب را دانستم. گر خواستش بودن با من بودی، باغور و نخوت مرا و رانداز میکرد که بزرگی است که افتخار همسری خود را به من میدهد، لکن از نگاه ترحم آمیزش مدرک شدم که مرا عجزه میداند که از نعمت بهشت با او زیستن محروم شدم و قابل ترحم استم که درست هم بود.

او با تحسر و صدای گرفته حرفی را، تصمیم را و خواستی را که من در چند ماه از هر عمل وی واجب و لازم بود که فهم میکردم بیان کرد. شاید خیلی خوب فهمیده بودم، مگر اعتراف کردن به آن مشکل بود.

دقیق نشنیدم چه گفت، لکن هر چه بود، توضیحی برای همان عزم و اراده اش بود. ساکت دیدمش و حینی که از اتاق کارم بیرون میشد، گفت: دوستی و بودن با تو مایه مسرت من است، مع الاسف که تو همسرم شوی، اعتبار من در جامعه ممکن قدری متزلزل شود. نمی توانم گویم خدا حافظ چون گریه ات را دیده نمیتوانم.

به عشق و نیازم باور داشت، ولی به همان شقاوت رهايم میکرد. همچو مجرمی که زندگیش را طلب کند به دنبالش رفتم و با آوازی که به

سختی میشد از گریه دورش نگه دارم، گفتم این چی مجازاتی وضع میکنی؟ این بدترین شکنجه است که تکلیف خود را نمیدانم و از گناه خویش بی اطلاع. در حالی که اشک بی چاره گی در چشمانم جمع شده بود، دست او را فشردم و با صدای مرتعش اظهار کردم: به من خیلی مشکل تمام میشود. گفت چی انگاری، به من بسیار ساده است؛ میروم خانه و به کار و زندگی مشغول میشوم، نه! من هم پریشان حال و دردمند بدتر از تو میباشم. تو فقط مرا میبازی و من همه کس خود را و خود را از دست میدهم. با گریه گفتم: پس چرا و برای کی و چی؟ گفت اینطور خوب میباشد. هر قدر فکر کردم من و تو نمیتوانیم زندگی مشترک با صفا و بدون دغدغه را سپری کنیم و این عذاب را که از جدایی و دوری خواهیم کشید، به مراتب کمتر از الم و تحسری است که مطمئناً بعداً قسمت ما خواهد شد و دیگر خود گفته بودی که نیکبختی و راحتی خیال من بر همه چیز مقدم باید و من هم با تو همنوا شدم. یک لمحہ او را عمیق دیدم، خواستم بگویم که آیا راحتی خیال تو در نبودن منست؟ منی که تا دیروز آرامی خیال تو شده بودم اما چیزی نگفتم و سرم را به علامت تایید گفته اش تکان دادم و از وی دور شدم و به اطاقی که آبدان در آن گذاشته شده بود و همکارانم برای تر و تازه کردن دست و رو آنجا میرفتند، داخل شدم و درش را بستم و به خاتمه زشت یک جریان دوستداشتنی زندگیم و مرگ آرزو هایم در سرزمین یک بیگانه آشنا گریستم.

دقایقی گریه کردم و سبک شدم و خود را پوچ و تهی احساس کردم و باز هم دوستش داشتم و در درونم فریادی که نگذار ایمان از نزدت، برود بلند بود.

اما وقتی که توجه و عنایت از عشق رفت، تلاش زیاد در دادن محبت و دوستی سودی ندارد. او دیگر عاشقم نبود، لاجرم مهربانی و وفا مرا ظفری نبود و همه در دیدش هیچ مینمود و اگر مانند من عاشق میبود که میتوانم هنوز هم خودخواهی کنونی اش را مستتر کنم و آرزوی داشتن وی را دارم و...؛ اما نه. بخود گفتم که ختم! من هم نمیتوانم چون او

نخواستۀ باشد، هیچ کاری سودمند نیست. به اطاق کارم مأیوس از داشتن ایمان داخل شدم، لیک روی چوکی که همیشه می نشست جلوس کرده بود و چیزی مینوشت. با دیدنم گفت شام خودم به خانه می رسانمت. منتظرم باش و حالا باید بروم.

قلبم به شدت میزد نوشته وی را خواندم. از من طلبیده بود که درکش کنم و با گریه به دردش نیفزایم، راهی جز این نمییابد و در ختم نوشته بود: "ایمانت".

خطش را مچاله کردم و به گوشه انداختم. اشکم چنان داغ بود که چشمانم میسوخت. خود را بازیچه بی در دست طفلی و جهل او یافتم.

عصر منتظرش نشدم. مچاله شده خط را در جیبم گذاشتم و به خانه آمدم. آنشب تا سپیده دم هذیان میگفتم و در و دیوار را نفرین میکردم: ایمان تو که تنها شور و انگیزۀ زیستن من بودی، با گفتارت بوجود آورنده کینه و نفرت در من شدی و در تشدید غم هر روز میافزایی. با او جنگ داشتم. او مرا بد خطاب کرده بود و من گوش داده بودم. آخر گفته و خواست هایش از من طوری بود که مرا بد ساخت و حالا خود مرا مجازات میکرد. من که به حسب تقاضای او تغییرم میدادم، بواسطه موقوف شدن به تمنا و خواستش در این مقطع زمان که برای همیشه مرا بپذیرد، دیگر سر بارش شدم و طریقی برای گماشتنم در زندگی آینده اش نمی یافت.

با دیدن کردار و بی اعتنائی های وی یک پوچی تیره بی شدیداً مرا احاطه کرد و با صد ها خنجر تیز نامریی دلم را پاره میکرد و این منطق وی که «با رفتن آرزو سه ماه رنجور بودم و فراموشش کردم و با تو خوش بودم، تو هم با پسر دیگری مرا از یاد میبری» هر لحظه گوشم را اذیت میکرد. زیر لب نجواکنان گفتم: رنج و غم آدمی را پریشانحال میکند، اما ایمان را ذلیل و پست هم کرد.

فردا با عالمی مأیوسی از امید و باورم شروع به کاری که مجبور به اجرائیش بودم، کردم. هر گپ و عملش در ذهنم بود و قوه تمرکز را

سلب میکرد. در عین کار مکث میکردم و عمیق میشدم چرا نمی خواستم بشناسمش یا چرا منکر از شناختم میشدم .

دروازه اطاق کارم را باز کرد و داخل شد و با آواز بلندی گفت: چرا دیشب تلفون را نمیگرفتی؟ بدون آنکه او را بنگرم گفتم: ساکت تلفون را کشیده بودم. با آواز بلندتر و مرتعش گفتم: نمی خواستی مرا بشنوی؟ گفتم: بلی نمیخواستم. آهسته گفتم: ک.....استی. گفتم این واژه رکیک به فراخور شخصیت تو است از دفترم خارج شو!

خود را به من نزدیک کرد و گفت: من تا صبح زنگ میزدم و تو لعنتی خوابیده بودی. از جایم بلند شدم کنارش رفتم. بوی الکول میداد و درست ایستاده شده نمی توانست. گفتم لطفا خارج شو و دیگر اینجا نیا لطفا! هراس داشتم همکارانم ببینند. پاهایم سستی میکرد. گفتم: میخواهی بروم و هرگز نیایم؟ تو ایمانت را، عاشق دیوانه ات را نمیخواهی؟ گفتم: نی برو! گفتم: میروم. چشمانش پر اشک بود و لرزیده از اطاقم دور شد. روی چوکی نشستم و به اطراف نظر کردم که کسی ما را در آن وضعیت ندیده باشد. ناگهان از ترس و هراس که با آن حالت تلو تلو چطور خانه خواهد رفت، دوان دوان به دم دروازه عمومی دفتر، خویش را رساندم. کسی در دور و نزدیک دیده نمیشد. از دربان پرسیدم: گفت با شخصی در موتر سفید نشست و رفتند. خاطر ام آرام گرفت، پس تنها نیست و کس همراهش است که مواظبش باشد.

چهار روز خبر و اطلاع از او نداشتم. در خود شکسته با خرمنی از مردم با گردش روزگار به پیش تیله میشدم و بی رغبت به سفر با مسافری دیگر همقدم بودم.

* * *

آمدن کاوه آن روز در آن حالت دلشکسته گی برایم ارمغان شد. کاوه از نزدیکترین دوستان ایمان بود و از عشق ما نیز میدانست و چند بار در صحن فاکولته با او ملاقی شده یکجا با ایمان صحبت کرده بودیم.

او جوانی بیست یا بیست و دوساله با چشم های سیاه ریش بلند و قد میانه بود و با اینکه در بحبویه جوانی می زیست رفتار و ژست های آرام او ثابت میکرد که دارای متانت است و چون صوفی مشرب بود، به دنیا خیلی بی ارزش مینگریست و اینطور معلوم میشد که اصلا چیز وجود ندارد که ادیتش کند. آرامی او مرا کمی آرام کرد.

مودبانه از آمدنش معذرت خواست و گفت: از ایمان آزرده استی؟ گفتم نه. گفت: یعنی زیاد آزرده استی؟ و ادامه داد: ایمان رنج های زیادی را متقبل شده و عمیقا بتو ضرورت دارد. من مدتی بیشتر از تو او را میشناسم. او زود رنج و احساساتی است، اما بسیار دوستت دارد و بدان که نبودنت برای او به پایه همان دردی که از مرگ مادر و خواهر و برادرانش کشیده است و شاید هم بیشتر باشد، چون در نبود آنها تو همچو نعمتی خدایی برای او داده شدی و چون تو روی، او آنقدر خواهد شکست که با هیچ کس و حالتی نخواهد آسود.

ایمان یک موجود مرموز و مخصوص نیست، پسر مهربان و مصیبت زده است و گاهی تحت تاثیر سخنان عده یی قرارمیگیرد و بدون اینکه بخواهد پا روی حق شما و احساس خود میگذارد. دیروز نزدش بودم، هیچ زمانی ایمان را چنان اندوهگین شاهد نبودم، بدون اینکه به من بنگرد، گفت: ایمان به جز در بعض محافل مینوشیده و آن هم به قدر خیلی کم و این دو بار اخیر را من مطمئنم که صرف از بابت تو و رنج نداشتنت نوشیده است.

عده جاهل اذیتش میکنند. نگذارید تاریکی ها مرگ دو نیاز مبرم شود. ایمان از آمدنم اطلاع ندارد و خواهش میکنم که برایش نگوئید. فقط آمدم بگویم که نگذارید اندیشه و طرز دید و خواست دیگران، عشق و محبت شما را مقهور سازد.

گفتم: کاوه من میپنداشتم عشق من عامل نجات دهنده ایمان از این موهومات و تخفیف دهنده و سپس از بین برنده شک و تردید های وی میشود؛ اما بر خلاف آنرا شدت بخشید. هر آنچه در عمل و فکر داشتم برای داشتن ایمان اجرا کردم ولی دیگر عاجزم.

کاوه با لحنی حاکی از ادب و تواضع صحبت کرد که گفته هایش پنداری از دل برخاسته بود که در روح من رمیده از ایمان اثر کرد. او گفت: تو رهایش نکن تو اینکار را نمی کنی چون عاقل و عاشق و در عشقت با ثباتی!

* * *

ایمان از آیینہ گک جلوی موترش مرا میدید و همانطور که دریو میکرد، آرام گفت: ندیدنت دنیا را برایم زندان میسازد. اگر روی نمیدانم چطور زندگی خواهم نمود. گفتم: عادت میکنی، با رفتن کسی زندگی توقف نمیکند. گفت: این را هم تو حق گفتی و با تو چطور خواهد بود. گفتم من نیز سه ماه برای فراموشی تو لازم دارم. او بلند خندید و موتر را در گوشه یی توقف داد و خواست تا در چوکی پیشرو کنار او بنشینم. با دیدن و شنیدنش باز دیوارها و دروازه های نا امیددی درد از بین رفت و عرصه بی پایان عشق جلوم مفتوح شد و بدون قید و زنجیر در پاهایم برقص آمدم. نزدش بودم و دستم در دستانش بود و چنان نگاهم میکرد که صبر و قرار از من می ربود و گرمی دستانش در دستم انگار همه

وجودم را نوازشگر بود و آن احساس همانطور قوی و زیبا وجود داشت که با گفته هایش بیشتر و بیشتر میشد. اگر ایمانت نگوید دوستت دارد و این جمله را به زبان نیارد، بدان که باز هم بتو آمیخته و نمیتواند از تو جدا شود و به یک تعبیر، نیاز و علاقه یی بتو دارد که محال است روزی بگذرد در موقع و جای به دیدارت خویش را نائل نگرداند.

دودستم را بوسید و گفت: بی تو بودن مرگ منست هرچند در ارتباط تو حرفهایی از اشخاصی که بدبختانه با آنها شناسایی دارم، خواهم شنید و اگر سخنی جهت رد شان نگویم نزد خویش منفعل و بی غیرت خواهم بود و اگر اقدامی کنم، تا چی زمانی و به کی ها بگویم که عروسم آنطوری نیست که برخی میپندارند. صرف دوست بد داشته و مرتکب اشتباه شده است. مع این هم نمیتوانم سوای تو زندگی را فکر کنم و تو درکم کن و در بعض حالات و مواقع که عصبی و آشفته استم سر به سرم نگذار و بپذیر که حق با من است. بیا بگو یکی از اقارب و دوستان فامیلی بتو گوید که ایمان همراه و دوست منحرف و فاسد دارد و خودش نیز باید خوب نباشد، چی خواهی نمود؟ من از اشخاص زیادی شنیده ام و خود به چشم دیدم و بگوش شنیدم که با عاصیه گشت و گذار میکردی اما عشق تو در من چنان قوی است که با همه اینها ترا عروسم مادر طفلم میپذیرم و با تو بودن آرزوی منست. تو زن استی و نمیتوانی درکم کنی؛ صرف گاهی که عصبی میشوم تحمل کن و ازم نرنج و مهربان باش.

سرم گیج میرفت. او مهربانی به کدام عمل میگفت و تحمل چی را میدانست و من درست همچو گدیگ بودم که به هر طریق میخواست بامن بازی میکرد.

ایمان با عاجزی گفت: با خود بعد از اینکه از دفترت مرا کشیدی عزم کردم که هرگز ترا نشنوم و نبینم اما دیشب وقتی تلفون کردی و آوازت

را شنیدم قلبم به شدت میتپید؛ گر چه گفته بودم که چون تلفون کنی با استماع صدایت گوشک را بگذارم ولی عزم و اراده من در مقابل تو هیچ میشود. تو حرف میزدی و من در حرارت و آتش میسوختم، مرده یی بودم که با شنفتن تو دو باره حیات یافتم، من عاشق و اسیر تو استم و به نقطه یی رسیده ام که از تو دور شدن میسرم نیست و عشق تو در زندگی حکم میراند و میدانم که تو نیز چنین احساسی از من در دل داری و چون دو درختی استیم که ریشه های ما در خاک و شاخه های ما در فضا در هم آمیخته و عطر و نگهت گلهای ما فضای عشق ما را معطر میکند.

به او گوش میدادم اما مغرور از گفتار عاشقانه اش نمیشدم چون او برای اثبات عشق عملی را به مرصع نرسانده بود و هر تعهد خود را که با من مهربان باشد و به گفتارم بدون شک گوش دهد، فردایش منکول میکرد. گرچه هنوز از عشق و وفا میگفت و با شوق بیان میداشت که چشمتم را میبوسم چون مرا عاشقانه میبیند، دستت را، زیرا پاکترین و محترمتترین موجودی و لبت را چون عشق و جوانی من در تو زنده میشود و از هیچ چیزت بدم نمیآید و میبندارم و گاهی باور هم دارم که اگر زشت ترین عمل را روزی در مقابلم انجام دهی، به محبتی که از تو در قلبم دارم خلل نخواهد رساند.

ولی من دیگر نمیتوانستم ایمان را همچو گذشته نه چندان دور باور کنم. من بهترین چیز یک رشته را که باور است باخته بودم.

* * *

کمتر از دو سال از دوستی و عشق و بعدش جنگ ها و قهرهای ما میگذشت. روز تولدش بود، روز تولد من در جهان زیبا عشق روز

تولدم در عالم اشک و لبخند، در صحرای لذت و درد، در وادی امید و یأس، در دنیای شوکت و ذلت و روز آشنایی من با عشق.

روز تولد و زایش ایمان بود که در زندگیم جایگاه ماندنی گرفت و در مایه های جدا از عقل و سنجش به شکل جنون آوری عامل بزرگ دردها و آلام با خوشی و رفاهیت زودگذر و خیالی در روند حیات ساده ام شد. خانه اش رفتم. کیک سالگره خریده و یک عدد شمع در وسطش فرو برده و روی میز گذاشته بود. هر دو شمع را روشن کردیم. او شمع را خاموش کرد و تحفه مرا که عبارت بود از چند ورق سفید که اسمش را به چندین نوع رسم و خط نوشته بودم، نگریست. آنروز ایمان میگفت که با من همیشه صادق بوده و خواهد ماند. هرگز عمدا نخواستہ اسباب رنجش خاطر من را فراهم کند؛ اما باید بیندیشد و انسان می اندیشد. من مجبورم به فامیلت و همه خواهران و برادر انت ببینم و از تو معلومات بخواهم.

به گفتار و قضاوت دیگران در باره تو و دوستی تو با عاصیه می اندیشم. اینها در من اند و به کسی گفته نمیتوانم، اگر با تو مطرح میکنم، قهر میشوی جنگ میکنی و بدون درنگ و تأمل دوری و جدایی را میپذیری و تلاش برای باهم بودن نمیکنی. چرا اگر از گسلاندن رشته سخنی بزبان آرم، زود میپذیری. چرا چرا؟ این شیوه عشاق نیست.

ایمان نگذاشت پاسخ به پرسش هایش دهم و خواست که روز تولدش بدون مناقشه در کنارم مسرور و شاد باشد.

آنروز هر دو با اسپ سفید خیال به دنیای افسونگر عشق تاختیم که مدتی بود خویش را از سیر آن محروم کرده بودیم. اما اینبار اسپ سفید رویا ها نمیتوانست با سرعت و قدم هایش دیوار عقل و اندیشه را بردارد

تا راحت به جهان عشق بنگریم. هر دو در عین لذت مفکور بودیم و این اندیشیدن قدرت التذاذ را به آن شدت روز های اول نمی گذاشت.

بنظرم میآمد که عشق و بیزاری بطور عجیب در رفتار و گفتار ایمان عجین شده بود. یکروز سراپا عشق و محبت و روزی نمی گذشت که مملو از نفرت میشد. یکروز مرا مادر صدا میزد و احترام به من را فرض میدانست و فردایش آشنایی بامن را بخت بدش میدانست و این را بطور وضوح در نگاهش میخواندم و یا خود غیر مستقیم اظهار میکرد.

* * *

روز آخر بودنش در کابل بود که روز آخر بودن او در دنیا واقعی زندگیم شد. روز ختمی به آنهمه امید و کام که به او بسته بودم و روز شکست آرمان هایی که در روند آشنایی و بودن با او در من بزرگ شده بودند.

در چوکی عقبی موترش نشسته و تمنای شنیدن جمله و واژه را داشتم که الم رفتنش را سهل و ممتنع نماید. جمله یی که امید را نیرو دهد و تا آمدنش در گوش هایم طنین داشته باشد.

اما هیچ از دوستی نگفت. شام در خانه آرام نداشتم، برایش تلفون کردم: ایمان، چی مدتی آنجا خواهی بود؟ زود برمیگردم و سلما را با خود میآورم و به فامیلت واضح کن که من یکبار خواستگاری میآییم، فهمیدی؟ گفتم: آه فهمیدم. گفت: باز خیلی با هم میباشیم تا آخر عمر و چقدر جنگ خواهیم کرد و بلند خندید.

از وی خواستم تا از خانه بیرون بر آید که پیش از رفتن یکبار دیگر او را ببینم. گفت: برای معلومات گرفتن وقت پرواز طیاره به کسی تلفون میکند و اگر فرصت شد خواهد آمد و بدون خداحافظی و یا کلامی

گوشک تیلیفون را گذاشت. او تا آنموقع بی خدا حافظی تیلیفون را قطع نکرده بود و مدعی میشد که دوست ندارد پیشتر از من تیلیفون را گذارد چون اینرا اهانت بمن میداند و از خود بیزار میشود، صرف مواقعی که صفت بدی را به خود نسبت میدادم یا پرخاشی میداشتیم، او تیلیفون را زود تر از من میگذاشت.

آن شام در بالکن نیم ساعتی انتظار کشیدم و به سفر فردای او و به برگشت دو باره و آغاز زندگی نو فکر کردم. او با قدم های کشان کشان آمد و روی پیاده رو کنار تبنگ سگرت فروش، جایی که همیشه میایستاد، ایستاده شد و به بالکن ما دید. من عمیق میدیدمش. آه ایمان بار دیگر از منی و شریک واقعی زندگی من میباشی و من برای دیدن و بودن با تو ترسی از هیچ کسی و مقرره نخواهم داشت.

اما قلبم مسرور و راحت با خیالاتی که در سر داشتم نبود، دلهره و ترس عجیب در آن احساس کردم.

او به ساعتش دید و به سوی خانه اش رفت و من بعد از اینکه با چشمانم تا آخرین نقطه امکان دیدن او را بدرقه کردم، داخل اطاقم شدم. فکر نبودنش قرار و اختیارم را ربوده بود. گوشک تیلیفون را برداشتم و دو باره برایش تیلیفون کردم با شنیدن آوازم گفت: من کار دارم و باید لوازم سفر را آماده کنم. با آواز حزن انگیز که از قلب بود، پرسیدم: آیا مدت دراز آنجا خواهی بود، ولی او مصروف بسته بندی بود و بدون جوابی به پرسشم به پسر خاله اش گفت: نه نه آنطور بسته نمیشود! و بمن گفت: چیز گفתי؟ ساکت بودم بلند صدا زد: پرسیدم که چیز گفתי؟ گفتم شب بتو تیلیفون میکنم، حالا مصروف استی. گفت نه شب باید زود تر بخوابم ورنه در جریان سفر فردا خسته و کسل میباشم. گفتم همین وبس من که با تو... و گلونم عقده گرفت و حرفم ناتمام ماند. صدایش آرام شد و با مهربانی گفت: ناراحتت نکن باید خواهرم را بیآورم و

همیشه با هم میشویم و وقت زیادی به گفتن و شنیدن خویش میداشته باشیم و حالا بگو خداحافظ که من به چند دوستم باید تلفون کنم. گفتم: خدا با تو باشد و کوشش کن زودتر بیایی.

شب بیشتر از رفتن وی به بی اعتنایی های وی دلگیر بودم. من از سردی و تاریکی گریزان بودم و میدیدم آنچه از او نصیب میشود سردیست. خویش را جبری دانستم که او رهایی میخواهد و منج منج کنان با خود تکرار میکردم: حتما ایمان میداند که ارباب نیاز بودن و محبت وی استم و برایم صدقه میدهد و یا میخواهد بالمقابل محبت و عشقم را ادا نماید و برایش گران می آید، چون قیمتش خیلی گران تر از آن است که در دل دارد. با همه الم و شکنجه روحی گریه نمی آمد. مثلی که چیز دیگر جز گریه میخواستم. صبح دروغ دیگر که ضرورتم شده بود، تراشیدم و از خانه پیش از وقت معمول بیرون شدم و به عجله خود را به خانه وی رساندم و درش را کوبیدم. با چهره بشاش در را گشود. گفتم: هراس داشتم بروی و نبیینمت. سرش را خاراند و گفت: نه هنوز وقت دارم و خیلی خوب کار کردی که آمدی، هرچند خوب کردی را سرد و بی میل گفتم، اما از آن شکنجه درونی کمی رها شدم. در کوچ سبز بفاصله دوری از من نشست و چشمانش را تنگ کرد و با لبخندی به من دید. زنگ تلفون خانه اش به صدا آمد. او تلفون را روی زانویش گذاشت و گوشک را بالا کرد و مصروف گپ زدن شد و حینی که با سیم تلفون و انگشتانش بازی میکرد، نگاه های گذرا بمن نیز میانداخت و آن کس که بیشتر حرف میزد و سوال میکرد خودش بود و شخص مقابل با بلی و نی جوابش میداد و سر انجام مکالمه تلفونی خاتمه یافت و گوشی را روی جایش گذاشت. هنگامی که ایمان تلفون را در سر میز قرار داد، من نگاهی از روی استرحام و استدعا به او انداختم و با آن نگاه به زبان حال که خیلی فصیح تر از زبان قال است، از وی خواش

کردم که برای آمدنش سختگیری کند و مرا بدبخت تر نکند و او با تبسمی که در آن قیافه بی اعتنا و منجمد می نمود، گفت: خوب به چیزی از ایران ضرورت داری؟ گفتم نه. گفت قهر نکن پرویز بود و نمیتوانستم به او گویم تو اینجا استی پرویز را خو میشناسی. هنوز جوابی ندادم که هارن موتر بلند شنیده شد. ایمان از جایش بلند شد به بیرون دید و گفت باید بروم، عقب من آمده اند. گفتم: حالا من که ندیدمت.

دیدم، یکساعت مقابلت نشسته بودم و مرا میدیدی. گفتم: لطفا یک چند دقیقه باش و انتظار داشته بگویم دوستم دارد. گفت: ناز ها را کنار بگذار و بیا بیرون شو، من باید بروم. خوب وقت بیرون نمیشوی، وقتی من رفتم زود بیرون شوی که خاله ترا نبیند (کسی از فامیل ایمان نمیدانست که من خانه اش میروم البته خودش اینطور به من گفته بود). و به عجله از اتاق خارج شد و دروازه آپارتمان را باز کرد. عقبش دویدم و یادم از همه کس و چیز رفته بود و با صدای مثل صحنه نا امیدی فریاد زدم: ایمان ایمان! صدا که به شیون بیش از فریاد شباهت داشت، ایمان را بترحم نیآورد و یکبار به عقب ننید. ایمان به موتری که دو مرد دیگر نیز در آن بودند، نشست و موتر حرکت کرد و من در جایم خشک ایستاده بودم و گریه کنان میگفتم: اینطور نرو درد دارد!

در راه دفتر امید با من همراه شده و می گفتند: ایمان با تو شوخی میکند مایوس نشو. او بر میگردد و دوستانه ترا در آغوش میگیرد و خداحافظی میکند و با هر قدم وادارم میکردند که به عقب ببینم و او را جستجو کنم که با جمله، کلمه نگاه و حتی سکوتی مرا حیات دهد. دم دروازه دفتر همراهانم ترکم کردند و یک آوای دیگر بود، ندایش را بلند کرد ایمان وجود نداشته تصورات و خیالات تو آنرا مولد شده بود. دخترک فریب خوردی!!!!

ایمان نیامد تا امروز که سال ها میشود ندیدمش. به خاطر ایمان همه عمرم تاریک شد و هنوز هم میپندارم که ایمان نجات دهنده ام از فلاکت خواهد بود.

در محل کار انگار جان میدادم. آفتاب عشق زیر ابر ضخیم و سوسه هایم و بی مهری محبوبم پنهان بود، از برودت سردی میمردم. با دیدن حالت یخ زده و کرختم همکارانم مرا توصیه به رفتن به خانه کردند؛ لاکن باور یا حماقت را سرحدی نبود تا چهار بجه عصر منتظر نشستم که شاید برای خداحافظی نزدم آید و یا هم از میدان پرواز طیاره مانند مرتبه دیگر تلفون کند؛ اما امید به ایمان زارم را تا انتها کشید و آنروز یک ختم برای همیش بود، یک انتها به امید بی انتها ولی آرزوی دو باره دیدن زنده ماند.

شام در غایت حرمان بدون قوتی در پا و رمقی در تن بسوی خانه به راه افتادم. هر چی درد بود در من بود دهشت انگیز ترین منظر حیطة ام دیدار مردم افسرده و پریشان که به هر رهگذر تحسر و درد می افروخت آنروز مرا قارون بی تاج و تخت ملک رنج یافت و چیزی بمن نفروخت و عرضه نکرد.

* * *

روز های عذاب دهنده به عمرم وصل میشد. عذابی را که در طول عمر ندیده بودم، فامیل نیز حالتّم را شاهد و دلیل اش را میدانستند و علاجی برایش نداشتند. گر چه خود ساعی بودم که آه درون به بیرون نرسد و درد خود را از همه داده شده گی هایم در پس حجاب رضایت نگه دارم؛ اما رنگ صورت و خاموشی و بی میلی ام به زندگی آواز درون را خیلی بلند کرده بود.

پدر بطور غیر مستقیم با پند ها و بیان واقعیت های زندگی و اصل درد ها که سنجیده شده و تثبیت بود و هر انسان نورمال را موثر می افتاد، نمیتوانست آرامی را به من دهد. پدر در هر موردی به قدر کافی دوراندیش و دقیق بود ولی در مسئله عشق و قلب من که در حدود فهم و ادراک خودم بود، گفتار پدر کار گر نمی افتاد.

پدر میانگاشت که موضوع من پنداری است که از دماغ علیل دختری بوجود آمده و مطابق فلسفه وی برای مدتی دوران موقتی رنج ها و یاد های ایمان را تحمل باید کنم و زمان برایم خواهد فهماند که ایمان خیال و وهم بوده است.

مادر با مهربانی هایش و یاد آوری از روز های غمین که در اثر روش بد ایمان در زندگی داشتیم، میخواست درد و سوزش مرا مرحم شود و از من سلب کدروت کند. او میگفت: ایمان از جمله اشخاصی است که زبان و دل شان یکی نیست و بازبان نسبت به انسان ابراز دوستی مینمایند ولی قلب آنها طوری دیگر فتوی میدهد.

فاضله که دوست من بود و خودش با عشق ازدواج کرده بود، از اینکه من از نداشتن عشق در زندگیم رنج میبردم و گاهی خود را و زمانی ایمان را ملامت میکردم چنین میگفت:

درست است که عشق لذت بخش ترین پدیده زندگی انسان است و انسان نمی خواهد آنرا میرا بیند، برای همیشه داشتنش میتپد غرق در معالجه اش میشود میندازد عشقش بیمار شده و خصایص و خصایل آدمی را مرض عشق میداند؛ گاهی خود را مخطی و مقصر میخواند و زمانی معشوق را مغرض میشمارد و اما نه این ها همه اش بهانه دل دردمند اند. عشق میراست همان چند لمحہ یا ساعات و منتها چند روز در دنیا واقعیت با تو بود معشوق را چی دشنام دهی او وظیفه اش را که

دادن حالت ملکوتی به تو بود، انجام داد. اگر میخواهد برود و یا رفته است بگذارش برود و از او وصال دوام طمع مدار! چون معشوق با تو یکجا شود دیگر معشوق نیست، دوستت یا شوهرت خواهد شد نه آن معشوقی که تو در ذهنت پرداختی!

اینرا بخود بگو که عشق آمد عمرش سر رسید و عزم سفر کرد. عشق ودیعه الهی در زمین است در رفتن عشق جای فریاد است ولی در ماندنش امید اصلی بی بنیاد.

فاضله میگفت: چون با عشق ازدواج نمودی همان چند خاطره زیبات نیز میمیرد، بهتر است که یاد های عشق با همان دردش باقی باند .

خود نیز کوشا بودم که با بخاطر آوردن بد گمانی ها و گفتار ناپسند و بی اعتنائی های ایمان، پوچی تیره و شدید که مرا در بر گرفته و خلم را میفشرد، از خود عقب زنم ولی برای لمحہ بی بود و بعدا با تیره گی بیشتر بر من هجوم میآورد.

بعضا نزد کاکا میرفتم، زیرا تحمل شنیدن زنگ تیلیفون را نداشتم و روز ها با کاکا میبودم. کاکایی که زمزمه میکرد چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند. بودن با او نیز دردم را دوا نمیشد. مادر کلانم که زن مومن بود و سخت به تقدیر اعتقاد داشت، اظهار میداشت که تقدیر گاهی از اوقات وقتی یک نفر را در معرض آزمایش های تلخ و مشکل قرار داد و دید که به هیچ نیرو و فشار نمیتواند خواست و تحمل او را در هم بشکند، به وی مهربان شده و در عین ناامیدی اش مورد عنایت قرار داده و خوشبختش میسازد.

بعد از رفتن ایمان چون گاهگاهی همه اعضای خانواده یکجا جمع میشدند، میانگانشتم که در مورد من صحبت میکنند و عشق خود را یک بلیه از دید آنها میدیدم که در موقع هبوط آن باید همه اعضای خانواده در

یک جا جمع شوند تا آن را که نفوذ بیشتر در من دارد، بیابند تا چشمم را گشوده و بتوانند از هیوط بدبختی غیر قابل جبران جلوگیری نمایند؛ اما گفته ها و نصایح کانکریتی دیگران در من منجر به شکست میشد، چون عشق یک سنگر واحد و منظم را در من بوجود آورده بود که کسی یا چیزی آنرا ضربه زده نمیتوانست.

اما فقط مادر کلانم میگفت که عشق را نمیتوان با زور از کسی دور ساخت و برای حصول این منظور آلت دیگر جز زور لازم است و این خود مبارزه غیر از مبارزه بیست که ما پیش گرفته ایم. در اینجا کلام خدا وسیله مبارزه است و اگر کلام خدا نیز کاری نخواست کند، زور و نصحیت هیچگاه قادر به حل مسئله نخواهد بود، ولو آنکه روز تا شام نصح کنی و یا هم کسی را تهدید نمایی!

* * *

با ریختن برگ های زرد درختان از دنیا رویایی عشق به محوطه درد به جاییکه سعادت نرسیده بود، کوچیدم و یکبار دیگر نه تنها که تاریکی شب را متوجه بودم، تاریکی روز را نیز میدیدم. در راه دفتر به خانه های ویران، به دکان های خالی از مواد غذایی، به مسجد بزرگ و مجلل و رنگانگ سرراه، به انسان ها، بیچاره ها میدیدم ولی دامن عاطفه ام تهی بود، به موزیک فیر ها گوش میدادم به خواندن راکت ها و به شعر زندگی که زنده ماندن شده بود.

یکی از همکاران محل کار که مرد پیر با طبع شوخ بود، راپوری را به من داد که در کمپیوتر ترتیب نمایم و با شوخی پرسید آیا میتوانی با چادری نیز در وقت معین در دفتر حاضر شوی؟ من به او دیدم و شانه

هایم را بالا کردم، ولی او گفت اینبار ترا آزار نمیدهم طالبان به زودی به کابل میرسند.

با این گپ آن مرد که معلومات دقیق و کافی در باره سیاست و شرایط کشور داشت، بخود لرزیدم و فکر این که پدر ایمان از ورود طالبان در کابل آگاهی داشته و بودن پسرش را در کشور بیشتر از این مناسب ندیده و او را نزدش طلبیده و هرگز نخواهد گذاشت که فرزندش در شرایط و وضعیتی که اینجا بوجود خواهد آمد، برگشت نماید سینه ام را به درد آورد و نفسم قید شد و خواستم بمیرم. خود را حقیر کوچک و بی مقدار یافتم آیا او میاید؟ تا آمدن او بیهوشی میخواستم تا چیز را ندانم.

* * *

روز ها میگذشت و من با مردم نیمه مرده و دهن های نیمه باز و چشم های خشک و بی گریه شان، گریه شان که در مقابل درد و درد و درد خلاص و تبدیل به سنگ شده بود به جلو میرفتم و به یک کس فکر میکردم، به ایمان فکر میکردم به ایمان و کرکترش، به ایمان و گفتارش، به طرز لباس پوشیدنش، به اندام، قد کوتاه و چهاراه اش، به دستانش و آن انگشتر بزرگ طلا که روز های اول آشنایی ما در پنجه داشت و به اثر خواهش من دیگر به دستش نبود، به آرزو هایی که در شروع آشنایی ما از آن میگفت، به ایده ها و خواستههایش میاندیشیدم. خلاصه هر فکر و تصورم پسوند و پیشوندش نام ایمان بود.

وقتی رشته افکارم به آنجا میرسید که ایمان عاشق پیشه بود و صرف روز های تنهایی و بیچاره گی اش را با من سپری کرد و با آگاه شدن از آمدن طالبان به زودی ترکم کرد و مرا وعده داد که برمیگردد.

روی تختم به خود میپیچیدم، آیا واقعا ایمان عاشق پیشه و بازیگر بود که با ولخرجی دوستی و محبت اول یک رشته را بوجود آورد و وقتی احساس کرد که به اوج دست یافته، خود را عقب کشید. او شاید یک چیز خاطره برانگیز و کوتاه میخواست و من بعد از مدت کوتاه نیرو و قدرت خود را از دست دادم. او مرا رها کرد و اکثرا خویش را ملامت میکردم تقصیر و اشتباه من است ایمانم بازیگر و عاشق پیشه نبود، او مرا دوست داشت من بودم که با اعمالم و اعترافاتم او را از خویش دور کردم و با درک عمیق ایده و عقیده اش، به او احساسات و خواست هایم را گفتم و به ظهور رساندم. چرا عقیده و خواست هایم را برایش روپوش الفاظ نپوشاندم؟ چرا نتوانستم تبسم خطر ناک رسوم را درک و از آن بهراسم، چرا من بدون از نیک بختی آینده و آسمان صاف طالع که خوشبختی ام را تقدیس میکرد چیز ندیدم و اندیشه و فکر ایمان در عقب چشمم در حرکت بود؟ چرا تمثیل فرشته را نکردم که از همه خواست های انسانی مبرا است، چرا همه حق را تا زمانی که ازدواج میکردیم به او ندادم و بعد ها با ناز و گپ خالی او را مفتون نساختم؟

ادامه این طرز تفکر ناچیزترم مینمود پس عشق و راستی چیست؟! این فکر ها و وسوسه های ضد و نقیض با خواست هایم یکی شده لحظه به لحظه به من حمله میکردند و نیروی امید داشتن وی را که نیروی زندگیم بود به تحلیل میبردند.

نا امید از برگشت او به هر چی رو میکردم حالتم را مدوا نمیشد. سر به زانوی تفکر فرو میبردم و از فرط اندوه حال حرف زدن نداشتم و متوجه میشدم که در بین این جمع بدبختان از همه بدبخت ترم، چون علاوه به رنج های دیگر ضربه فاجعه یک عشق نامراد نیز به من فرود آمده بود. با خاله ایمان تلفونی ارتباط داشتم چون او بود نیز گاه گاهی با خاله در تلفون گپ میزد. مرا از نزدیک ندیده بود؛ اما ایمان از من

برایش حکایت کرده بود. از طرز گفتارش او را زن خوب و ساده مییافتم بعد از رفتن ایمان زود زود به خاله تلیفون میکردم تا خبر نو از ایمانم بشنوم و خاله نیز با من صمیمی و از خود شده و از زندگی روابط فامیلی و رنج هایش قصه میکرد.

روزی در عالم تحسر سلام دادم گفت: همین لحظه میخواستم خودم برایت تلیفون کنم و گویم که خط ایمان را کسی از ایران آورده و..... از فرط شوق فریاد زدم چی نوشته؟ با خنده گفت: خط ترا نگشودم هر وقت خواستی بیا و خطنت را بگیر پسر هایم خانه نیستند ورنه برایت میآوردند. گفتم نه خودم فردا صبح موقع رفتن به دفترم از نزدتان میگیرم.

آفتاب عشق هر چی را زیبا و دل انگیز نشان میداد چشم هایم از شادی میدرخشیدند چنان سرمست و پرتحرک شده بودم که افسانه یی که فرهاد از عشق کوه را کند افسانه ندانسته و معتقد به آن شدم.

بعد همه تاریک ها چی نور و چی مبارک پیام از محبوب داشتم، در اوج سعادت بی تحمل برای دانستن حال او شدم تا فردا صبح تاب انتظار را نداشتم و داشتن خطش از واجبات غیر قابل تاخیر برایم شد. با احتیاط کلید را برداشتم و از خانه بیرون شدم و عقب پنجره بالکن ایمان خاله را صدا کردم. کس نیامد مجبوراً دروازه آپارتمان را کوبیدم. خاله را از آوازش شناختم زن کوتاه قد و دلکش بود. سلام دادم و خاله با مهربانی مرا دعوت به خانه کرد. گفتم: نه باید زود بروم خط را گرفتم. خاله با لبخند مرا میدید. میدانستم چی تصویری دارد دختر بی حیا هستم که با ایمان به خواست دل خویش دوستی میکنم، ولی هیچ کس و عقیده برایم جز ایمان مهم نبود. خدا حافظی کردم و بسرعت بخانه آمدم و خواستم در را با کلید باز کنم که مادر با چهره وحشت زده در را گشود و با اضطراب پرسید: کجا رفته بودی؟ دروغی به گفتن نیافتم. آهسته گفتم

کار داشتم مادر دو باره گفت: پرسیدم کجا رفته بودی؟ خط را نشان دادم مادر دستش را روی دهانش طوری که دیگران فریاد وحشتش را نشنوند، گذاشت خانه اش رفتی؟ ای وای تو خجالت نمیکشی و با سیلی ضربات محکم به صورتش زد. با دست و پاچه گی و لکنت زبانم گفتم: نه قسم میخورم که از پسر خاله ایمان که بیرون بازی میکرد، گرفتم و با قسم و سوگند در قلمرو دروغ پناه بردم. این عکس العمل مادر و خواست دیگران به نیروی دروغ و خلاف گویی میافزود و همین نیرو برایم بصورت مصلحت و مجوزی صواب در میآمد.

چنان که دقایق پیش خیالاتم موجد شور و غلیان احساساتم شده بود و مرا از خود بیخود میکرد و کنترل عصبم را گرفته بود. سطور اول خطش آن تاثیر را نداشت از عشق چیز ننوشته بود. با لع میخواندم که به سطری رسیدم که از میرویس طفل خیالی ما که همیشه از آن میگفتیم نوشته کرده بود و این که با آمدنش او را از جهان خیالی به خانه و زندگی واقعی و دوگانه ما میآورد.

تمنای داشتن و همیشه با او زیستن که کماکان به ضعف میرفت، باز با نیرو در وجودم ریشه دواند و این بار اول نبود؛ هر مرتبه که از داشتن و عشق وی مایوس میشدم یا خود با سخنان محبت آمیزش امیدوارم میکرد و یا اتفاق میافتاد که باورم را جان میداد.

شب بعد از یک ماه انتظار و وسوسه ها و هراس از نا آمدنش نامه اش در دستانم بود و بار بار خواندم و در زیر بالشتم گذاشتم، خوابم نیامد و درد دوریش فغان آور شد. سرم را زیر بالشت کردم و بشدت گریستم. مادر که با نفرین و ناله ساعاتی پیش از اطاقم خارج شده بود و حتی مرا به نان شام نیز صدا نزد، روی تختم نشست و گفت: او ارزش گریه تو را ندارد. با گریه گفتم: هر کس است دوستش دارم و در بین گریه به مادرم صادقانه اعتراف کردم که تسلط بخود ندارم و بی ایمان زیستن

نتوانم و عذر خواستم زیرا مسبب ناراحتی بیشتر شان در چنین شرایط شده ام. اشک های مادر نیز میریخت و با کنج چادر پاک میکرد. او میدانست که درد دارم در مدتی کوتاه خیلی لاغر و رنگ پریده شده و کلمه با دیگران سخن نمیزدم .

گفتم مادر او با خواهرش میآید و لطفا پدر را بگویید که ناصح من نشود، در ترک ایمان مصلحت خود نمی بینم، اگر با او بدبخت شوم بدتر از این حالت نخواهد بود و به آرزوی دوباره بیدار نشدن به بستم تا ته خیزم. میخواستم از هستی ساقط شوم ولی سطح امید دیدارش مرا در ساحل انتظار نگه میداشت.

از آمدن او خبری نشد. یک ماه دیگر نیز سپری شد. برای گریز از الم نبودنش و برای بیرون شدن از حالت خسته کن و حزن انگیزم به مسایل میگریختم که زمانی مرا جواب و سکون میدادند. جمله مقبول یک صفحه از داستانی، شعر که ناگهان نارامی را مبدل به سکون مطبوع میکرد، مناظر زیبا طبیعت که در تابلو های خانه و کلکسیون کارت های طبیعی پدر دیدنش میسر بود و مرا به سیر و دیدن زیبایی ها طبیعت میبردند و موسیقی که همایش آواز درونی ام به جوش و خروش میآمد، ولی حالا همین موزیک که زمانی سرور و نشاط به روح میآورد بطور درد آوری با خاطرات او عجین شده بود. به کتاب پناه میبردم، کتابی که زندگی دیگر را در مقابل چشمانم می گشود، زندگی را که مکتب و اجتماع ازم پنهان کرده بود، در کتاب یک حقیقت و واقعیت دیگر زندگی سوای آنچه فامیل و استادان برایم آموختانده بودند جلوه گر میشد. آواز کتاب از من مطالبه خود ساختن میکرد، از من مطالبه میکرد که خود را برایم حل کنم زبان کتاب بدون تظاهر مینمود، چیز را نمی خواست ازم پنهان کند. با کتاب، با صدای نویسنده گان آن به یک مجموعه گمنام سخنوران که آهسته به زندگی ارتباط میگرفتند،

پیوند میخوردم. کتاب عالم را میدانست و من خود را تنها احساس نمیکردم، به جمع انسان ها تعلق میگرفتم که رذالت ها، دروغها خوشی ها و خلاصه سیر زندگی را سپری میکردند و این تعلق گرفتن به جمع بزرگ مانند یک تسلیت بود نه مرحم. !!!

تنها با او آرام و قرار داشتم. کتاب، موسیقی، کار تنها وسیله برای گریز از یاد های او شده بودند؛ اما در عمق هر کار در جستجوی او بودم، از لحاظ زود رنجی و تغییر حالت سریع روحی و نگاه مأیوس مرکز توجه فامیل شدم که زمانی دوست داشتم باشم.

بی انقطاع بفکر او میبودم و حواسم معطوف او بود. میخواستم به یک عملی متوسل شوم تا از این حالت برهم خوشی های بیهوده مثلاً مهمانی، محفلی دعوتی نیز نبود که در جمع دیگران کمی خویش را فراموش کنی و یا سرگرمی دیگر که برای دقایقی فکرت متوجه موضوع دیگر شود تا ترس از فردای بی او بودن را در خود خفه کنی.

من آدم آرام با تحمل و امیدوار بودم و هرگز صبر را از دست نمیدادم، ولی حالا با من چی شده بود. شاید تا آنزمان مشکلی نداشتم که چنین نزد خویش از نیروی انسانی و قوی بودن میلافیدم. من تا آنزمان به هیچ چیز ملتجی نشده بودم و از کسی چیزی نخواسته بودم و التجا نکرده بودم. من به او نیز برای با هم بودن ملتجی نشده بودم، به خدا نیز التجا نکرده بودم چون انسان اول به انسان دیگر و بعد از نا امید شدن به خدا رجوع میکند، اما من باور و اعتقاد به خودم بود، به انسان بود، همه چیز در خود انسان است. با عمل و فکر هر انسانی میتواند به آنچه میخواهد دست یابد. انسان قادر است با سعی و تلاش و دانش و محبت به همه امیالش برسد.

ولی با رفتن ایمان و افکار که در باره بی وفایی ایمان در من بود باور به خودم در هم شکست.

در روز های پردرد و الم احساس کردم که انسان مختار نیست و جز خودش قدرت ازلی به زندگیش شمول دارد. حس کردم که انسان صاحب اختیار نیست تا به هر آنچه میخواهد دست یابد.

در هر آزمون زندگی با کوشش، ممارست و رنج خواستها و آرزوهایم بی نتیجه مانده بود. من که مدت طولانی به نیرو انسان باور و امید داشتم، یک مرتبه نا امید گردیدم و در مقابل قضا و قدر سر تسلیم فرو آوردم و در چهره ام آثار یأس نمایان شد. زندگی کانونی از درد شد که امید در آن وجود نداشت. من اسیر سرنوشت و دیگر هیچ از تلاش برای خوشبخت بودن حاصلی بدست نیامد و سعی من زنده ترین رنگها را که رنگ تسلیم است بخود گرفت. من با تمام کوشش و محبت که برای عشق نمودم، به سر منزل سعادتش نرسیدم. اعتقاد به تقدیر و جبر مسایل و افکار بلند را در فکرم نابود میکرد. من در دست قسمت چون خس در گردش باد ناچیز استم و جهتی برای راه ندارم.

در هم شکسته بودم، همه چیز برایم غم افزا مینود، از زندگی بی ارمان و هدف به تنگ آمده بودم و از آینده که مرا به آن رغبتی نبود، دیگر بهره و نصیبم از زندگی رنج درون است.

همه آنچه که پدر از کتب در باب قدرت انسان و خوشبختی اش گفته بودند، جز فانتزی چیز دیگر برایم نمی نمود. دیگر اعتقاد و باور به خودم را از دست داده بودم و این بی اعتقادی مرا به ورطه هولناک از تنبلی سستی و بی باوری سوق میداد. بی اعتقادی خاصی که محاصلش نرسیدن به هدف وامیالت است، برای رستن از چنین حالتی چی میتوانستم کنم به جستجوی راهی دیگر برخاست نه من باورم را به

هر راه و آرزوی از دست داده بودم. سعادتمند زیستن دیگر ممکن نیست. راه برای سامان بخشیدن به عشق بزرگم نمیافتم. همه راه ها مسدود بودند، نه فانوس حق روشن و نه یقینی در دست، فقط بیهوشی میخواستم. نمی خواستم به هیچ کس و هیچ چیز بیندیشم، حتی به ایمان، به مرگ، به خود، نه! بی خبری را بر هر چه ترجیح میدادم. من که زمانی از شب و تاریکی اش بیزار بودم، اینک بخواب و بیخبریش پناه میبردم و داروی بهتر از آن برای علاج زخم های روحی ام نمی شناختم.

اکثراً به خود میگفتم: آیا من زشت و کریه و سست عنصر استم؟ من ایمان را مرد سفر زندگی خود انتخاب کردم و صرف او در زندگیم بود و باقی خواهد ماند. پس آیا من چه موجودی استم؟ برایم ارزش داشت که به ایمانم خوب باشم و بس. ای خداوندا، این همه اعمال که انجام دادم اگر گناه است یا اشتباه اما نگذار از ایمانم جدا شوم. این جزا، مرگ من خواهد بود.

* * *

ایامی گذشت. طالبان به کابل آمدند. خانه برای زن قبری شد که تنها با کفن رنگه میتوانست از آن بیرون شود. اندک ترین و نا چیز ترین آزادی نیز از وجود زن رخت بریست. به این موجود ظلم بیشتر شد. او را با تیوری های اخلاقی ناسازگار وجودش مسموم تر کردند، انواع قیودات اسارت و بنده گی بر او تحمیل نمودند، از تحرک و فعالیتش با ایجاد میلیون رداع و مانع سد شدند و در اطراف او اشباعی قرار دادند و او را ترسانیدند. زن بیشتر از هر زمان دیگر در زیر یوغ اسارت میمرد

ولی نفس میکشید. او را با معیارها، مکتب ها و مشرب ها در چهار چوبه محصور کردند.

من مانند همیشه نمیدانستم که محرک تمام اعمال و رفتار زن روی حب منافع کدام عده و اصل خیر خواهی کدام جامعه بود و در نتیجه یک عقیده را مکرر با کلمات مختلف میشنیدم «گرچه همه این ها بدید اول متکی به حس عدالت نیست، ولی به اساس حزم و دور اندیشی وضع گردیده و به خیر و صلاح زن است.»

در این غوغای تاریکی ها من در درونم نا آرام تر و افسرده تر به در امیدم میدیدم و انتظار ایمانم را میکشیدم و صبرم نرم نرم میسوخت.

بعد چند روز از تاریکی مطلق با برادرم که محصل فاکولته بود، برای اخذ معاش به سوی دفتر روان بودم. هیچ زن و دختر نمی باید بی مردی از فامیلش (برادر شوهر یا پدر) از خانه بیرون میشد. هرچند با برادرم بودم، ولی چون صورتم کاملاً پوشیده نبود، زیر ضربه شلاق شلاق بدستان خورد شدم. وقتی که برادرم را میزدند او عاجزانه سرش را خم کرده بود و تکرار میکرد: معذرت میخواهیم اشتباه شد تکرار نمیشود، معذرت میخواهیم. این صورت برادرم، مرا وادار به گریه میکرد بعداً آن دو مرد به زبان اردو مرا فحش دادند.

با درد و حقارت به خانه برگشتیم. در تلیفون از مدیر اداری خواستم که معاش مرا به خانه بیاورند و دلیل نیامدنم را مفصل گفتم. ایمان چنان همه حس و شعورو درکم را کرخت کرده بود که معترفم آن روز انگار نه انگار که حقیرانه مورد لت و کوب دو مرد بیگانه که حتی مرا نمیدانستند که چی میگویم و اردو صحبت میکردند قرار گرفته بودم. گنس ایمان بودم و عطف به این نیز نکردم که روی سرک مانند حیوان شلاق خوردم.

من اصلاً فکر هم به آن نمیکردم وقتی به مدیر اداری و بقیه اعضای فامیلم حکایت میکردم، آنها بودند که تاسف میخوردند و لعنت میفرستادند و چرا چرا میگفتند. من بی احساس و توجه به موضوعاتی که بخودم تعلق میگرفت فقط به ایمان فکر میکردم. ایمان همه چیز مرا بنحوی کشته بود و جانشین همه آرزو ها، جنبش ها، خواست ها و شورش های انسانی در من امید داشتن او شده بود و خیالات و تصوراتی که در من زنده کرده بود.

* * *

در این مدت با فامیل مانند یک گدام شده زندگی میکردم. خانه همچو زندان بود. فکر میکردم منفجر میشوم و قدرت مواد منفجره را در خود احساس میکردم. میدانستم که قدرت زندگی کردن را از دست داده ام و منبع هر روز زنده گی برای راضی بودن دیگران باید باشد. میدانستم که وضعیت مرا جدی نمی گیرند و حالتی میدانند که با گذشت اندک زمان مرفوع میشود.

گرچند خواستم با واقعیت درونی و طبیعتم آمیخته بود، اما میدیدم که نه دیگران را به خواست و نیاز من تقضلی و نه هم میل زیست و طبیعتم را تبدیلی است. اراده من مصلحت من خواست من همه جز او هام برای دیگران وعاری از مفهوم به فامیل و حتی محبوبم بود.

پدر به مادر که خیلی هراسانم بود گفته بود که برای زمانی تا موقع که نامزد شوم و ازدواج کنم دوران موقتی رنج عبث را تحمل باید کرد و بعداً این حالت و یاد ها ازم دست بردار میشود و شاهد میباشم که این اصلاً غم نبوده و همه خیالاتم یک اشتباه بود و تمام کلتور غم تنهایی طبق آیین متدوال بمن تلقین شده و جز کمبودی ها و بیچاره گی

احساسات چیز نیست و امکان ندارد که با مردی که او برایم انتخاب نموده خوشبخت نشوم.

اما این فکرها هیچ دردی را علاج نمیکرد و بی ایمان بودن، مرگ من بود. مادر به پیروی از سخنانی که پدر به او میثواند، از خوش بودن من با مرد که آنها درست میدانستند، فلسفه ها میگفت که صرف موجب ابهام و بیزاری من میشد؛ زیرا بودن با ایمان بقدری برایم با اهمیت بود که آنرا نمی توانستم با هیچ نوع منافع شخصی مقایسه کنم و مرتبه ارجحیت آن بالاتر از مرتبه مفید بودن منافع فردیم بود. میل به زندگی و رفاه و آسایش نداشتم فقط بودن با ایمان و عشقش زندگی را برایم مفهومی میداد.

* * *

هر روز بنام روز دیگر میرفت و طلوع مژده دیدار او را بمن نمیداد و من هم دیگر به او نام طلوع را نمیدادم، صرف حرکت زمین به دور آفتاب و شروع روز و ختم روز برایم معنی میداد، نه غروب و نه طلوع. هیچ چیز نور و روشنی به حالت بی سامان من نمی انداخت. اگر خود در تلاش حقیقت و واقعیت زندگیم میشدم، در حالیکه غرق در افکار مربوط به زندگی و ایمان بودم، بدون اینکه از تفکرات به کشف هویت خود و رنج درونیم به نتیجه رسم، یک مرتبه تعمیر عشق مقابل نمایان میشد و بقدری آن عمارت خیالی عشق عظمت و زیبایی داشت که رشته افکار خود را از دست میدادم و فراموش میکردم که راجع به چی میاندیشم و محو دنیا رویایی عشق میشدم که نور سفید از کنگره و شکاف های آن به قسمت های تاریک یأس و نا امیدیم می تابید.

در عالم خیال گذشته ام را با او از مقابل نظر میگذراندم و منظره عشق بازی ما را میدیدم و حتی بوی عطر پیراهنش با نیروی خیال به مشام میرسید و با قوه تخیل حتی حالت های بد و دل آزار را که با او داشتم، زیبا میشد و لذتی که از تصور همین خیالات میبردم، بیش از هر لذت در دنیا برایم بود. نمی خواستم بین دیگران باشم و ناراحت میشدم؛ زیرا بین سایرین نمی توانستم با راحتی با خیالات او بسر ببرم. در این مدت یکی از اعضای فامیلم برای رعایت احترام عروس بی صبری و دردم، لباس خاموشی را بتن نکردند و مثل همیشه به لباس نصحیت آراسته و عروسم را به دقت جلب میکردند.

ناچار هر روز به خاله به تمنای شنیدن خبری از ایمان زنگ میزدیم. قلبم هلهله داشت از خاله میخواستم که از او برایم نقل کند از عادت و خوی و رفتارش، از اینکه کدام موضوع در خانه عصبانی اش میساخته و از هر چه که در فکرم خطور میکرد. از خاله میپرسیدم و خیلی میخواستم که چیزی بگویم که خاله به من از علاقه و عشق ایمان صحبت کند، ولی او چیزی نمیگفت. خاله با حرارت و صمیمانه برای من قصه میکرد و میگفت: ایمان زود احساساتی میشود و حتی گاهی به پدرش نیز گذشت نمی کند، در مقابل زن تعصب زیاد دارد، تا جاییکه مادرش برای رفتن به خانه اقارب نظر و اجازه ایمان را باید میداشت و خواهرانش را نمی گذاشت که با دختران همنصف و همسایه ارتباط قایم کنند و چون پسر آخر فامیل بوده، خیلی نازدانه و بی پروا بار آمده و انتظار دارد که هر خواستش جامه عمل بپوشاند.

وقتی که خاله از تعصب ایمان در باره زن میگفت و از روشش در مقابل خواهران و مادرش در خود فرومیرفتم، پس ایمان که اینهمه سختگیر و محتاط است، با من که آزادانه خانه اش رفته بودم و در کوچه

ها با او قدم زدیم و از حق و آزادی زن صحبت ها کردم، چی روشی در پیش خواهد گرفت و اکنون چی تصویری از من در ذهن دارد؟

آن عصر نیز برای شنیدن خبر نو و یا قصه یی از ایمان به خاله تلفون کردم. هنوز احوال خودش را جویا نشده بودم که خاله گفت: شیرینی برایم بده که مژده یی برایت میدهم و میدانم که خیلی ذوق خواهی زد. قلبم شروع به تپیدن کرد و آنچنان میتپید که میتوانستم بشنوم. گفتم خاله جان ایمان آمد آیا درست میشنوم ایمان آمده است؟ خاله با شنیدن آواز مرتعش و بند آمده ام که شاید طنین گریه داشت، دلسوزانه گفت: نی دخترم خط اش آمده است!

آن همه خوشی آمیخته به درد، درد شد. چشم هایم را فشردم و آهسته پرسیدم: چه نوشته کرده است؟ خاله جوابم داد: در خطی که به ما نوشته، از تو بسیار پرسان کرده که آیا استی و به ما تلفون میکنی و خط ترا کس نمی خواند و هر موقع مناسب به تو است، به دست سیامک پسرم میدهم که بخانه ات بیاورد.

لحظه یی سپری نشد و سیامک پسرک ده ساله خاله پاکت سربسته را آورد. در پاکت هشت قطعه عکس نیز بود. عکس هایش را بوسیدم در باران، ساحل و روی اسپ نشسته عکس برداری کرده بود. میدانست که بحر و باران را دوست دارم و اسپ حیوان دوست داشتنی ام بود. با دیدن عکس هایش کمی التهابم تخفیف یافت.

در اطاقم همچو دلکس سرکس در آن واحد میخندیدم و میگریستم و با وجود حرص و لع بیمار گونه که بخواندش داشتم، نامه اش را نخواندم و بوییدم و بوسیدم و با حدقه گود چشمانم آنقدر به دست نویس او دیدم تا شود به تیره گی قلب بی قصورم نور و نکهت آورد و آهسته شروع به خواندن کردم. در فحوای هر سطر نامه محبت و عشق تعبیه شده بود.

عاشق را میخواست توجیه کند که از فراق محبوبش زجر میکشد و چاره یی جز صبر ندارد. خواندن هر جمله اش رونق احساس قلبی ام را که با شنیدن خبر از او با سرعت غیر قابل وصفی در درونم موج میخورد، عروج بیشتر میداد. چقدر واژه ها میتوانند به خوشبختی رسانند و از جهنم برهانند و آدمی را مسرور سازند و بخندانند. بلی واژههایی که مخلصانه و با باور به آنها از نهاد تراوش نماید یا به باور و عشق قلبی خواننده و قبول شود.

نامه اش را چندین بار پیهم و با همان شوق که بار اول خوانده بودم، خواندم و هر جمله که مرا به عشق و دیدار دعوت مینمود و آنرا با همان شیوه خاص و دلفریب خودش نوشته بود، مرکوز ذهنم میشد.

چند روزی با نامه اش شاد و آسوده خیال بودم تا باز شامی بعد از خوردن غذا، چراغ تیلی را روشن و برای خواندن نامه و دیدن عکس هایش، به اطاقم رفتم. روی تختم نشستم نامه اش را در خود فشردم که پدر داخل اطاقم شد من به سرعت نامه را عقب بستم انداختم پدر در حالیکه دروازه اطاقم را بسته میکرد و بمن نمیدید، گفت اگر کار نداری میخوام با تو صحبت کنم. خیر کاری ندارم و دانستم که پدر از چی میخواهد صحبت کند، از کس، آینده و سعادت که همه موید جز بیزاری بر ملا کننده هیچ احساس دیگری در من نمیشد و در تهییج نفرت از دنیا نقش بزرگی را ایفا میکرد. پدر با لهجه دوستانه گفت: هرچند به قدر کافی سن و سالت است که بتوانی خوب و بد را تشخیص دهی، حتی به خواهران دیگر مادر شوی، اما در بعضی موارد تجربه کافی نداری. شبم خوبم، با مطالعه وسیع و همه جانبه زندگیت را منکر نشو و خود را در انزوای روحی محبوس نکن و با درون نگری و افکار خودسرانه جدا از زندگی واقعی در صحرای خشک و یکطرفه شناخت خود مسکن نگزین!

پدر شروع به توضیح دادن در باره جوانی و اشتباهات احساسات کرد. به پدرم دیدم و در دل گفتم: کاش فقط چند روز میگذاشتید که با نامه اش خوش میبودم، طرز نگاهم نارضایتی مرا از گفتارش اعلان کرد، آواز پدرم که لحظه پیش طنین دوستانه داشت، با دیدن چهره غم زده من عبوس و جدی شد و گفت: چطور میتوانی یک عمر زندگی را با آدمی پیش بینی کنی که هیچ صفت جز دروغ فریب در خود ندارد؟ ایمان در عمل هرگز کار نیک انجام نمیدهد و صرف از راه الفاظ فاتح قلوب میشود و قادر است با کلمات بفریبد و وعده دهد، نقاب در صورت گیرد و محبت و عشق را بطور مضحکی به بازی گیرد و هیچ گاه آن قدرت علو احساسات که زاینده دوستی پاک و خالص است، از نهاد او تراوش نخواهد کرد و با ایمان که تو خواهی خوشبختی را جویی، تنها فلاکت پدید میآید و نابودی تلاش و نیروی بهتر زیستن! پدر با آواز خیلی مطمئن به نظرش ادامه داد. تو با دیدن این پسر و گفتار ساخته گی اش که با خود قبلاً آماده میکند که چطور گوید که خوب و عزیز به تو آید، عادت کرده ای. هرچیز در انسان ناشی از عادت است، حتی فضیلت و همه ملکات فاضله جز از عادت چیزی نیست و فقط زمان و کوشش خود انسان است که انسان را از عادات نادرست دور میکند.

پدر هر زمان علاقه ام را نسبت به ایمان ملاحظه میکرد، طوری به من میدید که انگار همه بدبختی های عالم در عقب من انبار شده باشد و درد هایم باعث هیچ عکس العمل در پدر حاکی از این که ناراحتش کرده باشد، نمیشد. پدر طوری در آن موقع متفکر بود که تمام نیروی فکری و معنوی او صرف آینده من شد و مجالی باقی نمی ماند که قدری از افکار او متوجه عالم نیز شود و بداند که آیا این انسان که حالا درد میکشد و زرد و نحیف شده یعنی کی و چه.

پدر همانطور که روی چوکی کنار میز کار من نشسته بود، عینکش را آهسته از چشمانش برداشت و دقیقه‌یی به آنها خیره شد و با آواز خیلی آرام گفت: دایم کوشش من بود که نگذارم که انسان خیالپرداز شوید، آزاد تان گذاشتم و در ذیق ترین شرایط زندگی اجازه تحصیل و کار را برایتان دادم. به کتاب خواندن تشویق تان کردم تا واقعیت های زندگی را با زبان بی تظاهر به شما بفهماند و از تجربه ها آگاه تان سازد تا زندگی را درک کنید و زیر تاثیر احساسات نادرست قرار نگیرید. واقعا تو پدربت را تا اندازه یی می شناسی که مرد متعصب و تاریک بین نیست، مرا قبول کن که اگر شایسته گی در این ایمان میدیدم، روی همه رسوم و عادات پا گذاشته و بدونی که از تو خواستگاری کند، دستت را گرفته نزدش میبردم و برایتان سعادت و خوشی آرزو میکردم. من میدانم که خوابهای شیرینی را که در تو هست کرده در اثر روشنایی دنیا واقعی چند روز با زندگی کردن با او باقی نمی ماند و زایل میشود و در قبال واقعیت های زندگی و کرکتر او، این خواب ها و خیالات را فراموش میکنی. من بیست و دو سال معلمی کردم و شناخت انسان کارم بود و در روحيات دیگران مطالعاتی مطابق واقعیت نموده ام و افراد را آنطور که باید و شاید، می شناسم. همین فرد وقتی پای خود را در ساحه عمل زندگی واقعی گذاشت، نقاب ظاهر سازی و مردمداری از چهره اش دور میشود و مقابل همه چهره واقعی خود را آشکار مینماید.

اگر سعادت یک انسان را عشق ورزیدن به جنس مخالف تشکیل میداد، پس این زحمات باقی چی است؟ سعادت واقعی را هرگز با مرد و یا زنی که دوست داری، زندگی کردن تشکیل نمیدهد چون عشق یک موجود دایمی نمیباشد.

تو باید همیشه در زندگی بیآموزی که به سخنان ممتد و فریبنده شخصی فریب نخوری بلکه عمل و رفتارش را نیز مورد مذاقه قرار

دهی. این ایمان گفتارش جامه عمل نمی پوشد و فریبنده خوش الحان بیش نیست و به همین شیوه خود باقی خواهد ماند.

من میدانم که سخنانم همه به تو پرحرفی کردن است. تو تجربه ات از زندگی بسیار کم است و روزی به این نقطه که من خواهانم، ترا برسانم میرسی و با من هم عقیده میشوی و تا آن زمان تجارب زیادی را باید باندوزی و اندوختن تجارب درد های زیادی را در قبال دارد و من کوشاستم که تو بدون تجارب شخصی خودت بعض واقعیت ها را بدانی و قبول کنی که پدرت به خیر و صلاح تو میباشد.

اما با شنیدن همه نصایح پدر که برایش همچو آفتاب حق بود که غروب نمیکرد، من هم با ذره ذره وجودم مدرک بودم که وحشت انگیز ترین مناظر دنیا به من بی گمان همسفر شدن مرد جز ایمان خواهد بود. میدانستم که مخالفت پدر مثل آن سیل و طوفانیست که وقتی به دروازه های آهنین میخورد، ناتوان میشود، در قبال عشقم ناتوان میشود.

مادر درب اطاقم را باز کرد نگاه ترحم آمیزی بمن انداخته و سپس رو به پدر کرد و گفت: تلفونی بتو است! پدر در حالیکه عینکش را دوباره روی چشمانش میگذاشت بمن دید و گفت: کسی و چیزی که او خود را برایت تمثیل کرده، او نیست از جایش برخاست و از کنار مادر که دم در ایستاده بود، گذشت. به مادر دیدم و آهسته گفتم ایمان میآید من مطمئنستم که او میآید. مادر چیز نگفت و در را رویم بست.

خطش را برای نجاتم از درد و فغان از عقب بستم به مشکل بیرون کردم و در دستانم گرفتم و برای چندمین بار خواندم. جمله که شبم انتظارم را داشته باش، من نزدت برمیگردم، مژده برای رهایی ام از عذاب و دست یازیدن به آرامش خاطر شد!!

نزدیک پنجره رفتم و از آن به بیرون دیدم. شب مهتابی بود که با این خط و کلمه انتظار آفتابی نیز شد. آفتاب عشق من درخشیدن گرفت و اشعه امید دلم را مصفا میکرد و در آن حالت به آسانی، چیز هایی فکر کردم که در زندگی و شرایطی که داشتم امکان پذیر نبود و بکلی با حوادثی که آزمان اتفاق می افتاد، مغایر و فانتزی مینمود؛ ولی هرچه بود از داستان واقعی که داشتم سرور آور و دوست داشتنی بود.

ماه های دیگر هم گذشت. وضعیت کابل وخیم تر میشد. مردم از ترس از خانه بیرون شده نمیتوانستند، گرچه فیر راکت و مرمی شنیده نمیشد اما دست بریدن ها و سنگسار ها، توهین نمودن ها و هزاران اتفاقاتی که کشنده تر از راکت و مرمی بود، بوقوع میپیوست. خاله هم از کابل بیرون شد. نمیدانم کجا رفت و بالاخره ما هم بعد از ماه ها انتظار من برای آمدن ایمان و بهانه های من برای بودن در کابل و بی خبری از ایمان بسوی مزارشریف آمدم.

من نمی خواستم ظریف، تنبل، ناشی و ناتوان و تهی از نیرویی که بدون آن به ایمان بتوان رسید، باشم و در رنج بی تلاش بپوسم ولی هیچ کاری کرده نمیتوانستم، هیچ واسطه و وسیله یی در دست نبود که از ایمان خبری داشته باشم و یا خبرم را به ایمان برسانم، ورنه من تمام مساعی و زحمتم را برای داشتن سعادت که ایمان بود، بخرج میدادم. بالاخره بعد از یک سال انتظار و وضعیت بد فامیل به خواست پدر بلی گفتم و مرگ خود را به زبان خود قبول کردم.

* * *

شبم به من که غرق در شنیدن قصه او شده بودم نگریست و ادامه داد؛

چهار سال بعد باز هم عقب پنجره اتاقی در حصار دیوار ها ایستاده ام و به بیرون مینگریم و شب مهتابی است و من با همان احساس از ایمان نفس میکشم احساسات و خاطرات وارونه در من زندگی میکنند. کوشش میکنم که گذشته خود را بشناسم، به او فکر میکنم به محبت ها، توجه ها مهربانی هایش به تعقیب ها حسادت و بی اعتمادی هایش، به ایمان که اینک خویش را فرشته نجات من و عاشق صادق من معرفی میکند میاندیشم و میبینم که همین ایمان باز هم نجات دهنده ام از زجر درونی گردیده است. من از آن نقطه خیلی فاصله دارم که زندگی و سرگذشت را خود بدست گیرم و بدون تعلق داشتن خاطر به ایمانی با قوت و نیرو ذاتی و انسانی خویش زندگی مستقل را در پیش و واقعیت ها را اصلا و پذیرا شوم.

رمز حیات جاودانی ایمان در من چیست که تأثیرش مرز زمان و مکان را در نور دیده و مرا در هر حالت بخودش جلب میکند. آیا من تحت تلقین وسوسه ها و تصورات خود قرار گرفته ام و در خارج خبری نبوده؟ هرچه بوده و هست، در خودم است اصل ایمان و درد ها و ریشه خوشی و اندوه در کله تصورات من است؛ ولی هر چی بوده و است با این کم دانشی و بیش ندانستنی هایم به ایمان نیاز دارم و به او پناه میبرم.

فلسفه پدر جامه عمل نپوشید. آنروز فرا نرسید که گویم عشق وجود ندارد و همش غریزه و اشتباه حواس جوانی است. نتوانستم که شاهد باشم که تنهایی اصلا وجود ندارد و همه خیالاتم یک اشتباه بود و تمام کلتور تنهایی و غم یک سنت و طبق آیین متدوال بمن تلقین شده و یک کمبود فانتزی و بیچاره گی احساسات بوده است. هنوز هم بی او در جمع نزدیکترین کسان زندگیم تنها و غمین میباشم. بودن با یک انسان تقریباً کامل انسان که پدر برای سعادت دخترش بر میگزیند، نتوانست یاد های یک دوره کوتاه را بزدايد؟ زندگیم در گذشته ام غرق است و نمی تواند

به حال و آینده رسد؛ یک خاموشی و تاریکی در من مسلط است که همانا عدم تجانس و نبود پیوندی بین تصورات و احتیاجات روحی و واقعیت دنیایم است.

دیگر شخص سالم نیستم. مخزن امراض روحی شده ام. هر راه را که زندگی و دیگران نشان میدهند، روی اندک دلیل بیزار میشوم و همین طور از همه مربوطاتم.

به حسب گفته یی که هر انسان برای بهتر شناختن خود روز ده دقیقه بخودش عمیق فکر کند و من این دقایق را به ساعات وسعت میدهم و این ساعات فکرم را جلب میکند، غلبه به این حالت چیست؟ چگونه میتوانم گسیختگی یی را که در زندگیم بوجود آمده، معالجه کنم و چطور میتوانم نقش و مسوولیت را بطور نسبی هم که شده به انجام رسانم ولی بعد از تعمق ظرفیت فکری ام، یگانه معالجم را بر گردانیدن زمان به عهد پیش از ایمان میدانم. کاش عادات و رسوم تیزابیت در آینده من نداشته، جنگ در سر زمین رخ نداده و بهترین سال های زندگیم را به آتش خود نسوخته اند است و سوال تلخی که همچو وزش باد خزانی برگ های خشک زندگیم را پراکنده میسازد، این است که چگونه میتوانم خود از دست رفته ام را کم و بیش احیا کنم و آنطور که بخود میبینم به این امر چندان امیدی متصور نیست. در کل من تغییر اساسی بوقوع پیوسته است دنیای افکار و نحوه فکرم بطور بدی ملوث شده و خیالات و تمنیات من با مغایرتی که با واقعیت زندگی ام دارد زخ بلوط برایم شده است.

* * *

این آخرین دیدار من و شبنم شد؛ شبنم که برای رهایی اش از قید آنچه نمیخواست کوشید حرکتی نماید ولی پیکرش با خنجری بیرحمانه دریده

شد و در مقابل دیده گان بی سرشک مردمان که شاید او را سزاوار چنین عملی و حشمتزای میدانستند در دل تیره خاک گذاشته شد .

در اطاقم به صندوقچه نامه های که از فرط دست خوردن پوسیده بود و کست های که رویش اسم ایمان نوشته شده بود خیره شدم آن صندوقچه که شبنم برای مخفی نگهداشتن شان از شوهر و فامیلش نزد من گذاشته بود ورق های زرد و کهنه این صندوقچه با کست های آواز ایمان کلیه ثروت معنوی زندگی شبنم را ساخته بود .

هر بار چون شبنم نزد من میآمد مانند پارچه های نفیس و گرانبها آنها را میبرد داشت در خود میفشرد و اگر فرد سوم در منزل نمیبود یکی از کست های ایمان را در تیپ می گذاشت و به آن گوش میداد.

به یاد آوردن چهره پریده رنگ شبنم با آن چشمان مایوس و عشق عظیمش به ایمان فغانم را برای مصیبت عزیمش بالاتر کرد. نمیدانستم که ایمان از این فاجعه آگاه است یا نه. تلاشم برای یافتن آدرس یا نمره تلفون از ایمان در بین ورق ها و کست های این صندوقچه بی نتیجه ماند. ناامید عقب میز کمپیوترم نشستم و آخرین نامه برقی (ایمیل) شبنم را که ماه پیش از کشته شدنش برایم فرستاده بود یک بار دیگر خواندم.

دوست عزیز

شاید درک و قبول آنچه من تصمیم به انجامش گرفتم و برایت مینویسم برای فامیلم و عده مردم بسیار مشکل باشد و آنچه را تاکنون در سیستم فکری خود پذیرفته اند نقض کند ولی این منم و این حقیقت زنده گی و احساس من است من بیشتر از این نمیتوانم با این ساختار ها به زنده گی ادامه دهم بنابراین به رابطه ام با این مرد(شوهرم) خاتمه میدهم و واقعیت و خواست خود را به او اعلان میدارم اینکه چطور و چگونه نمیدانم اما به زودترین موقع !

درد ها و یأس های زندگی مشترکم نه تنها اجازه تصور زنده گی مستقل را برایم میدهد بلکه وجود آن را ایجاب میکند.

درد و رنج بی حاصل بیشتر از این فکر میکنم جایز نیست. من هیچ زمانی با خواست وجود خود صادق نبودم همیشه راه را پیمودم که به ثواب دیگران (خانواده ام، ایمان و جامعه ام) بود و بلاخره نتیجه این شد که نتنها خودم شکستم بلکه دیگران را هم غیر مستقیم رنجاندم.

من قادر نیستم بیشتر از این از روح و جسم خود تقاضای از خود گذشته گی نمایم انهم برای پیوند و رابطه که به سعادت کسی نیست و همه به نحو از آن شاکی در فشار و متالی اند. اگر بدبختی من مترادف به آرامی و خوشی شوهرم و خانواده ام میبود، این حالت را چون آنها را در این مسله تقصیری نیست همیشه تحمل میکردم و مانند همیشه زجه و ناله خود را در پس حجاب رضایت میپوشاندم. اما در این جا تنها من نیستم که درد میکشم همسر انتخابی پدرم نیز از افسرده گی، خاموشی، بهانه های بی جهت من و شگاف عمیقی که بین احساس ما وجود داشته، رنج کشیده و میکشد؛ ولی ناله هایش را همیشه در درونش خاموش میکند، هرچند در اروپا تحصیل کرده، ولی سخت و عمیق اسیر عادات و رسوم است. برای او توجه به نظر مردم و پیروی از آنچه مقبول اقارب و دوست صفتانش است بمراتب از احساس رضایت درونیش و واقعیت خودش برتر و بالاتر است توجه به آن های که در روحش جز تولید رنج اثری ندارد. اما در واقعیت او نیز با این اقدام من از بند یک رشته کاذب رهایی مییابد.

در من هر چه هست فقط عشق به ایمان است روح من در گرو اوست بدون او فاقد روح استم و قادر به انجام کاری نیستم روح من که منبه انرزی است فقط با بودن ایمان زنده میشود عشق و دوست داشتن به قلب آدمی اختصاص دارد و مخصوص روح آدمی است من نمیتوانم عشق و علاقه را نسبت به شریک تعیین شده زندگیم به زور یا ممارست در خود جا دهم دو سال کوشیدم اما نشد! و حتی محبت و مهربانی های او برایم یک معنی داشت مسوولیت شوهری!! و اثری در من نگذاشت.

هر روز وضعیت روحی ام بدتر میشود در ابتدا زندگی مشترک تحمل میکردم میپنداشتم با گذشت زمان احساس من تغییر خواهد کرد ولی فکر اینکه همین راه است که باید تا زنده استم طی کنم مرا به روز های آخر

عمر محکوم میکند دیگر زیر نقاب رضایت فرسوده و نفسم تنگ شده میخوام با چهره واقعی خودم و آنچه استم زندگی کنم فقط یکبار در زندگی میخوام برای خواست خود قدم بردارم.

همیشه در زندگی ترس داشتم، میترسیدم که خلاف خواست والدین عملی انجام ندهم هراس داشتم که نکند با گفتاری یا خواستی ایمان مرا از خویش دور کند و یا کاری نکنم که دیگران را پسند نیافتد و هدف اینهمه ترسیدن راضی نگهداشتن همه جز خودم بود. ولی روحم آهسته آهسته با این روش مرده است حالا به خود و دیگران که بمن نیاز دارند نیز بد واقع شده ام سالهاست که زیست مینمایم بدون اینکه بتوانم به خود و آنها که تصور می‌رود با رفتن من به آنها خیانت عظیم میکنم مهربان و موثر نبودم. من بازیگرم آنهم بازیگر ناموفق نمایش که با بازیگری خویش هیچ تماشچی را شاد و دلگرم نمیسازد نمایش که هیچ بازیکن آن هدف این نمایش را نمیداند.

مطمینا افراد زیادی خود خواهی و صد ها صفات ناپسند را بمن پینه خواهند زد ولی من با توجه به جهان که در آن زیست میکنم و واقعیت های زندگی کاری نادرست انجام نمی دهم و اگر مردم این حس و فهم و شناخت را ندارند این مرا که در این مدت با من چی گذشته آدم دیوانه و فاسد نمی سازد بگذار مرا محکوم کنند.

هر اجتماع مملو از قضاوتها و محکومیت ها است سالها دیگران مرا مورد قضاوت قرار دادند و من هم بر اساس قضاوت آنها خود را مورد قضاوت قرار دادم اما در این نکته زمان که مانند یک جسد شده ام برایم عاری از اهمیت است که چی برداشت از من خواهند کرد. اما مطمینا عده استند که مرا درک میکنند زنان که شناختی از چنین زنده گی مصنوعی دارند .

بمن تصور اینکه بدون این نمایش و دروغ زنده گی کنم خود را نظیر کرم میدانم که از پيله بیرون میشود و به پرواز در میآید. سالها با چنین تصورات همین حالت به من دست میداد اما بیش از این تحمل ندارم.

در جواب ایملت، نه ایمانم را تا حالا ندیدم برایش در اولین تلیفون که بعد از چهار سال کرده بود و تمایل بی اندازه برای دیدنم اظهار میکرد

با قاطعیت گفته بودم که دگر نمیگذارم که زندگی آینده ام باز روی
خاطره‌ی پیش رود و روزی که او را بینم آنروز خواهد بود که مطمئن
باشم که همیشه باهم می‌باشیم و او پذیرفت. در این دو ماه گاهگاهی
تلفونی می‌شنومش.

شب‌نم

